

نوشتہ: رونالد داویننگ

ترجمہ: از قول:

اسلامیہ پبلسٹیٹی

راہی پیمان

ترجمہ

حسن شباز

Arctic Circle

CAMP 303

Krasnoyarsk

Lake Baikal

Burgusia

Irkutsk

KENYES

MTS.

Ulan Bator

Gobi Desert

KANSU

TIBET

Lhasa

BRITAIN

INDIA

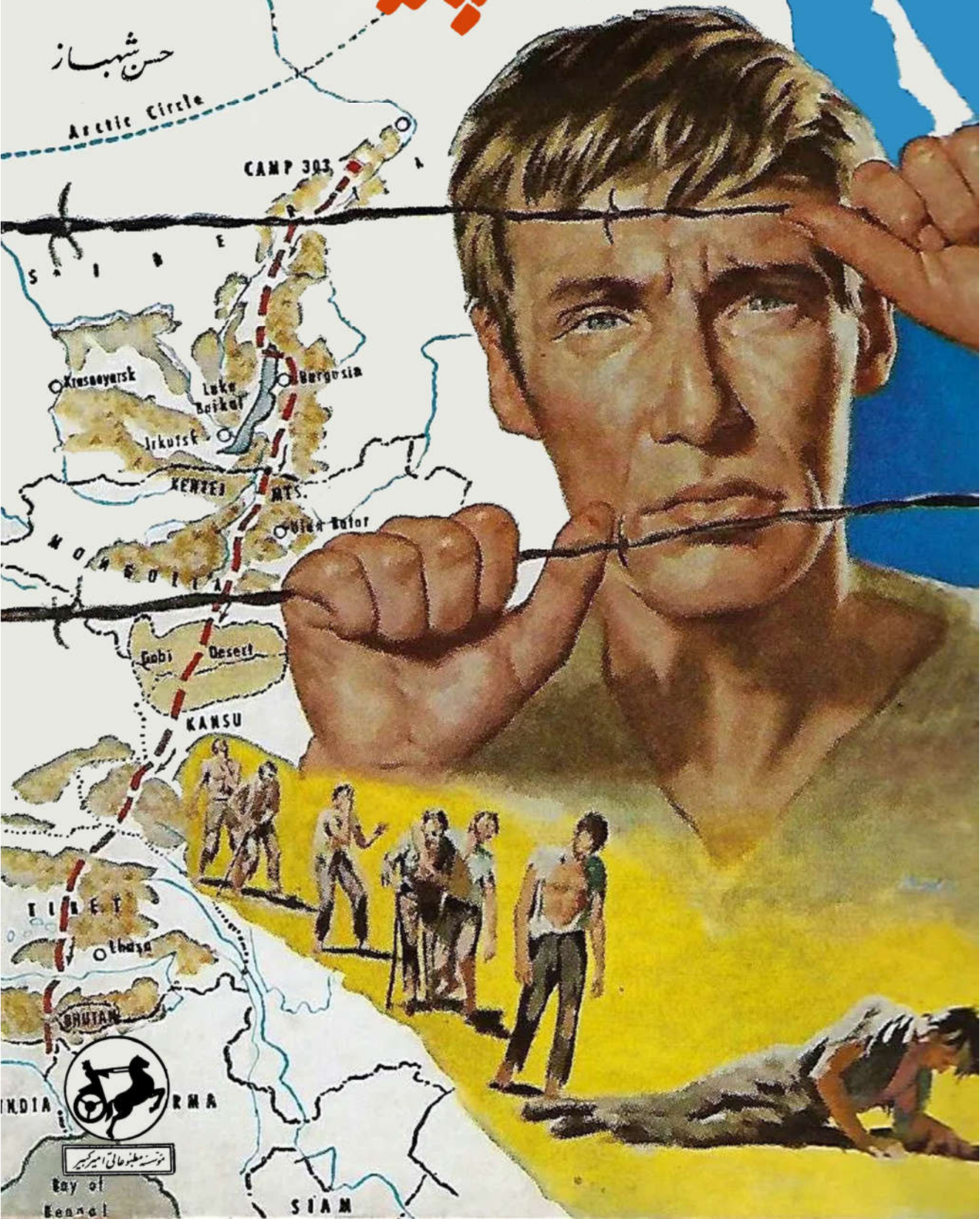
CHINA



ترجمہ: حسن شباز

Bay of Bengal

SIAM



راہی پان

چاپ اول

اسفند ماہ ۱۳۳۶



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در اسفند ماه یکهزار و سیصد و سی و شش ،
در چاپخانه پیروز پایان رسید.

نوشتہ : روزنامہ داؤد پتنگ

از قول :

اسلامی میسر اوتیچ

راہِ نبی پیمان

ترجمہ

حسن شہباز

Translated from THE LONG WALK

By Slavimir Rawicz

As told to :

Ronald Downing,

Published by HARPER & Bros, New York.

دنيا چه مترجم

سرگذشت عبرت انگیزی که در این کتاب بنظر خواننده ارجمند میرسد زائیده خیال نویسنده ای افسانه پرداز نیست بلکه ماجرائی است واقعی از جدال دائمی و کشمکش دلیرانه مردیکه امروز زنده است و در انگلستان زندگی میکند . سرگذشتی است عجیب و غیر قابل تصور از جوانی بیست و چهارساله که قریب هفت هزار کیلومتر راه با پای پیاده و در معیت چند همسفر خود طی کرد و خود را از دنیای پر وحشت و زجر و شکنجه کمونیزم بجهان آزاد رساند .

داستان راه بی پایان واقعه ای است که در سال ۱۹۴۲ اتفاق افتاد :

افسر جوانی از سر بازان لهستان بنام ستوان « اسلاویمیر راویچ » پس از سقوط ورشو بدست ارتش آلمان با سارت ارتش شوروی درآمد و بعداً با اتهام جاسوسی از طرف مقامات شوروی تحت محاکمه قرار گرفت و محکوم به بیست و پنج سال زندان با کار گردید . او را یکی از بازداشتگاههای دور افتاده سیبری به گسیل داشتند اما راویچ حاضر نشد عمر و جوانی خود را در آن بازداشتگاه بی پایان برساند . باشش تن محکوم دیگر از زندان گریخت و در وحشتناک ترین شرایط ممکنه هفت هزار کیلومتر راه طی کرد تا خود را بدنیای آزاد رساند . در راه اکثر یاران و همسفران او مردند اما او خودش زنده ماند تا جوار و پیداد انسانی را که در پس آن دیوارهای هر اس انگیز می گذرد بگوش مردم دنیا برساند .

فرار اسلاویمیر راویچ ورنج و مصائبی که او و یارانش در راه دیدند از وحشت موی برتن خواننده راست میکند . طی شبهای پر وحشتی که از شدت سرما و گرسنگی و خستگی اگر يك لحظه چشم برهم میرفت دیگر بیداری بدنبال نداشت و طی روزهای محنت باریکه آفتاب سوزنده و تشنگی و ناامیدی انسان را باستانه جنون و مرگ سوق میداد ، اسلاویمیر و یارانش از دشتهای پوشیده از برف و یخ سیبری ، از صحاری سوزان و بی آب و علف « گوبی » ، از جنگلهای انبوه و دست نخورده و علفزارهای بی انتهای جنوب سیبری و از کوهها و قلل تسخیرناپذیر هیمالیا گذشتند و سرانجام در واپسین دقایق زندگانی خود را بھاك هندوستان رساندند .

این سرگذشت آنقدر شگرف و تکان دهنده و هیجان آور است که از آغاز تا انتها خواننده را در يك حالت ناراحتی و انتظار نگاه میدارد . رونالد داویننگ نویسنده این کتاب مدت یکسال متوالی و طی جلسات متعدد این سرگذشت عجیب را از زبان او شنید . ستوان راویچ مایل نبود این اسرار را فاش کند زیرا بیم آن داشت که مبادا کسان و اقربای او در لهستان مورد خشم و انتقام مأمورین شوروی قرار گیرند . خود داویننگ که امروز یکی از خبرنگاران

معروف روزنامه دلیلی میل انگلستانست درباره این ملاقات می نویسد :

« سال گذشته من از طرف روزنامه دلیلی میل انگلستان مأموریت یافتم اطلاعاتی در باره انسانهای برفی هیمالیا که درباره آن شایعات فراوان بر زبان مردم بود جمع آوری کنم . بهترین مرجعی که بنظرم رسیده پادشاه نپال بود که در آن موقع در یکی از بیمارستانهای زوریخ تحت درمان قرار داشت . یکی از افسران عالیرتبه او بنام ژنرال کایزر که مردی دانشمند و فهمیده و اهل تحقیق بود مرا اطمینان داد که چنین جاندارانی در مرتفعات جبال هیمالیا وجود دارند ولی خود وی آنها را ندیده، ناچار بعدهای از کوه نوردان و محققین انگلیسی که بقله اورست صعود کرده بودند مراجعه کردم. آنها نیز نتوانستند اطلاعات کافی در این زمینه در اختیار من بگذارند .

ناامید بانگلستان مراجعه کردم؛ اما در آن موقع خبری محرمانه بمن رسید که در شمال انگلستان مردی لهستانی بنام ستوان سابق ارتش لهستان « اسلاویمیر راویچ » زندگی میکند که او با چند تن دوستان فراری خود حین عبور از مرتفعات هیمالیا این انسانهای برفی را با چشم خود دیده ؛ اما از آنجا که یاران و اقربای او امروز در خاک لهستان اقامت دارند قادر نیست نام خود را افشا کند و یا با فردی مصاحبه ای بعمل آورد .

سعی کردم بهر ترتیبی هست با او تماس بگیرم . نخست با «مارجوری» همسر انگلیسی او تماس گرفتم . وی افسوس فراوان خورد که بزبان روسی و لهستانی آشنائی ندارد والا چه بسیار شبها که شوهر او دچار خوابهای وحشتناک میشد و باین دوزبان صحبت میداشت و مرارتها و آلام بی شماریکه متحمل شده بر زبان می آورد ؛ اما مارجوری تأکید کرد که از دیدار شوهر او خودداری کنم زیرا اینمرد بهیچوجه حاضر نیست با کسی روبرو شود و سخنی از گذشته بزبان آورد .

من ناامید نشدم و پس از کوششهای بسیار سرانجام بیدار او رفتم . مرا با سردی پذیرفت و حتی المقدور از جواب گفتن پرسشهای من خودداری کرد اما با تکرار تقاضا و اصرار بر اینکه نام او محفوظ خواهد ماند آخر الامر بسخن درآمد و همه چیز را از آغاز تا انجام بیان داشت .

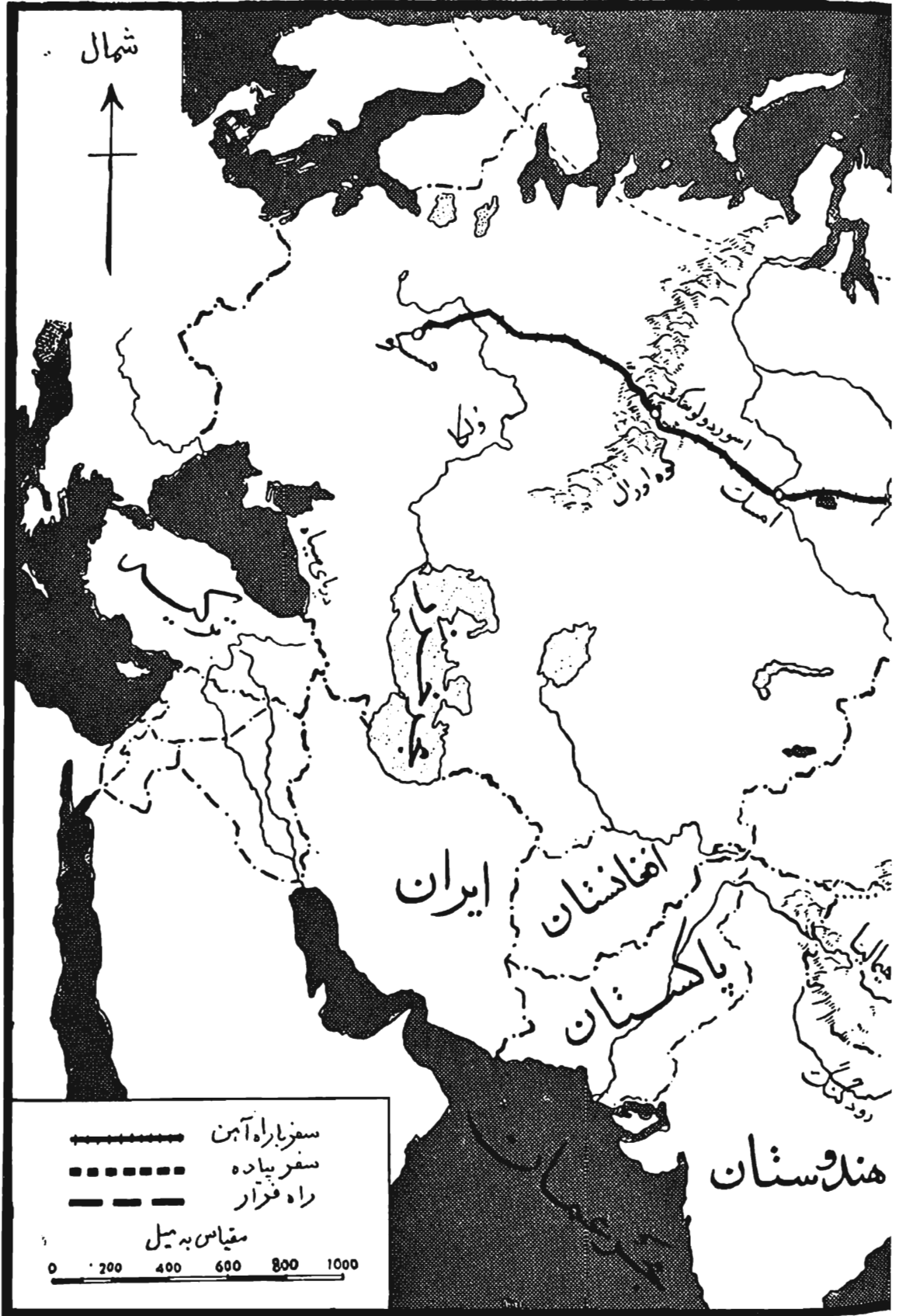
من باز هم بیدارش رفتم. رفته رفته این ملاقاتهای ما مدت یکسال متمادی بطول انجامید . در طول این مدت دراز مدام برحافظه خود فشار می آورد تا جزئیات سوانح هراسناک زندگی خود را بیاد آورد و در طول این مدت چه بسیار که از یاد آوری گذشته دچار تشنج و خشم و ضعف شد اما با وجود این بردباری کردم و در کنارش نشستم .

سرانجام پس از صرف یکسال وقت این کتاب آماده شد ، کتابی است که اکنون بدست شما میرسد ، و آنرا می بینید. این اثر مجموعه خاطرات مردی است که زنده است و با اعصاب بیمار و جسمی محتضر سالهای زندگی خود را در سکوت محض و آرامش خیال میگذراند. « اکنون ترجمه این کتاب بدست شما خواننده عزیز نیز میرسد تا آنرا بخوانید و خود درباره این حوادث شگرف قضاوت کنید .

حسن شهباز

اسفندماه ۱۳۳۶







ساعت نه بامداد یکروز سرد ماه نوامبر بود که کلید قفل سنگین زندان انفرادی من در محبس «لوبیانکا» (۱) بصدا درآمد و دو محافظ تنومند، با قدمهای مصمم داخل شدند. در آن موقع من آهسته بگرد این سیاهچال محقر راه میرفتم و مثل معمول، دست چپم بکمر بی بند و بی تکمه شلووارم بود تا از پائین افتادن آن جلوگیری کنم. اینهم یکی از ابداعات زندانبانان شوروی بود که شلووارهای محبوسین را بی بند و بی تکمه میدوختند تا زندانی سیه روز، دائماً یکدستش گرفتار نگاهداشتن شلووار باشد و باین ترتیب در فکر فرار نیفتد. با شنیدن صدای کلید، ایستادم و بدیوار بلند روبرو تکیه دادم. یکی کنار در ایستاد و دیگری یکی دوشلنگ بطرف من برداشته و گفت «بیفت جلو!»

این لحظه برای من، برای کسیکه مدت یکسال تمام از روز توقیفش در شهر پینسک (۲) در روز ۱۹ نوامبر ۱۹۳۹ میگذشت، طبعاً لحظه حساس و مهمی بشمار میآمد. بدون یک کلمه حرف، مستقیم مرا بطرف دادگاه عالی شوروی بردند تا تحت بازپرسی قرار بگیرم. امروز که در این شهر مسکو، در این دهلیزهای تنگ زندان لوبیانکا، بین محافظین خود تلوتلو خوران راه میروم، مردی هستم رنجور و از یادرفته و بی نام و نشان، آدمی هستم که در اثر بد غذایی و زجر و شکنجه، بکلی از پای افتاده‌ام - و تنها سعی من در اینست که در این محیط نمناک زندان و در زیر این شرار نفرت و خشم و سوء ظن عمال شوروی، آخرین فروغ امید و استقامت خود را از دست ندهم، در حالیکه یکسال پیش، وقتی کار آگاهان روسی بطور ناگهانی داخل خانه فامیلی ما در مینسک که مادرم در آنشب ضیافتی بافتخار من میداد شدند و مرا در آنجا توقیف کردند، جوانی بودم بیست و چهار ساله، بنام ستوان رابویچ که در صنف سواره

نظام لهستان خدمت میکردم. باریک و خوش اندام بودم و در او نیفورم خوش دوخت و شلووار سواری گلابتون دار و چکمه های سواری براق، برازندگی خاصی داشتم؛ اما وضع کنونی من، نموداری است از شقاوت و درنده خونی مأمورین بیرحم و خون آشام «ن-ک-و-د» (۱) در مینسک و خارکف. خیال نمیکنم هیچ زندانی سیه روزی بتواند خاطرات زندان خارکف را از یاد ببرد. محیطی که باشکنته و زجر و خفت و کثافت، سعی میکردند انسانی را بصورت یک حیوان مفلوک و نالان و پست در بیاورند.

وقتی آخرین راهرو نیم تاریک زندان را بین دو محافظین خود طی کردم، نسیم سردی بصورت ما خورد و بعد وارد حیاط سنگ فرشی شدیم. باریک حرکت، شلووار بی بند را بار دیگر بالا کشیدم و سعی کردم بادونگهبان خود که ساکت و عبوس دو جانیم راه میرفتند همقدم شوم. در آنجا بنام دیگر این محوطه، در بزرگی قرارداداشت. قبل از آنکه پای باستانه در بگذارم، یکی از آندو دست دراز کرده و باریک حرکت تند، چنگی از پیراهن شل بی تکمه ام را که با این شلووار بی بند، لباس زندان مرا تشکیل میداد گرفت و بعقب زد. بعد از آنکه هر دو داخل شدند، با همان حرکت مرا باغوش دو نظامی دیگر که چند قدم دورتر کنار در ایستاده بودند پرتاب کردند و آنگاه آندو شروع بگردش بدن من کردند تا ببینند سلاحی با خود نداشته باشم. هیچکس حرفی نمیزد. مرا جلو انداختند و بطرف در دیگری داخل بنا بردند. بظاهر اشاره ای رد و بدل گشت و بعد مرا داخل کردند. پرده ای ضخیم آویزان بود، آنرا پس زدند و مرا جلو تر راندند. در بسته شد و سپس دو محافظ تازه، یک قدم عقب تر، در دو جانب من ایستادند.

اطاقی بزرگ و گرم و مطبوع بود. دیوارها ظاهراً تازه رنگ شده بودند. وسط اتاق میز تنومند بزرگی قرارداداشت. در طرفی که خالی از اثاث و میز و صندلی بود من و نگهبان بیحرکت ایستاده بودیم. مقابل ما عده ای قریب پانزده نفر در یک صف نشسته بودند. ده نفر از آنها او نیفورم آبی «ان.ک.و.د» بتن داشتند و بقیه لباس عسادی پوشیده بودند. آسوده و بیخیال نشسته و صحبت میکردند و میخندیدند و گاهی سیگار میکشیدند. وقتی ما داخل شدیم حتی یک نفر از آنها نگاهی بطرف ما نینداخت.

بعد از مدتی نزدیک ده دقیقه، پاهایم را از داخل کفش پارچه ای که سوراخ بند کفش نداشت در آوردم و بروی کف صیقلی شده چوبی اتاق گذاشتم. در این حال فکر ناراحت بود که مبادا با این عمل، کار خلاف قاعده ای مرتکب شده باشم. فکر میکردم من اصلاً چه خطائی کرده ام که اینجا هستم و اصلاً مرا برای چه باینجا آورده اند. آنوقت درهمین خیال بودم که یک سروان «ان.ک.و.د» نگاهی بطرف من کرد و بقراولان دستور داد که آزاد بایستند. پشت سر خود، صدای بهم خوردن چکمه آنها را شنیدم.

در آن حالیکه ایستاده بودم، سعی میکردم زیاد تکان نخورم و بخود نیچم. در این دقایق چیزیکه برای من تازگی داشت این بود که پس از ماههای متوالی بسر بردن در زندان مجرد و

پرشکنجه ، حالا حس میکردم که از همین تغییر مختصر راضیم . اطرافم هر چه میدیدم بخلاف محیط زندان تمیز و دلچسب بود . آن خشونت و وحشت و نگرانی که در چهار دیوار محبس وجود داشت در اینجا نبود . در این محیط بادنیای خارج تماس داشتم ، مردم میآمدند و میرفتند . صدای حرف و خنده آنها را میشنیدم . کسی از يك سرگرد «ان.ك. و.د» که کنارش نشسته بود میپرسید که کی بهرخصی میروی ؟ از خانه و خانواده و تفریح صحبت میکردند. یکنفر وارد اتاق شد که در لباس خاکستری سیرخوش دوخت خود شبیه يك سیاستمدار موقر و موقفی بود. آنهایی که میآمدند و میرفتند هر کدام چند کلمه با او صحبت میکردند . اسمش «میشا» (۱) بود . این اسم خوب یادم است و هیچوقت تا پایان عمر آنرا فراموش نخواهم کرد .

بالای دیوار مقابلم نشان گچ بری شده دولت شوروی که تازگیها آنرا رنگ کرده بودند دیده میشد . در دو جانبش تصاویر زعمای شوروی قرار داشت . تمام این عکسها زیر اطراف عکس بزرگ استالین بود که در وسط نصب شده بود و او را با قیافه عبوسی نشان میداد . باعلاقه با اطراف نگاه میکردم . کسی مزاحم نبود . دست چپم را رها کردم و شلوارم را با دست راست گرفتم . میدیدم در آن اطاق سه درهست که هر سه را با پرده های ضخیم پوشانده اند . در آن اطاق فقط يك تلفن دیده میشد که در روی همان میز دراز بود . در وسط میز يك دوات برنجی سنگین قدیمی که بصورت لنگری بزرگ ساخته شده بود و دو پارو بطور عمودی کنارش قرار داشتند بادواتی بلوری که روی پایه سنگین مرمری نصب شده بود قرار داشت .

عده حاضر مرتباً با هم صحبتهای خصوصی میکردند و برای آدمی مثل من که قریب یکسال در زندانی انفرادی با تنهایی و بیکسی رنج و محنت و سکوت مطلق خود گرفته بود این روز، يك روز فراموش نشدنی بحساب میآمد .

در آنحال بیخبری که با لباس ژنده و کثیف و بیرخت زندان مقابل آن عده افراد روسی خوش لباس و خندان ایستاده بودم بهیچوجه از حالت ناسازگاری و عدم تناسب خود آگاه نبودم . ده ماه پیش در زندان «مینسک» اولین چیزی که زندانبانان شوروی از من سلب کردند همان شخصیت و آراستگی و غرور و زودرنجی يك افسر سواره نظام لهستان بود . پیش از اولین بازپرسی ، فخر و مباهات یکنوع صفت مشخص و آشکار من محسوب میشد . در آن ساعتی که مرا مجبور کردند اونیفورم تمیز و چکمه های براق و پیراهن خوش فرم و جوراب نو و زیرلباسی خود را در آورم تمام آن افسران روسی که در آنجا حضور داشتند با تمسخر بمن نگاه میکردند و لبخند میزدند. مغلوب و مأیوس و شرمسار، مقابلشان ایستاده بودم و میدانستم که این تازه آغاز کار است و چه بدبختیهایی که در آینده دامنگیر من خواهد شد . آنروز پس از اینکه مدتی بمن نگاه کردند و خندیدند و بالاخره پشتشان را بمن کردند، آنوقت این لباس زندان را که مرکب از يك شلوار بی بند و يك پیراهن گشاد بلوز

مانند روسی بود و آنرا بزبان خود «روباشکا» (۱) مینامیدند جلوی من انداختند . در حالیکه این لباس منفور لعنتی را میپوشیدم وزیرچشم باین جانیان بیرحم نگاه میکردم ، یکمرتبه باران سؤال بر سر من شروع شد . همان سؤالهای یکنواخت و زجر دهنده ای که در تمام دوران زندان مکرر شنیده بودم :

اسمت چیست ؟ چندسال داری ؟ تاریخ تولدت چنداست ؟ محل تولدت کجاست ؟ اسم پدر و مادرت را بگو ! ملیت آنها چیست ؟ پدرت چه کاره بود ؟ اسم خوزه و کسان و اقربایت را بگو ! ملیت آنها ؟ همیشه همین سؤالهای یکنواخت . باخود فکر میکردم که چون اولین روز بازپرسی من است و میخواهند اوراق مرا پر کنند از اینرو سعیشان در این است که مشخصات مرا دقیقاً پرسند ؛ اما بدبختی اینجاست که این سؤالها مکرر و مکرر تکرار شد . در اولین دوره بازپرسی بامن تاحدی ملایم بودند . قهوه بمن تعارف کردند و اینطور بنظر میرسید که ترس و خجالت مرا از اینکه بایک دست فنجان را نگهداشته بودم و بادست دیگر شنوادم را تا بزمین نیفتد نادیده می انگاشتند . یکی از آنها بمن سیگاری تعارف کرد و چون دید من بایک دست نمیتوانم سیگار را روشن کنم خودش کبریت زد آنوقت بود که سؤالهای بعدی من مثل رگبار بهاری شروع شد : سؤالهای پیچاپیچ و مکرر و هراس انگیز !

روزدوم اوت ۱۹۳۹ کجا بودید ؟

جواب من چه بود ؟ جز آنکه بگویم که در ارتش لهستان بودم . همان ارتشی که علیه آلمانها در غرب تجهیز شده بود . من در آنجا خدمت میکردم .
وقتی این حرف را میزدم بمن میگفتند « ولی تو شرق لهستان راهم خوب میشناسی . خانواده تو در «پینسک» زندگی میکردند ، نزدیک مرز لهستان و روسیه . اینطور نیست ؟ و طبیعی است که برای مرد تحصیل کرده جوانی مثل تو خیلی آسان است که از مرز بگذری ، صحیح است یا نه ؟ »

بدیهی است این مسائل بی ربط و اتهامات بیجا را انکار میکردم و خاطرات دوران طفولیت را که چندبار بدستانهای آنطرف مرز روسیه عبور میکردم نادیده می انگاشتم . در اینجا بود که از چپ و راست بر من میتاختند . یکی از یکطرف و دیگری از طرف دیگر . متناوباً سؤال میکردند . يك مشت اسم دهات روسیه را میبردند و میگفتند که این محلها را میشناسی ؟ تو قطعاً باید با چنین مردی ملاقات کرده باشی ، حتماً اینطور است و تو چنین شخصی را دیده ای . نهضت زیرزمینی کمونیستی ما غافل نیست و مأمورین ما همه جا ترا تعقیب میکنند . تمام آن اشخاصی را که با آنها ملاقات کرده ای میشناسند . میدانند که بین شما چه گذشته . راست بگو ! تو برای «دوجکا» (۲) کار نمیکردی ؟ تو روسی را خیلی روان صحبت میکنی . اینطور نیست ؟

میگفتم چرا ، مادرم اصلاً اهل روسیه است .

- پس این مادر تو بود که بتوروسی یاد داد ؟
- بلی . از وقتی بچه بودم .

- در این صورت طبیعی است که سازمان جاسوسی ارتش احتیاج زیادی بیک افسر جوانی مثل تو دارد که روسی را هم خوب بلد باشد و بتواند برای آنها جاسوسی کند .
- خیر آقایان . من در سواره نظام ارتش لهستان خدمت می کردم . من در تمام مدت درجهٔ غرب بودم و با شرق تماسی نداشتم .

وقتی میدیدند حاضر نیستم آنچه را که آنها میگویند تصدیق کنم و تسلیم شوم ، آنوقت به تمهید متوسل میشدند . سعی میکردند که خود را بامن خبلی مهربان و صمیمی نشان بدهند و بگویند ما دوست توئیم ، اعتراف کن ، بصلاح توست ، در آن بازپرسی اول ورقه ای جلویم گذاشتند و قلمی بدستم دادند . یک سرگرد «ان.ک.و.د.» باتبسم بمن گفت :

- این ورقهٔ بازپرسی را امضاء کن . تمام اینها همان سوالاتی است که تو خودت جواب دادی . امضاء کن و دیگر کاری با تو نداریم .

من امضاء نکردم . گفتم تا آنها را بدقت نخوانم و از مطالبش باخبر نباشم امضاء نخواهم کرد . سرگرد در همان حالیکه لبخند میزد شانهایش را بالا انداخته و گفت :

- ولی تو امضاء خواهی کرد . تو این نکته را خوب میدانی . اگر امروز نکنی بالاخره یکروز باین کار تن خواهی داد . من خیلی برای تو متأسفم که امروز اینکار را نمیکنی . خیلی ، خیلی زیاد !

سرگرد قطعاً در آن لحظه بیاد خار کف و زندان وحشتناک لوبیانکا بود .

بدین طریق نبرد تصمیم بین اسلاو میراویچ ، افسر سواره نظام سابق لهستان و مأمورین سفاک و خون آشام «ان.ک.و.د.» شروع شد . در آغاز کار میدانستم که اطلاعات آنها دربارهٔ من کاملاً جزئی است و کوچکترین سندی علیه من ندارند . اطلاعات آنها دربارهٔ من جز آنچه پروندهٔ ارتشی من نشان میداد و مطالبی که جسته و گریخته دربارهٔ خانوادهٔ من در «پینسک» جمع آوری کرده بودند چیز دیگر نبود . اتهام آنها علیه من فقط روی این نکته دور میزد که تمام لهستانیهای تحصیل کرده و طبقهٔ متوسط یا اول که در مرز لهستان و روسیه زندگی میکنند بدون تردید جاسوسند و افرادی هستند که با تمام قدرت و توانائی علیه آزادی روسیه فعالیت بخرج میدهند . هیچکدام از آن تقاطی را که آنها نام میبردند من نمیشناختم . هیچکس از آن افرادی را که اصرار میکردند من اعتراف کنم با آنها همکاری داشتم اصلاً نامشان را نشنیده بودم . گاهی میشد که رنج و شکنجه روح و جسم ، مرا دچار وسوسه میکرد تا برای یکسره شدن کار بگویم که آن اشخاص را میشناسم ؛ ولی هیچوقت اینکار را نکردم . باینکه از عمر خود بیزار شده بودم با اینحال در عمق حافظه و فکرم درک می کردم که اگر یک کلمه اقرار کنم و بگویم آنها را میشناسم حساب من یکسره شده است .

سرانجام در ماه آوریل سال ۱۹۴۰ ، دروازهٔ زندان سنگی عظیم و قلعه مانند خار کف

بروی من گشوده شد. هنوز سختی‌ها و مشقات محبس دهشتناک مینسک بر تن من بود که شکنجه‌ها و مشقات زندان خارکف آغاز گشت. در این محیط بود که نبوغ حیرت‌انگیز يك سرگرد «ان. ك. و. د.» در ایجاد زجر و بدبختی و در قتل نفس و آدمکشی بر من آشکار شد. بخاطر هیکل تنومند و شقاوتها و درنده خوئیهایش، این مرد را بنام مستعار «گاونر» میخواندند. وزنش از یکصد و بیست کیلو تجاوز میکرد. موهایش زنجیلی و پر پشت و بقدری پر مو بود که سراسر سینه و حتی پشت دستهای بزرگش را پوشانده بود. هیکلی بلند و نیرومند، ساقهایی پر گوشت و کشیده و بازوانی سطر و سنگین داشت. صورتش سرخ و شاداب و بروی گردنی درشت و قطور قرار گرفته بود. شغلش رئیس بازپرسی و در منتهای خشونت و سختگیری و وظیفه‌اش را انجام میداد. هر زندانی را که سر تسلیم در برابرش فرود نیآورد بامنتهای بیرحمی او را درهم میکوفت. طبعاً از منتم نفرت شدید داشت. اما من ... امروز پس از سالها اگر با او برخورد کنم بخاطر آنهمه شقاوتها و ستمگریها که بر سر من آورده بدون هر نوع احساس پشیمانی و ترس از عاقبت کار بیدرنگ او را خواهم کشت؛ این گاونر حتی در میان اعضاء «ان. ك. و. د.» وجودی غیر عادی بشمار میرفت وقتی جلسه بازپرسی را نسبت به متهمی شروع میکرد درست حالت آن جراح معروفی را داشت که در برابر عده‌ای پزشک و جراح جوان بخواد قدرت و هنر نمائی خود را نشان دهد: شیوه‌هایش استادانه ولی آمیخته بامنتهای شقاوت و بیرحمی انسانی بود. بفرمان او زندانیانی را که تحت محاکمه بودند در سیاه‌چالی شبیه به لوله بخاری نگاه میداشتند این دخمه‌های هولناک را که یک نفر هم بآسانی نمیتوانست سراپا بایستد و قریب يك پا از سطح دهلیز زندان پائین تر بود «کیشکا» (۱) مینامیدند. دیوارها شبیه به تابوتی سنگی، روح زندانی را درهم میفشرد و عذاب‌ی الیم بر او وارد میساخت. روزنه‌ای کوچک که پدیدار نبود و مختصری هوا و نور از آن بدرون میرا وید بالای این دخمه قرار داشت. در این زندان هولناک فقط موقعی باز میشد که گاونر فرمان صادر میکرد. من و امثال من در چنین گودالهای هراس‌انگیزی در وحشت و کثافت و بدبختی می‌غلطیدیم. محوطه کیشکارا هیچوقت پاك نمیکردند و زندانی در کثافت خود غوطه میخورد. و من مدت ششماه در این زندان رعب آور خارکف باین صورت محبوس بودم. هر آنگاه که میخواستند مرا نزد گاونر ببرند قبلاً با طاق شستشویم میبردند و این طاق مرکب از تلمبه خانه‌ای بود که در آنجا فقط آب بدون صابون و یاهر نوع وسیله پاك کردن دیگر پیدا میشد. مرا مجبور میکردند که با آب سرد خود را بشویم. بعد لباسهایم را بدون صابون بهم بمالم و شستشو دهم و پس از فشردن، هنوز خشک نشده بتن کنم.

برسشها دوباره همانهایی بودند که همیشه از من میکردند. اسناد و اوراق من همانهایی بودند که در پرونده قرار داشت و بدنالم از زندانی به زندان دیگر میفرستادند.

همه جا اصرار داشتند که من خیانت‌های خود را اعتراف کنم و او را با بازپرسی را امضاء نمایم؛ ولی این گاو نر در مأموریت خود فشار و سختی بیشتری وارد می‌کرد. وقتی باو گفتم که اینها اعترافات من نیست و امضاء نخواهم کرد، همان روز اول آنچه را که طبع پلیدش اقتضا می‌کرد بصورت یک سلسله کلمات پست و زننده بمن گفت و طوفان خشم بر سر و روی من بارید. یک روز پس از ساعتها جوش و خروش و تهدید و ناسزاگویی وقتی دید که من تسلیم فرمان او نمی‌شوم ناگهان طپانچه خود را از کمر کشید و در همان حال که رگهای گردنش متورم و از چشمانش آتش بیرون میریخت اوله طپانچه را بروی شقیقه من گذاشت. تنها کاری که توانستم در آن لحظه بکنم این بود که چشمانم را ببندم و خود را بدست تقدیر بسپرم. مدتی کمتر از نیم دقیقه بهمان حال ایستاد. بعد یک قدم عقب رفته و چنان با ضربت، لوله هفت تیر را بدهان من کوفت که چند دندانم آن‌ا در دهانم فرو ریخت. روز بعد با صورت متورم و در حالیکه از لثه هایم خون جاری بود مرا مقابلش آوردند. دیدم لبخند میزند و ستایشگران و تحسین کنندگان همه مثل معمول باخشنودی به شاهکارش نگاه میکنند. وقتی مرا دید گفت:

- مثل اینکه یکطرف صورتت کج شده و لپت ورم کرده. بهتر اینست که صورتت گردشود.

و آنوقت بامنتهای قوت، طپانچه را بطرف دیگر صورتم زد. چشمانم سیاهی رفت و حس کردم عده ای دیگر از دندانهایم در دهانم فرو افتاد. روزی پیش آمد که جلوی سر مرا با اندازه گردی یک سکه تراشیدند. آن موقع در حدود ۴۸ ساعت بود که مرا متوالیاً بزیر استنطاق کشیده بودند و در طول این مدت حتی مکان کافی بمن نداده بودند که روی یک صندلی براحتی بنشینم. چند سر بازروسی بنوبت وظیفه شان این بود که بالای سر من بایستند و نقطه ای را که تراشیده بودند با شیبی سنگینی بر آن بکوبند در همین ساعات طولانی، گاو نر خندان و بیخیال بروی صندلی راحتی تکیه داده و با سؤا الهای مکرر و خسته کننده و تهدیدهای پیاپی مرا وادار می‌کرد که آن اسناد لعنتی را امضاء کنم.

آنروز بار دیگر مرا بسپاه چال هر اسناک بردند و بحال خودم رها کردند تا در آن عالم بیهوشی، نیمه خواب و بیدار دقایق پراز محنت ورنج را بسر آورم. این نام «کیشکا» بی مسمی نبود. معنی اش بزبان روسی «روده» است. آنروز وقتی بخود آمدم زانوان لرزان را که بسختی خم میشد راست کردم و ایستادم اولین چیزی که بیادم افتاد واز وحشت بخود لرزیدم همان سیمای گاونر بود. این مرد آنچه نباید بکند بامن کرد. از هیچ نوع ظلم و شقاوت و تبهکاری فروگذار نکرد. تازه این جزئی از کارهای او بود. اگر من پایان این رنجها و مصائب را میدانستم در آن لحظه از خوشی و امتنان فریاد میکشیدم.

در این جلسات بتنها چیزی که می اندیشیدم این بود که باقیمانده جان خود را نجات

دهم . هر بار که برابر گاو نر میرفتم این مرد بیش از پیش آماده کار بود . در زیر چراغی که نور خیره کننده آن مسقیم به چهره من میتابید ، بروی نیمکتی نشسته بودم و هیكل تنومند او را که متوالیاً جلوی من قدم میزد میدیدم . در اثر نور زیاد ، از چشمانم بی اختیار اشك میریخت . بامنتهای خشم و جنون پیاپی راه میرفت ؛ سؤال میکرد ؛ ناسزا میگفت و مرا يك جاسوس پست و خائن لهستانی و دشمن روسیه خطاب میکرد . تا چشمانم بهم میرفت و از فشار خستگی بحال بیخبری میافتم با چوب خود بر سرم میکوبید و با آنکه با چکاندن قطره های آب سرد مرا زجر و شکنجه میداد . شیوه اش این بود که ظرف بزرگی از آب بسیار سرد بالای نیمکت من قرارداده و سربازی را گمارده بود تا سر مرا نگاه دارد و آنوقت این قطره های آب سرد باضربه ای آرام و متوالی ، درست بر همان نقطه ای که موی مرا تراشیده بودند فرو میچکید .

روز و شب برای او معنی و مفهومی نداشت . هر وقت دلش میخواست و لوانیکه نیمه شب بود یا وقت سپیده دم بسراغم میفرستاد . هر بار که نگهبانان مرا بطرفش میبردند از خود میپرسیدم اینبار دیگر چه نقشه ای در سر دارد ؟ چه بلایی میخواهد . بر سرم بیاورد ؟ گاهی میشد که داخل اطاقش میشدم میدیدم که عده ای از شاگردان « ان.ك.و.د. » یا نوآموزان مکتب جنایت او ، دو صف تشکیل داده و خودش چند قدم دورتر ، بالای صف ایستاده . من ناچار بودم از میان این عده عبور کنم تا با او برسم . هیچکس حرفی نمیزد . چنان سکوتی مرگبار همه جا را گرفته بود مثل اینکه همه مجسمه بودند . همینکه پای بساؤل صف میگذاشتم هر يك از آن عده مرا باضربه ای بطرف دیگر پرتاب میکرد بعد بالگدبزمین میانداختند و وقتی بمرحله ای میرسیدم که نمیتوانستم از جا بلند شوم گاونر نزدیکم میشد و بامنتهای قوت لگدی به دنده هایم مینواخت . آنوقت در آن حال زار مرا از جایم بلند میکرد و بروی همان نیمکت ملعون میگذاشت . باران سؤال شروع میشد . دستجات کاغذ بشدت بصورت من میخورد و قلم بطرفم پرتاب میگردد .

گاهی که از پا در میافتم میگفتم « آقا ، پس لا اقل بگذارید من این اوراق را بخوانم ، اجازه بدهید بینم چه در آن نوشته ، چرا نمیگذارید آنچه را که میخواهید امضاء کنم اقلا یکبار از جلوی چشم بگذرانم ؟ » تنها کاری که میکرد این بود که انگشت قطورش را بروی نقطه ای میگذاشت و میگفت « امضاء کن ! اسمت را اینجا بنویس تا اجازه بدهم بروی ! »

یکبار سیگاری بمن تعارف کرد و یکی راهم خود بزیر لب گذاشت . وقتی سیگارش را روشن کرد ، بدون آنکه متوجه شوم یکم تبه آنرا پشت دستم فشردم ، بطوریکه در اثر سوختگی درد دردم پیچید و عضلاتم بی اختیار جمع شد . در همین موقع پشت من رفت و با یک حرکت تند نیمکت را از زیر پایم کشید . نیمه مدهوش و نالان بروی کف سنگی اطاق افتادم و تامدتی از خود بیخود بودم .

در آخرین روزهای زندانی من درخار کف، گاونر چاقوی قزاقی بزرگی را که خیلی بآن افتخار میکرد جلوی چشم نمایش داد .

لبه پولادین تیزش را بروی سینه‌ام گذاشت و بعد ، برای اینکه آتش خشم و نفرتش را فرو نشانند ، چند ضربت بنقاط مختلف بدنم زد ، بطوریکه هنوز جای آن لکه‌ها باقیست . یکروز موقع غروب آفتاب سراغم فرستاد . وقتی باطاقش رفتم دیدم آرام است . دیگر از آن خوش آمد انتقامجویانه و وحشیانه‌اش خبری نبود . در مواقع عادی وقتی حرف میزد ، صدای خشن و ترس آورش، آنقدرها گوش‌خراش نبود . دیدم بالجن ملایم و قیافه بظاهر آرام ، میخواهد مرا وادار کند که اسناد را امضاء کنم . مظلوم و افتاده و مهربان شده بود ، بطوریکه حتی : از راه دلسوزی نزدیک بود گریه کند . در دلم گفتم « ای خوک پست و ناسبکار ! مگر همین تو نبودی که تا دیروز اینهمه ظلم و شقاوت و شکنجه بسر من آوردی ، حال من چطور فریب ظاهر آرام ترا بخورم؟ » و آنوقت سرم را بنشانه مخالفت تکان دادم . وقتی دید که از این راه هم بمقصود نمیرسد و باشکار سرکشی روبرو شده ، بنای فحاشی را گذاشت . آنقدر ناسزا گفت و کلمات رکیک و زننده بر لب آورد که تصور آن انسان را مضمّن و از عمر خود بیزار میکند .

و من این نامرادینها و سیه‌روزیهارا تحمل کردم . یک آدم مگر چقدر قدرت و ایستادگی دارد، آنهم کسی مثل من که در اثر بدغذائی و حبس و شکنجه مداوم ، تمام نیرویش از میان رفته . در آنجا بود که فهمیدم بردباری بشر بیش از آن میزانی است که میتواند تصور کند . حتی همان لحظه‌ای که شخص بیماری نیمه‌جان از شدت درد ، فریاد و فغان بر میدارد و جان میکند ، باز هم بسهولت چشم از زندگی فرو نمیبندد .

و من مقاومت کردم . جوان بودم و بهیچ قیمت حاضر نمیشدم در برابر زور و تعدی تسلیم شوم . علاوه بر اینها ، دلم میخواست زنده بمانم و میدانستم که اگر این اوراق را امضاء کنم ، سند محکومیت و مرگ خود را امضاء کرده‌ام .

یکی از شبهای طولانی محاکمه‌ام ، قبل از برای شام شب مقداری ماهی خشکیده بمن داده بودند . با اینکه بیش و کم صحنه‌های رقت‌بار دوران حبس و شکنجه خود را بیاد دارم ، نیمه‌انم آنشب چه بر من گذشت که داماً سرم میچرخید ، چشمانم سیاهی میرفت و حال منقلب بود . چندبار حین بازپرسی ، بی اختیار از روی صندلی پائین افتادم . زبانم سنگین و نفسم تنگی میکرد . وقتی میخواستم حرف بزنم نمیتوانستم ، فقط یادم هست که در آن حال مدهوشی و بی‌خبری ، باز هم آن اوراق لعنتی را مقابلم گذاشتند تا امضاء کنم و من ، درست شبیه بمستی که نتواند خود را بروی پا نگاهدارد ، اینطرف و آنطرف تلو تلو میخوردم . پایان آن جلسه دیگر بهیچوجه بیاد من نیست و نمیدانم چه بود و چه گذشت .

صبح وقتی که باردیگر بزندگی باز گشتم و سرم را بروی دیوار سرد سلول حرکت دادم ، دیدم بوی مخصوصی بمشامم میخورد . در آن نور مختصر ، بروی نقطه دیواری که

دهان من رویش قرار داشت ، لکه سبزرنگ بزرگی دیدم . وحشتی مرا دربرگرفت . بلند شدم و ایستادم . خدایا ، چه شد و این لکه برای چیست ؟ آیا مرا مسموم کرده بودند؟ آیا من در آن حال بیخبری هذیان گفته بودم و مطالبی بزبان آورده بودم که بزبان من بود؟ آیا آن ورقه منفور را آخر الامر امضاء کرده بودم ؟ احساس بیماری و بیچارگی و زبونی مرا درهم میفشرد و هیچ راه گریز و امیدی نبود .

کوتاه زمانی بعد مرا به مسکو و از آنجا بزندان لوییانکافرستانند ، موقع حرکت همه زندانبانان متبسم و خوشرو بودند و درگوش هم حرفهایی میزدند که در گذشته سابقه نداشت . طرز رفتارشان با من طوری بود مثل اینکه دوره خوشبختی من فرا رسیده و ایام حبس و شکنجه من پایان یافته است . بعضی مواقع بلند بلند باهم حرف میزدند و حتی شوخی هم میکردند . شاید این هم یکنوع غمخواری و همدردی با من بود که تا قبل از آنروز جرأت ظاهر کردن آنرا نداشتند .

شرایط زندان لوییانکا کمی مساعدتر بود ولی ظاهر آوازه تورد و خودسری من قبل از خود من باین بازداشتگاه رسیده بود ، برای اینکه همان روز اول مرا بطرف سیاه چالی که با اسم « کیشکا » بود روانه کردند . تنها تفاوت این دخمه تاریک با آن تابوت های هراسناک این بود که اینجا محیطش تمیزتر و علاوه بر آن دوران اقامتم در آنجا کوتاه تر بود .

هیئت بازپرسان لوییانکا برای گرفتن اعتراف و امضاء از من ، شیوه های مختلفی را بکار بردند ، حتی در اینجا به تمهیدات و نیرنگهای بیشتری متوسل شدند ، شاید برای اینکه اینجایندان بزرگ و اصلی بود و طبعاً نگهبانان نشان میخواستند در اینکار از شاگردان شعبه های خود پیشی بگیرند . در اینجا علاوه بر تمام آن کارها ، یک روش دیگری هم بکار بردند که شاید اگر « گاونر » در اینجا حضور داشت و آنرا میدید ، دیگ حسادتش بجوش می آمد .

دو پای مرا محکم در فلکه ای گذاشتند و تا توانستند شلاقم زدند . دودستم را هم از دوطرف باز کرده و محکم نگاهداشتند . بدنم بطور قوسی خم شده و درد کشنده ای جانم را بلب می آورد ؛ معذرتاسلیم نشدم . مثل بیمار رنج کشیده ای که مبتلا بدندان درد شدید باشد و پزشکی دردسترس خود نداشته باشد ، منم خود را آماده این محنت و بیچارگی کرده بودم . ولی تازه این آغاز کار بود : بروی آن میز بزرگ منفور که بازپرسان و دژخیمان گردش مینشستند ، دیگری پراز قیر جوشان قرارداد بودند . پس از اینکه بازپرس بار دیگر سخن خود را تکرار کرد که اگر اوراق را امضاء کنم مرا بدون هر نوع رنج و شکنجه ای بزندانم باز خواهند گرداند و بعداً آزادم خواهم کرد و پس از آنکه من بار دیگر از اینکار سرپیچی کردم ، آن وقت جنایت و بی رحمی را از سر گرفتند . اولین قطره قیر جوشان را که بر پشت دستم چکاندند ، دنیا را پیش چشم سیاه کرد . تا مفر استخوانم را سوزاند و ضعف شدیدی تا مرحله بیهوشی در من پدید آورد . از شدت درد ، عرق بر سر و

رویم نشسته بود و بخود میپیچیدم . دیگر بس از آن قطره اول، سایر قطره‌ها و شکنجه‌ها بمن زجر و ناراحتی ندادند . در عزم و تصمیم خود پایدار ماندم و هر چه کردند تسلیم نشدم من درس پایداری و استقامت را از کودکی و از درون دبستان آموخته بودم و با آنها ثابت کردم که چگونه میتوان در برابر سیل بدبختی ورنج و شقاوت پایداری کرد .

این آخرین زجر بزرگی بود که بمن دادند . در حدود دو هفته میگذشت که در قلعه لوییانکا محبوس بودم که یکروز مراجلو انداختند و بطرف دادگاه عالی شوروی بردند تا برای اولین و آخرین بار این تجربه تازه را نیز بیاموزم .



محا کمه و محکومیت

همه‌تالار وجوش و خروش دادگاه یکمرتبه خاموش شد و از آن میان مردی بنام «میشا» (۱) که یقه و پیراهن سفید و کراوات ابریشمین خاکستری رنگ زیبایش در میان سایر اونیفورمهای نظامی و لباسهای معمولی افراد آنجا متمایز تر بود گفت :

- خوب آقایان ، بهتر است که رسمیت دادگاه را اعلام کنیم !

من تقریب نیم ساعت بود که آنجا ایستاده بودم و کسی بمن توجهی نداشت ؛ اما با این جمله همه بطرف من متوجه شدند. دو نفر محافظ من بصورت خبردار ایستادند و دستجات کاغذ روی میز ازدستی بدست دیگر ردوبدل شد .

صندلی وسطای میز دراز را پیرمرد سپیدموی شصت ساله‌ای که صدای ملایمی داشت اشغال کرده بود . بروی پیراهنش که تا زیر یقه تکمه میخورد ، ردای قضات که رنگش سیاه و اطراف یقه و سردستش برنگ قرمز و سبز گلدوزی شده بود افتاده بود . در دو طرفش، دو افسر «ن - ک - و - د» بالباسهای سورمه‌ای نشسته بودند . بروی کلاه برآمده نظامیشان نواری قرمز دوخته شده و در دو طرف یقه‌هایشان ، پیکانهای سی برنگ قرمز خودنمایی میکرد . میشا ، که بعدها فهمیدم دادستان کل است ، صندلیش بمن نزدیکتر بود . خون سرد نشسته و بسر پایم نگاه میکرد و منم با یکدست شلواری محکم نگاهداشته و بطرف بالای سر رئیس دادگاه خیره شده بودم .

پس از مدتی گفتگو و اشارات پنهانی باهم ، رئیس دادگاه جلسه را شروع کرد . سؤالاتها ، همانهایی بود که بارها شنیده بودم و حالا از حفظ شده بودم : نام ؛ نام فامیل ،

سن ، تاریخ تولد ، محل تولد ، اسم پدر ، اسم مادر ، ملیت ، شغل پدر و امثال آنها - و من هم تردید نداشتم که یاسخ تمام این سؤاها در همان پرونده های قطوری که جلوی شان بود و بدنبال من از زندانی بزندان دیگر میرفت وجود داشت . منتهی بخیال خود این سؤاها را تکرار میکردند تا اشتباهی بکنم و کلمه ای را پس و پیش بگویم و آنوقت بر من بتازند، درحالیکه این سلسله پرسشها و کلمات بقدری تکرار شده بود که دیگر من بدون تفکر نمیتوانستم جواب بدهم و درحقیقت برای من حکم عادت شده بودند .

ادعای نامه علیه من خوانده شد و رئیس دادگاه مدتی وقت صرف کرد تا اتهامات را يك بيك علیه من بخواند . بموجب این ادعای نامه که در آن ذکر افراد و محلها و اوقات مشخصی را طی سالیان دراز رفته بود ، من متهم بودم که علیه دولت اتحاد جماهیر شوروی دست بعملیات جاسوسی زده ام . موارد اتهام بقدری مضحک و ساختگی و بی اساس بود که حتی مرا که در دوران طفولیت چندبار از روی بینظری و حادثه جوئی از مرز لهستان گذشته و داخل بعضی دهات سرحدی روسیه شده بودم ، بحیرت و خنده می انداخت ، تنها رضایت خاطر و خشنودی باطن من در اینجا از این بود که اگر باز پرسشها و شکنجه ها و زندان های محنت آور گذشته نتوانسته بود اراده مرا درهم بشکند و از روی ناچاری و بیچارگی مرا بتصدیق و اعتراف وادارد ، لااقل در این دادگاه بظاهر آراسته که اعضاء آن را افراد متمدن تری تشکیل میدادند ، دیگر از آن شکنجه ها خبری نمیبود و رنج جسمانی وجود نمیداشت .

وقتی باز پرسسی ادامه یافت و دادگاه حالت عناد و کینه همیشگی را بخود گرفت ، من با منتهای خشم و عصبانیت باین سرسختی و سماجت این افراد فکر میکردم . چه شبها و ساعات دیر گذری که من دچار این کابوس وحشتناک بوده ام و همین صحنه و محنت و بیچارگی را دیده ام و حالا هم که موقع روز است و مرا از درون سیاه چال زندان بیرون کشیده و باینجا آورده اند ، باز هم همان مطالب و همان کلمات و سخنان تکرار میشود : کلمات و جملاتی که صدها بار بگوش من خورده و مرا از عمر خویش بیزار کرده :

« ... بدین ترتیب شما ، آقای اسلاومیر راویچ که یقیناً تحصیل کرده و متوسط الحال لهستانی و افسر ضد روسی ارتش لهستان هستید و خانه تان در مرز روسیه قرار دارد ، بدون هر نوع ظن و شبهه ای ، جاسوس لهستانی و دشمن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هستید و ... »

و اکنون منتظرم بپرسند که چرا وقت دادگاه را بهدر میدهی و اعتراف نمیکنی ؟ پس از دو ساعت ، محافظین من عوض شدند و این از جمله قوانین معموله دادگاه ها بود که پس از دو ساعت نگهبانان باید تغییر پیدا کنند و من پرسشهای رئیس را مرتباً پاسخ میدادم . تا این لحظه ، محاکمه معمولی بود و احساس خطری در جوانب خود نمی کردم . در سؤالهای خود نکته ای که بارها بروی آن تکیه شد و صدها بار از من تصدیق گرفته بودند این بود که « گواهی نمیکنی که زبان روسی را خوب میفهمی و صحبت میکنی ؟ اینطور نیست ؟ » و وقتی من تصدیق کردم ، از آنوقت بود که دیگر مکالمات بزبان روسی صورت گرفت . اینهم از مختصات آنها بود که میگفتند ؛ هیچ بیگانه ای نمیتواند زبان روسی را باین خوبی

یاد بگیرد، مگر اینکه قصد جاسوسی در آن کشور را داشته باشد. در همان حال که آنجا ایستاده و جوابهای خود را مثل همیشه تکرار میکردم، باین فکرافتادم که خوبست امروز و در این جلسه، بخلاف گذشته، بانظریات بازپرسان مخالفت نکنم و آن حقایقی را که انکار ناپذیر بودند، تصدیق کنم - و همینکار را کردم. با کمال آزادی، آنچه را که حقیقت بود بزبان آوردم و آنچه را که اتهامات بی مورد بود - تکذیب کردم و در عین حال از دادگاه اجازه خواستم تادلل تکذیب آنرا بیان کنم.

آنروز بمن خیلی اجازه صحبت دادند. درباره بسیاری از اتهامات بیجا و ناروای آنها شرح و بسط دادم. محیط و طرز رفتار آنها مثل معمول خصمانه بود؛ ولی مختصری در آنها علاقه می دیدم که بحرفهای من گوش میدهند. سؤالا با اینکه آمیخته باعصبانیت و کینه بود، باوجود این احساس میکردم که میتوانم با جوابهای جامع و مدلل و قانع کننده خود تاحدی آنها را آرامتر کنم و یا حداقل اینکه وضع خود را بدتر از آنچه هست نسازم.

چیزی که مرا تاحدی تحت تأثیر قرار داده بود، غیر رسمی بودن دادگاه و مساعد بودن محیط بود که خیلی با بازپرسی های پیشین تفاوت داشت. در اینجا اعضاء سیگار می کشیدند. جمعیت زیادی را میدیدم که با دقت بسخنان من گوش میدهند. اعضاء گاهی باهم نجوی میکردند، لبخند میزدند، دست بروی شانهم میگذاشتند، آزادی بیشتری درین بود و خود منهم، نظیر آدمی که بتأثر رفته باشد، در عین دادن پاسخ و توجه بگفته های آنها، قیافه ها و خصوصیات اشخاص را از زیر نظر میگذراندم.

یکی از این شخصیت های جلب کننده، مرد بلند قامت و سپید موی و خوش لباسی بود که وقتی جریان بازپرسی سومین ساعت خود را طی میکرد، در یکی از آستانه های در که پوشیده از پرده بود نمایان شد. رئیس دادگاه سؤالی میکرد که یکی از افسرهای پهلویش اورامتوجه مرد تازه وارد ساخت. وی که هنوز دستش پرده بود با طیراف نگاهی انداخت. اول نظرش متوجه من شد که میان دو مستحفظ ایستاده بودم، چند لحظه مرا و رانداز کرد، بعد متوجه میز اعضاء دادگاه گردید. همینکه چشم ریاست دادگاه باو افتاد، بیدرنگ از جا بلند شد. بقیه هم همینکار را کردند. تازه وارد با قیافه درهم و ناراحتی بطرف رئیس که در حال تعظیم بود رفت. همه خفیفی برتالار حکمفرما شده بود که از آن میان، من صدای کسی را آهسته شنیدم که میگفت «رفیق سرهنگ» است. بارئیس دست داد و بعد از آنکه چند جمله ای از او شنید، بالبخند سرخود را بطرف «میشا» تکانداد. آنوقت دوباره بهمان نقطه ای که آمده بود بازگشت و با اشاره دست، ادامه جلسه را اعلام کرد.

پرسشها دوباره آغاز گردید. پیدا بود که جناب رفیق سرهنگ بهیچوجه علاقه ای بشنیدن این سؤالات و جوابهای یکنواخت و خسته کننده من نداشت. نگاهش گاهی بسقف و زمانی باطراف متوجه میشد و آشکار بود که محاکمه یک لهستانی گمنام و بی اهمیت،

علاقه ای در او بر نمی انگیزد. در حدود ده دقیقه بعد، از همان دری که آمده بود ناپدید شد.

ساعت دوی بعد از ظهر، رئیس جای خود را بمراد جواتتری داد و از دادگاه خارج گردید. شاید برای صرف ناهار رفته بود. در سایر اعضا هم تغییراتی پدید آمد. در اینگونه دادگاهها، ظاهر امر نشان میداد که حضور اعضا اجباری نیست. آنها پس از اینکه پرونده را مطالعه کردند و مدتی بگفت و شنود گوش دادند میتوانند خارج شوند و بعد نظریه خود را اعلام کنند. رئیس جدید مثل اینکه شور و حرارت زیادتری نسبت بر رئیس قبلی داشت. سؤالهایش پیاپی بود و فرصت کمتری برای جواب میداد: اما در عین حال، سردی و خشونت او را نداشت و حتی چیزی که بیشتر مرا بتعجب افکند این بود که سیگاری هم بمن تعارف کرد. مأموری جعبه سیگار را از او گرفت و پیش من آورد. وقتی یکی را برداشتم، آنوقت کبریت را زد و آنرا روشن کرد. پس از مدتهای مدید و خستگی زیاد، این سیگار بمن لذت فراوان داد، بطوریکه دود آنرا فرو میبرد و احساس آسایش بیشتر میکردم. تا پایان آنروز، سیگار دیگری هم بمن دادند و من این تغییر مشی و محبت را بفال نیک گرفتم.

رفیق سرهنگ، یکبار دیگر هم داخل تالار شد. بطرف میز اعضا دادگاه رفت. نگاهی باوراق افکند، چند کلمه ای با عصبانیت با آنها صحبت کرد و مجدداً از صحنه خارج شد. و این محاکمه هنوز ادامه داشت.

خستگی بیش و کم در من پدیدار شده بود: میشا هنوز حرف میزد، سؤال میکرد و بعد منتظر میشد تا جواب و دلایل من تمام شود. روی هم رفته رفتارش با ملایمت و مهربانی توأم بود و من فکر میکردم این مردی که لباس ظاهرش بارو پائیمها بیشتر شباهت دارد شاید مختصری هم از آداب دانی و کمال سایر تمدنها را هم بارث برده.

در این بازپرسی، یکبار هم سخن از همسر من بمیان آمد و من حس کردم که با پاسخ خود مختصری رقت و احساس آنها را برانگیخته ام. داستان زناشویی من بسیار کوتاه بود: در پنجم ژوئیه ۱۹۳۹، با همسر «ورا» (۱) در مینسک زناشویی کردم. مادرم همان شب عروسی، وقتی سر میز شام نشسته بودم، مرا به بهانه تلفن بیرون صدا کرد و وقتی باتاق دیگر رفتم، تلگرافی بدستم داد. در این تلگراف دستور صریح داده شده بود که بیدرنگ بواحد خود در لشکر مراجعت کنم. بدون معطلی جامه دانهارا بستم. ورا از شنیدن این خبر، زار زار بنای گریستن را گذاشت. او را بوسیدم و خدا حافظی کردم در حالیکه قطره های اشک پیاپی از گونه هایش جاری بود و بصورت و موهای من میمالید. با آن کیفیت از مجلس عروسی خارج شدم در حالیکه بسیاری از میهمانها هنوز نمیدانستند که من رفته ام قریب دو هفته بعد، از فرمانده هنگ اجازه گرفتم تا موافقت کند «ورا» به «اژارف» (۲) نزدیک پادگان ما بیاید. در حدود چهار یا پنج روز در آنجا بود و من قادر بودم روزی

دو سه ساعت او را ببینم . در زندگی من فقط همان ساعتهای کوتاه و زود گذر ، بهترین و عالیترین دقائق عمر من محسوب میشوند و ما هر دو سرمست از عشق و وفای یکدیگر ، موفق شده بودیم احساس مصیبتی را که بر سر ما و بر سراسر لهستان سایه افکنده بود از خود دور کنیم . از عشق و ازدواج من فقط همین چندروز و چند ساعت باقی ماند . وقتی برای شرکت در جنگ با آلمانها به جبهه غرب سفر کردم و پس از آنکه سر بازان روسی از شرق مرکز لهستان تاختند ، من بخانه فامیلی خود در مینسک باز گشتم. در این دقائق مأمورین « ان-ک-ود » همه جا در تعقیب من بودند . هنوز همسر خود را درست ندیده بودم و جواب سؤالیهای اولیه او را نداده بودم که بخانه ام ریختند . این آخرین باری بود که ورا را دیدم .

نزدیکهای عصر ، پس از اینکه ساعتها همینطور در دادگاه ایستاده و خسته و گرسنه و ناتوان ، جواب پرسشهای آنان را میدادم ، رئیس جدید یادر حقیقت معاون رئیس دادگاه قبل ، از من پرسید که آیا میل دارم يك فنجان قهوه بنوشم و من جواب دادم « خیلی متشکر میشوم » . در آن گرسنگی و خستگی زیاد ، این قهوه بسیار مطبوع بود و سیگار بعدی آنرا کامل کرد. وقتی اول قهوه را خوردم و بعد آخرین پک سیگار را بعلت اینکه یکدستم گرفتار بود ، کشیدم ، مرد فربه ای که در سمت مقابل میسا نشسته بود و لباس معمولی بتن داشت چند سؤال پیاپی از من کرد . این مرد که در آن وقت فهمیدم حکم و کیل مدافع مرا دارد ، در حین صحبت کردن بخاطر وظیفه ای که با او واگذار شده بود ، ظاهراً جوش و خروش و حرارتی نشان میداد ؛ ولی در باطن میفهمیدم که نه تنها کمترین احساس دلسوزی نسبت بمن ندارد بلکه تنفر شدیدی هم اورا می آزد. در سراسر این محاکمه ، نقش او بسیار جزئی و کوتاه و همین اندازه اش هم کوچکترین تأثیری در بهبود وضع من نکرد .

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر ، جریان محاکمه من پایان رسید . یکی از دو افسری که در دو جانب رئیس دادگاه نشسته بودند ، مطالبی در گوش او گفتند . باشاره او ، محافظین من مرا جلوانداخته و مجدداً بطرف زندان مجرد بردند. غذائی جلویم گذاشتند و من همانطور که مشغول خوردن آن بودم بجریان روز فکر میکردم . حدس میزدم که جریان بازپرسی من قاعدتاً میبایستی پایان رسیده باشد و فقط تشریفات آن مانده که رأی دادگاه اعلام شود. در خیال خودم تا حدی خوشحال بودم و فکر میکردم جریان امروز چندان بد نبود. حتی بخود نوید میدادم که محکومیت من زیاد سنگین نخواهد بود.

آنشب را خوب خوابیدم و صبح با سبکرو حی بیدار شدم . طی ماههای متوالی ، این اولین شبی بود که خواب راحتی بچشمان من راه یافته بود .

صبح در حدود ساعت هفت ، مستحفظین باردیگر سراغم آمدند . هوا کمی بارانی و مه آلود بود و وقتی با آن لباس نازک داخل حیاط سنگفرش شدم ، از سرما بخود لرزیدم .

باز مثل معمول مراسم تفتیش بدنی بعمل آمد و آنوقت پس از طی چند راهرو ، مرا داخل همان تالار کردند .

از يك نگاه باطراف ، وضع را با سایر روزها كاملاً متفاوت دیدم . همه باقیافه چینی نشسته و انتظار ورود مرا میکشیدند . در هیچيك از چهره ها اثر رحم و محبت و شفقت دیده نمیشد . در وسط میز ، همان معاون جوان رئیس و همان افرادی که بعد از ظهر روز قبل نشسته بودند حضور داشتند . از دیدن آن چهره های گرفته ، قلبم فرو ریخت . حدس زدم که امروز میخواهند رأی دادگاه را بمن ابلاغ کنند و نتیجه هم بسیار ناگوار خواهد بود . راست ایستادم و منتظر شدم .

پس از رد و بدل کردن چند کاغذ ، باردیگر رئیس همان پرسشهای بیزار کننده معمولی را آغاز کرد : اسمت چیست ؟ چند سال داری ؟ محل تولدت کجاست ؟ .. و امثال اینها . و من شروع بجواب دادن آنها کردم . صحنه برای من عوض شده بود . مثل این بود که مرا برای اولین بار باینجا آورده اند و این اولین دفعه بود که این عده را میدیدم . حتی یکنوع سماجت و خودسری در طرز تکرار کردن سؤالیهای آنها استنباط میکردم ، مثل این بود که تمام مذاکرات و پرسشها و پاسخها که روز قبل انجام داده بودند ، از صفحه لوح سنگی من که در دستشان بود زوده بودند .

در نیمساعت اول ، باتمام قدرت باناراحتی اعصاب خود جنگیدم . خود را بیکباره زبون و بدبخت و بیچاره می یافتم ، خودم را سرزنش میکردم که چه امیدها و وعده های پوچ بخود داده ام ، بی جهت شمیر را پائین گذاشتم و خود را روحاً ضعیف و بلا دفاع کردم . آنوقت حالا باید مصیبتها و سیه روزیهای بیشتری را تحمل کنم . حالا میدیدم که این افراد هم مثل جلادان مینسک و خار کف ، همه از يك سنخ و يك طبقه بودند و همه در يك خط و يك شیوه کار میکردند .

در موقع دادن جواب ، در وقت گفتن همان مطالبی که پیش میگفتم و آنها بمن فرصت حرف زدن میدادند ، امروز ناگهان بر سرم نعره میکشیدند و حرفم را نزده قطع میکردند . آنقدر مشت بروی میز کوبیدند که ظرف جوهر از جایش بیرون پرید و باطراف پخش شد . فریادهای « جاسوس لهستانی ! خائن لهستانی ! نامرد لهستانی ! فاشیست لهستانی ! » و ناسزاهائی هزار بار بدتر از آنها فضای اطاق را پر کرده بود .

امروز يك میشای دیگر ، مردی که بخلاف روز پیش سیمای عبوس و ناراحتی داشت ، از جای خود بلند شده و مرا بیاد سؤال گرفته بود . وقتی او از جایش بلند شد ، سکوتی موقتی بر تالار حکمفرما گردید . در این لحظه متوجه شدم که پشت میز ریاست هم سه مرد جوان بالباسهای معمولی ایستاده و مرتباً یادداشت بر میدارند . هر لحظه ، نظیر اشخاص بالاتکلیف ، چشم بدادستان کل میدوختند و منتظر اشارات او میشدند . و من در این دقائق بیاد « گاونر » وزیردستان ریاکار او افتاده بودم .

میشا گفت :

– و حالا راویچ ، لهستانی مادرسگ! گوش کن بتو چه میگویم . دادگاه از این مهمل بافیها و حقه بازیهای تو بتنگ آمده ، حاضری اقرار کنی که جاسوس متقلبی بودی و وباین مملکت خیانت کردی یا نه ؟

گفتم :

– آقا ، من هرچه پرسیدید جواب دادم ، هرچه میدانستم گفتم ، دیگر چیزی نمانده که پنهان کنم ...

باتأنی ازجایش بلندشد وپس از اینکه چقدقدم طی کرد ، درست نزدیک من روی صندلی نشست. گفت :

– تو ، دروغگوی مکار !

و آنوقت باتمام قدرت، یکبار، دوبار، سه بار، چهاربار، بیای سیلی بگوش من نواخت و من در همان حال که در جای خود گیج میخوردم میشنیدم که میگفت : « اما من ترا بالاخره باقرار خواهم آورد ! خواهی دید ! » و آنوقت ازجایش بلند شده و مجدداً پشت میز رفت. لرزان و بی پناه ، آنجا ایستاده بودم و سرم گیج میخورد ، از ته دل نسبت باین فرد ستمکاری شفتت و هرچه روسی و دادگاه و داور و قاضی بود نفرین میکردم . قریب پانزده دقیقه، گیج و از خود بیخود ایستاده بودم و رگبار ناسزا و فحش و نامربوط آنها را میشنیدم، ولی دیگر نمیتوانستم بفهمم که چه میگویند . گونه هایم میسوخت و صورتم آتش گرفته بود. خون از داخل دهانم جاری شده و من طعم شور آنرا در دهان بسته خود میچشیدم .

یکبار که میشانام سه نفر را بر زبان راند که با آنها همکاری میکردم و من هیچکدام از آنها را نمیشناختم ، نمیدانم چرا آتش خشمم زبانه کشید و تصمیم گرفتم هرچه میتوانم بآنها بگویم و لوبقیمت جان من تمام شود . فریاد زدم :

– چرا اینها را که میگوئید اینجا نمی آورید و بامن روبرو نمیکنید ؟ چرا اینقدر شهامت ندارید که ...

میشارشته سختم را بریده و گفت :

– شاید هم بیاوریم . صبر کن ! خواهی دید !

ولی من هیچگاه این شواهدی را که از آنها نام بردند ندیدم . تردیدی نداشتم که چنین کاری نخواهند کرد و خودشان هم خوب میدانستند که گناه من جز این نیست که لهستانیم . طبعاً مورد نفرت زعمای روسیه هستم .

آنروز از آنهمه پرسشهای مکرری که از من کردند ، چیزی یادام نیست؛ ولی بی عدالتیها و تاخت و تازهای میشا را در لباس دادستان خوب بخاطر دارم . بیایبی سؤال میکرد . و افراد و محلهای تازه و اتهامات عجیب و غریب را بهم ربط میداد و از آنها نتیجه می گرفت . و من همینکه متحیرانه به پراکنده گوئیها و واقعه سازیهای او گوش میدادم ، یکمرتبه میگفت :
– سگ ! چرا ساکتی ؟ بدام افتادی ؟ حرف بزن ! اینجا همان محلی نبود که تو

گزارشهای جاسوسی خود را میدادی؟ این شخص همان کسی نبود که تو باو همکاری می کردی؟»

روقتی میگفتم «آقا، باور کنید که من در عمرم نه در چنین شهری بوده ام و نه چنین نامی را شنیده ام!» آنوقت بود که رگبار ناسزا و فحش و هتاکی را بر سر من میبارید.

روز قبل، من ساده دل و بی خبر از همه جا، ضمن شرحی که از روز گاران گذشته میدادم از شکار اردک با پدرم در باطلاقهای «پریه» (۱) حرف میزدم و از آنروزها یاد میکردم. امروز میشا، همین اعترافات مرا سند علیه من قرار داده، متهم میکرده که در این نقاط برای مقاصد پلید جاسوسی و خرابکاری میرفتم. از آنجا که پشت باطلاقهای پریه خاک روسیه قرار داشت، دیگر میدان تاخت و تازهم برای او باز بود.

روز گذشته، من با امید پوچی که در دل خود پرورانده بودم، ازدلاوری و استادی خود در تراندازی و شکار صحبت میکردم و حرفهایی از سالهای پرسعادت گذشته میزدم تادل آنها را برقت در آورم، امروز میشا نه تنها مرا پست ترین و رذل ترین جاسوسهای عالم مینامید بلکه همین استادی مرا در تراندازی دلیل تعلیم یافتن من در آدمکشی و جنایت می پنداشت و مرا عضو و مزدور قهار جاسوسی لهستان میدانست.

معاکمه آنروز با آن جوش و خروش و دیوانگیها بی شباهت بمحا که مجانین نبود بظاهر و در باطن، عرصه آزمایشی بود بین استقامت یک لهستانی ضعیف و گرسنه و بیمار و نیمه جان و یک ماشین سنگین و درهم خرد کننده اتحاد جماهیر شوروی. قبل از اینکه مرا در تالار معا که بیاورند از دادن غذا بمن امتناع کرده بودند و در تمام دوران معا که که تانیمه شب ادامه یافت کمترین غذایی بمن ندادند. هفده سال متوالی من در آن محیط ترسناک سر پا ایستاده بودم. دیگر امروز از یک سیگار و یک فنجان قهوه هم اثری نبود. بجای آن هر گاه و بیگاه آقای دادستان نزدیک من میشد و باتمام نیرومی که در بازو داشت سیلی سختی بگوش من مینواخت و این عمل بخصوص مواقعی تکرار میشد که من قدرت ایستادگی و بردباری را از دست میدادم و بحال ضعف بزانو در میآمدم.

تمام نفرات آن جلسه، از رئیس گرفته تا مستحفظین، همه هر گاه و بیگاه برای استراحت و صرف غذا بیرون میرفتند. وضعیت دادگاه از حیث اعضاء دائماً در تغییر بود؛ ولی هر اس و وحشت در همه حال بر محیط تالار و بوجود ناتوان من سایه افکنده بود؛ بعد از ظهر چند ساعتی رئیس دادگاه حضور پیدا کرد تا معاون جوانش اندکی استراحت کند. نگهبانان بطور منظم، دو ساعت بدو ساعت عوض میشدند. در این میان تنها من بودم که تشنه و گرسنه و نیمه جان بروی پای خود ایستاده بودم و قدم بقدم به آخرین سر منزل آن عمر نکبت بار نزدیک میشدم.

سرانجام وقتی نیمه های شب تلوتلو خوران مرا به سیاه چال منحوس برگرداندند

امید داشتیم که در آنجا قطعه نانی برابرم بگذارند ، اما انتظار بیهوده بود . ساعتی بعد از هوش رفتن و یکوقت بخود آمدم که مأموری با ضربات پیاپی لگدمرا بخود میآورد . ظاهراً ساعت هفت بامداد بود . نگهبان بی عاطفه مثل معمول گفت :

«جلو بیفت !» و متعاقب آن مرا همانطور گرسنه ورنجور و ناتوان بطرف دادگاه بردند . بازهم همان جلسه ، همان اعضاء ، همان گروه دژخیمان و دیوانگان و درنده خویان بود . دیگر کار بجائی رسیده بود که من با حیرت از خود میپرسیدم « چه شده ؟ چرا با من اینطور میکنند؟ چرا وضع یکمرتبه عوض شد ؟ چرا هر مجازاتی که برای من میخواهند تعیین کنند زودتر نمیکنند ؟ چرا باین زندگی پر مشقت و نکبت بار من زودتر خاتمه نمیدهند؟» اما بازهم نمیخواستم بمیرم . می خواستم جان بکنم ، محنت بینم ، هر مشقتی هست تحمل کنم و نمیرم .

و آن گروه با تمام زجرها و شکنجه هائی که بر سر من آوردند بازهم قدرت استقامت و اراده و تصمیم مرا درهم نشکستند . باینکه تمام آن بلاها و محنی را که در زندان خار کف بر سر من آورده بودند در این محیط هم آوردند با اینحال من به زاری و تسلیم و رضا تن در ندادم و استقامت کردم .

تا سرانجام روز چهارم و یا آخرین روز محاکمه رسید در این روز مثل اینکه عده زیادتری در آنجا جمع شده بودند . اغلب آن قیافه های مشوم را میشناختم . همانهایی بودند که طی این چندروز بطور موقت یا دائم بآنجا میآمدند و میرفتند . رئیس دادگاه در جای معمول خود نشسته و در معیت سایرین پیاپی اوراق را زیر و رو میکرد . اعضاء اغلب باهم بطور نجوا صحبت میکردند و میشا در حالیکه پیروزمندانه میخندید بایک سروان «ان ك . و . د» صحبت میداشت .

مقدمات مثل معمول باهمان سؤالیهای یکنواخت و اولیه شروع شد . من خسته بودم بیمار بودم . گرسنه بودم . تشنه بودم و با آخرین رمقی که در کالبد رنجور خود داشتم همان جوابهای نامفهوم و بی اراده را تکرار میکردم .

یکوقت رئیس دادگاه روی بن کرده و گفت :

- ر اویچ ! نمونه ای از امضای شما مورد احتیاج دادگاه است .

مکت کردم . وقتی تردید مرا دید اضافه کرد :

- اشتباه نکن ، منظور من این نیست که اسناد را امضاء کنی . فقط میخواهیم نمونه ای

از امضاء تورا ببینیم .

و متعاقب این حرف ، یکی از اعضاء نزدیک من شد و قطعه کوچکی کاغذ بدست من داد . از بس خسته و ناتوان بودم و اعصاب من درهم کوفته بود دیگر مقاومت نکردم . مداد را از دستش گرفتم و اسم را روی آن امضاء کردم . رئیس نگاهی بآن افکند و سپس قطعه کاغذ را دورگرداند . وقتی همه بآن نظر افکندند رئیس قطعه کاغذ را در دست خود مچاله کرد و بدور انداخت . آنوقت پیا خاست . صورت محاکمه را که برابرش بود بدست یکی از

اعضاء دادگاه داد و گفت آنرا بمن نشان دهد. وقتی مأمور آنرا پیش من آورد رئیس پرسید:

«آیا این امضای شما نیست؟» چشمان خود را باز کردم و برای چندثانیه کند گذر خیره خیره بآن نگاه کردم. امضاء من بود. عیناً امضای من بود. ناگهان بخود لرزیدم و بی اختیار زیر لب گفتم:

«خداوندا! آنشب درخار کف... آنشب من درحال بیهوشی این امضا را کرده‌ام!»

رئیس دادگاه مجدداً پرسید:

- این امضاء شما هست یا نیست؟

- بلی آقا. این امضاء من است؛ ولی یادم نیست که کی آنرا امضاء کرده‌ام و معنی این امضاء هم این نیست که من محتویات این پرونده را گواهی کرده باشم.

رئیس دادگاه باخشم فریاد زد:

- مهمل‌نگو! این امضای توست و هرچه در پرونده هست گواهی کرده‌ای!

باردیگر تکرار کردم:

- آقای رئیس، آقایان هیئت قضات، راست است که این امضای منست؛ ولی من

مجدداً میگویم که من بهیچوجه بخاطر ندارم چه موقع این امضاء را کرده‌ام و از مضمون اوراق این پرونده هم بکلی بی‌اطلاعم!

نجوا و همه‌همه آغاز شد. عده‌ای در گوشه و کنار تالار بهرکت درآمدند. نگاهها اغلب برای چندلحظه بهم دوخته میشد و سرها بشانه تأیید فرود می‌آمد. سرانجام رئیس از جایش بلند شد و شروع بخواندن رأی دادگاه کرد. آنچه بخاطر دارم اینست که من بجرم جاسوسی و توطئه علیه مردم اتحاد جماهیر شوروی مقصر شناخته شده بودم و در این امر تردیدی نبود. تمام دادگاهها همین رأی را داده بودند و همه این حقیقت مسلم را تأیید کرده بودند. اکنون منتظر بودم بینم که سرنوشت من چه خواهد بود و سرانجام نوبت آنهم رسید. رئیس دادگاه با صدای بلند گفت:

- ... و بدین ترتیب دادگاه اسلامیراویچ، افسر سابق ارتش لهستان را به بیست و

پنج سال زندان با کار محکوم مینماید!

برای چند دقیقه، مثل اشخاص برق زده، خشک و بیحرکت ایستادم و بآنها نگاه کردم. چهره‌ها یکی از دیگری بیرحمت‌تر و سفاک‌تر و خون‌آشام‌تر بود. همانگونه چشمانم از چهره‌ای بچهره دیگر میرفت تا سرانجام بروی می‌شا آن‌مرد خوش لباس متبسم اولیه بیحرکت ماند. اکنون این‌مرد، سیمای گشوده و آسوده‌ای بخود گرفته بود، لبخند میزد و در این لبخند کمترین اثری از بدخواهی و سیاه‌دلی دیده نمیشد. لبخندی دوستانه بود. لبخند مردیکه يك خدمت بزرگ و پر قیمتی را انجام داده و اکنون منتظر بود تا طرف مقابل با او دست بدهد و از او سپاسگذاری بکند. با آن چهره گشوده مثل این بود که بمن تبریک میگفت. بمن تعارف میکرد و وقتی سرانجام به اشاره رئیس یکی از مستحفظین بازویم را

بسختی کشید و میخواست مرا بطرف زندان و منزل گاه تازه ام ببرد او همانطور مغرورانه
میخندید و نگاه از چهره بیرنگم برنمیداشت .
آنروز در زندان برایم غذا آوردند . غذائی که نسبت بروزهای قبل بیشتر بود . دیگر
هرچه بود پایان رسیده بود و اکنون سرنوشت من تعیین شده بود . مستحفظین باردیگر
بامن بسخن در آمدند .
ومن آن غذا را با اشتها خوردم و سپس خوابیدم . مثل اینکه باز سنگین و خرد کننده ای که
از مدت ها پیش بروی دوشم فشار میآورد اکنون مرا رها کرده بود .



از زندان به واگنهای چارپایان

از فردای آنروز در وضع زندان من تغییر محسوسی پدیدار شد. دیگر شرایط من وضع يك متهم بلا تکلیفی نبود که تازه تحت محاکمه قرار گرفته باشد. من سرنوشت محکومی را داشتم که دوران محاکمه اش پایان رسیده و سرنوشتش تعیین شده بود. از اینرو جیره بندی جدیدی را نسبت بمن اعمال کردند. هر بامداد ساعت هفت یکصد گرم نان سیاه با قهوه و هر شب مجدداً یکصد گرم از همان نان و يك ظرف سوپ بمن میدادند. سوپ آنها آب صافی بود که در آن شلغم جوشانده بودند، حتی نمک یا هر نوع سوس هم در آن نبود. با وجود این، من آنرا با اشتها میخوردم، برای اینکه همین غذا مرا از آغوش مرگ بیرون میکشید.

برای اولین بار پس از توقیف و شکنجه و محکومیت مرا به حمام بردند. این حمام در فاصله بیست متری سلول من قرار داشت و مثل معمول دو مستحفظ تا داخل آن همراهیم کردند. آنروز وقتی پس از ماههای متوالی، آب گرم را بروی بدن خود میریختم از لذت از خود بیخود میشدم. بادیدن آب گرم، فکر کردم که در اینجا صابون و حوله ای هست؛ ولی آنها انتظار بیهوده ای بود. ناچار آنقدر بدن را زیر آب گرم با دست مالش دادم تا پوست بیرنگم متدرجاً بسرخي گرائید و اثر جان و حیات در آن نمودار شد. در تمام این مدت دو نگهبان مرا از زیر چشم دور نمیداشتند. یکی مسلح بود و طیاً آنچه ای از نوع «ناگان» بخود آویخته بود و دیگری هفت تیر کوچکتری از نوع «قراینه» با خود همراه داشت. وقتی شدت مسرت مرا دیدند یکی از آنها گفت:

— حالا حالت خوب خواهد شد. خودت را خوب بشوی. خیلی کثیف بودی.

دیگری گفت :

- ترا بزودی از اینجا خواهند برد .

باعجله پرسیدم : « بکجا؟ »

هر دو بهم نگاه کردند و جواب سؤال مرا ندادند . منمهم دیگر پرسش خود را تکرار نکردم . در عوض هر چه توانستم حمام را طول دادم . وقتی کارشستشو بی پایان رسید برخاستم و بادست آب را از تن خود زدودم و مقداری خود را تکان دادم تا بدنم خشک شود . وقتی خواستم جامه زندان را بتن کنم دیدم از چرکی برنگ تیره درآمده . از آنها اجازه خواستم که بلوز و شلوارم را هم بشویم . مدتی آنها را زیر شیر آب گرم مانش دادم . بعد از آنکه آنها را بقدر کافی فشردم همانطور تر بتن خود کردم . بخار از آنها برمیخاست . یکبار دیگر یکی از مستحفظین تکرار کرد :

- حالا پسر تمیزی شدی ، راه بیفت !

در زندان سیگاری بمن دادند . مستحفظ سیگار را روشن کرد و آنرا بروی کف سنگی زندان گذاشت و بعد بیرون رفت تا آنرا بردارم . اینهم از قوانین زندانهای شوروی بود که بهیچوجه سیگار روشنی را بدست زندانی نمیدادند . در صورتیکه آنرا بر میداشتم و اولین پک را بآن میزدم خاموش میشد آنوقت چوب کبریتی بطرفم میانداختند . حتی اجازه نمیدادند که آن چوب کبریت نیم سوخته هم در سلول من بماند . این پیش بینیها و احتیاطها برای آنها کمال اهمیت را داشت . تنها عیبی که برای من داشت این بود که من سیگار خود را هم نمیتوانستم با خیال راحت بکشم . در زندان لویبیا نکا هر دو نگهبان بالای سرم میایستادند تا من آخرین پک سیگار خود را بزدم .

هر چه با طرف خود نگاه میکردم کوچکترین روزنه و راهی برای فرار نبود . با اینحال یک لحظه از مراقبت خود غافل نمیشستم . اگر در زندان گشوده میشد و مرا میخواستند از آن چهار دیوار سه منگ خارج کنند هر دو ، یکی اینطرف و دیگری طرف دیگر من میایستاد . موقعیکه باهم قدم بر میداشتم سعی شان در این بود که من یک گام از آنها جلوتر بروم . قبلا هم بمن میگفتند که کجا باید بروی و چقدر راه باید طی کنی . مثلاً یکی از آنها قبل از بیرون آمدن از زندان بمن میگفت :

- از این راهرو مستقیماً جلو میروی ؛ بعد در تهِ راهرو بطرف راست میپیچی و آنقدر جلو میروی تا بتوبگومیم که صبر کن ؛ موقع راه رفتن سرت را پائین میاندازی و درست از وسط راهرو عبور میکنی .

در بسیاری مواقع مثل اینکه یک نظامی ناآشنائی را بخواهند تعلیم نظام بدهند در حین حرکت بمن میگفتند « بطرف راست ! » « بطرف چپ ! » و امثال اینها .

یکی از خصوصیات زندانبانان شوروی این بود که مجبوس را در بی خبری و بی اطلاعی محض نگاه میداشتند . هیچوقت باو نمیگفتند که وضعیت او در چه حال است و فردا چه خواهد شد . آنچه مسلم بود و بارها در گوش زندانی سیهاروز تکرار میکردند این بود که « اگر تخلف کنی و کوچکترین مقاومتی نشان دهی با گلوله مغزت را پریشان خواهیم کرد ! »

بامداد چهارمین روز محکومیت من بود که يك ستوان «ان.ك.و.د» وارد زندان من

شد و پرسید :

— روسی میخوانی ؟

جواب دادم : بلی.

حکمی بدستم داد که در آن نوشته شده بود میبایستی از این زندان خارج بشوم.

بکجا ؟ معلوم نبود . گفت :

— امضاء کن !

امضاء کردم و او ورقه را در جیبش گذاشت .

اوائل غروب نیمه نوامبر سال ۱۹۴۰ بود که مرا برای آخرین بار از زندان لویانکا بیرون بردند . وقتی داخل حیاط زندان شدم برف میبارید و سرما بحدی شدید بود که دندانهایم بی اختیار بهم میخورد . در اطراف آن حیاط عده ای ساختمان کوچک وجود داشت . مرا بطرف یکی از آن بناهای آجری قرمز که انبار بود و نزدیک دروازه آهنین و کوه پیکر زندان قرار داشت بردند . سر بازی بسته ای را که در کاغذ قهوه ای رنگ پیچیده شده بود بمن داد و با تبسم گفت :

— بیا ، این توشه سفر است !

آنرا گرفتم و بیرون آمدم . هنوز یکدستم به کمر شلووارم بود تا از افتادن آن جلوگیری کنم . میلرزیدم ، هم از شدت سرما و هم از شدت هیجان . با اینکه میدانستم بکجا میروم و سر نوشت بعدی من چه خواهد بود با اینحال خوشحال بودم . بخود میگفتم بسوی آزادی میروم . زیر لب میگفتم :

«اسلاو ! اسلاو ! هر جا ترا ببرند بهتر از اینجا است ؛ حالا با این زندان و بدبختی خدا حافظی کن ؛» از اینکه هوای بیرون را استنشاق میکردم خوشحال بودم . دیگر اطراف من دیوارهای بلند و تارک زندان نبود . دیگر بازپرسی و شکنجه و بدبختی در کار نبود . من بطرف زندگی تازه ای میرفتم . میدانستم که هر جا میروم میبایستی کار کنم . کار سنگین و طاقت فرسا ؛ ولی باز هم بهتر از عمر تپاه و پرمخمت چهار دیوار زندان بود .

بخود میگفتم «در آنجا که میروی چشم آسمان باز خواهد دید . افراد دیگری می بینند که آنها هم مثل تو محکوم به زندان با کار هستند . لا اقل میتوانی با آنها حرف بزنی و از غم تنهایی و بیکسی نجات یابی .»

حدس من خطا نبود . در همانجا عده ای محکوم را دیدم که آماده حرکت بودند و ظاهر آنها نشان میداد که آنها هم مثل منند . خیره خیره آنها را نگاه میکردم . آنها هم بمن نگاه می کردند . با اینکه همدیگر را نمی شناختیم اما در نگاهایمان اثر رقت و دلسوزی پدیدار بود . از حیث ظاهر ، همه درست بهم شباهت داشتیم لباسهایمان یکسان ، موهای سر بلند و ژولیده و ریشها سیاه و انبوه بودند . قریب یکسال میگذشت که من رنگ سلمانی را بخود ندیده بودم و حتی برای یکبار هم ریشهایم تراشیده نشده بود . در دوران این

ماه‌های پرمحنت که بر من گذشت فکر میکردم که این تنها منم که اینهمه رنج و بدبختی را می بینم و این بلاها را بر سر من می آورند اما مثل این بود که نظائر من در این زندانهای هولناک فراوان بودند. عده حاضر از یکصد و پنجاه نفر تجاوز میکرد که همه را مثل گله در میان مستحفظین حرکت میدادند. تمام زندانیان یک دست به کمر شلوار خود داشتند تا از افتادن آن جلوگیری کنند. یکصد و پنجاه روح مظلوم و دردناک بودند که در آن جامه های کثیف و شیطانی در زیر تفنگ و سر نیزه و طپانچه بطرف سر نوشت نامعلوم خود میرفتند. آنقدر نگاه کردم که چشمانم سیاهی رفت.

از دیدن این منظره وحشتناک میخواستم بلند بلند بخندم؛ اما ناگهان بغض گلویم را گرفت و سیل اشک از چشمانم جاری شد.

این اولین برخورد من با دنیای خارج بود. در زندان خار کف و لوییا نکا گاهی صدای انسان را میشنیدم؛ اما این صداها همه باضجه و ناله و فریاد همراه بودند. گاهی هم صدای گلوله ای بگوشم میرسید و آن واقعی بود که محکومی را در همانجا تیرباران میکردند. صدای خروش و دیوانگی محبوسی را میشنیدم که از زجر بسیار عقل خود را از دست داده بود و آنقدر عریضه و فریاد می کشید تا سرانجام بضر یک گلوله به زندگی او خاتمه میدادند.

گاهی در زندان خود صدای مشتیی را که بدیوار کوبیده میشد میشنیدم و میدانستم که این ناله و استغاثه محبوس دیگری است که در آن طرف سیاه چال من اسیر است؛ ولی هیچ وسیله ای نداشتم که منم شرح پریشانی و بدبختی خود را باو اعلام کنم. تنهایی وجدانی از همه کس و همه چیز، اولین هدف زندانیان شوروی بود و نسبت بمن بامنتهای خشونت اجرا میشد. شاید نسبت بدیگران هم همینطور بود.

مدت دو ساعت ما در درزیر ریزش برف سنگین نگاه داشتند تا یک یک بموجب فهرستی که در دستشان بود ما را شماره بندی کنند. ده دوازده سرباز مسلح با دقت مواظب ما بود و اگر کوچکترین حرکتی از طرف یکی از محکومین میشد فوری لوله مسلسل را بالا میگرفت. هوا تاریک شده بود که پنج بار کش مسقف نظامی برای بردن ما آماده شد. در جلو و عقب این کاروان محکومین دو کامیون سرباز مسلح شوروی نشسته بودند. وقتی همگی سوار شدیم بارکشها با سرعت زیاد براه افتادند و دیگر هیچ جا توقف نکردند تا در حدود ده میل از زندان دور شدیم.

در تمام طول این مدت، با اینکه سرماهمه را رنج می داد با اینحال شور و هیجانی در خود و دیگر محکومین میدیدم.

این اولین بار بود که پس از یکسال دیر گذر من روی افرادی را میدیدم که نظیر خود من بودند. جنبش و همهمه و صحبت و تبسم و اشارات آنها مرا از خود بیخود میکرد. بخصوص که گاهی زبان لهستانی را میشنیدم که آهسته و با لهجه محلی ادا میشد. هنوز هیچکدام از ما آن جرأت و شهامت را پیدا نکرده بودیم که سر صحبت را باز کنیم. هنوز وحشت شکنجه و مرگ بر وجود ما سایه افکنده بود. مدتی طول کشید تا بغود جرأت

دادیم که حرف بز نیم و از هم سؤال کنیم و بسؤالات هم پاسخ بدهیم .

محلی که کامیونها توقف کردند ظاهراً ایستگاه کوچکی بود که در فاصله پنج میلی مسکو قرار داشت. یکی از همسفران من از آن محل نامی برد و گفت که آنجا را میشناسد و اضافه کرد که در آنجا تعداد زیادی ویلاهای کوچک و بزرگی بطور پراکنده هست که متعلق به یکی از رهبران ثروتمند شوروی است. وقتی از کامیونها پیاده میشدیم چشم به نور چراغهای خانهها افتاد که در مسافت دور دست سوسو میزدند و همین منظره در ما خیال و آرزویی برانگیخت. بایک نگاه با طرف دانستیم که ما همانطور که حدس زده بودیم در يك ایستگاه راه آهن کوچکی هستیم. تعداد زیادی واگنهای دامبری بروی خط قرار داشت و آماده بردن ما بود.

این واگنها که مخصوص حمل و نقل حیوانات درست شده بودند هر يك معمولاً هشت اسب یا هشت گاو را در خود جای میدادند و آنها را طوری ساخته بودند که دمهای حیوانات بطرف خارج و سرهای آنها بطرف خط مرکزی که بصورت آخور درست شده بود قرار داشت. دولکوموتیو بخار در آغاز و انتهای این قطار بسته شده بود.

سوار کردن محکومین چندان طولی نکشید. همانطور که دژبانی يك بيك نامهای محکومین را میخواند، او بكمك دو سرباز مسلح بداخل واگن میرفت. محاسبا بتدریج پرمیشد؛ ولی بخلاف انتظار ما در هر واگنی نه تنها هشت نفر راجا ندادند بلکه بیش از شصت نفر بداخل آن ریختند. تمام آخورها را برداشتند و فقط همان میله وسط آن باقی ماند تا نفرات بآن آویزان شوند. متدرجاً درهای آهنین بسته شد و ظلمت و سکوت دهشتناکی بر محیط حکمفرما گردید.

قبل از آنکه قطار محکومین حرکت کند دوسر بازی که بازوبند به بازوی خود داشتند بطرف ما متوجه شده و یکی از آنها فریاد زد:

- گوش کنید. هر کدام از شما اگر در راه حالتان بد شد و احتیاج به طبیب و دوا داشتید ما را خبر کنید تا بشما کمک کنیم.

پس از آن درهای آهنین از پشت قفل و زنجیر شد و ظاهراً کار پایان یافت. در این میان یکی از محکومین بزبان لهستانی گفت:

• - من نمیفهمم. اگر يك کدام از ما بدم مرگ رسیدیم چطور این آقایان را خبر کنیم برایشان زنگ بز نیم یا بآنها تلفن کنیم.

و متعاقب صحبت او همه بخنده افتادند. پیش بینی او آنقدر بی اساس نبود. در طول این راه طولانی با اینکه مکرر همسفران ما حالشان بوضع وخیمی افتاد هیچوقت رنگ و روی این مأمورین بهداشت را ندیدیم و هیچگاه از کمک و یاری آنها برخوردار نشدیم.

بشت من در گوشه واگن سرد و ناراحت بشدت درد گرفته بود. در گوشه ای چمباتمه زده و بسته کاغذ هنوز زیر بغلم بود. امکان نداشت پای خود را بتوانم دراز کنم و لحظه ای بیاسایم و اگر میخواستم کوچکترین تکانی بخورم و فرضاً دستم را بحرکت بیاورم میبایستی

قبلا از محکوم پهلوی دستی خود یاری بخوام . ناچار اوهم بدیگری فشار میآورد و بالاخره عده‌ای ناراحت میشدند تایکنفر بتوانند تکان بخورد .

رفته رفته احساس خستگی و گرسنگی مرا از پای درمیآورد . تا اینکه آشنای ناشناسم که پهلوی دستم بود بمن گفت « چرا بسته را باز نمیکنی و ببینی در آن چه هست . شاید مقداری خوراکی در آن باشد . وانگهی تو از کجایمیدانی؟ شاید در این نقل و انتقالها بسته‌ات را بدزدند یا از تو بگیرند . » این فکر را پسندیدم و بسته را باز کردم . بوی مطبوعی به مشام خورد . قبل از هر چیز در آن قطعه نانی دیدم بیضی شکل . در حدود نه اینچ طول و پنج اینچ قطر داشت . دوماهی خوش طعم و خشک روسی که آنرا « تاران » میگویند در همان بسته بود . علاوه بر آن مقداری « کوریشکی » یا توتون مخصوصی که از برگهای تنباکو درست میشد با قطعه‌ای روزنامه که بعدها دیدم بتاریخ ۱۹۳۸ بود برای پیچیدن توتون وجود داشت . نیمی از نان و یکی از ماهیهارا خوردم و بقیه را در روزنامه پیچیده در پیراهن خود بسینه فشردم .

همینکه مدتی از حرکت ترن گذشت ، صحبت و همهمه میان مسافرن آغاز شد . از میان صحبتها جسته و گریخته معلوم میشد که ما بکجامیرویم . بعضی‌ها احساس وحشت میکردند که مبادا مارا به جزائر « نوای زملیا » (۱) که در منتهی الیه دریای « بارت » قرار دارد ببرند و یا اینکه به معادن نمک « کامچاتکا » در شرق سیبری بفرستند ؛ اما در حال همه پیش بینی میکردند که مقصد نهائی ما سیبری است .

در آن هنگام که مأمودین در واگنها را بروی ما میبستند از او امر آنها یکی این بود که نباید صدا کنیم ؛ ولی همینکه قطار سرعت گرفت و صدای چرخها بگوش رسید صحبت و همهمه در میان ما شروع شد . یکی از گوشه‌ای فریاد زد « از شهر لووف کسی اینجا هست ؟ » صدای دیگری از ته واگن جواب میداد « من از نزدیکهای لووف میآیم » ولی دامنه صحبت بزودی قطع میشد زیرا فاصله آندو زیاد بود . یکی فریاد میزد که من از فلان گردان هستم ، آیا کسی هست که من او را بشناسم ؟ اغلب آن اشخاصی که پهلوی هم نشسته بودند باهم شروع بصحبت کردند . با اینکه من در باطن احساس هیجان میکردم با اینحال نمیتوانستم در همهمه و جنجال دیگران شرکت کنم . اگر میخواستم سؤالی بکنم یا بادیگران اظهار نظری بکنم مدتی طول میکشید . اغلب بصحبتهای دیگران گوش میدادم و سعی میکردم بفهمم که سر نوشت ما بکجا خواهد انجامید . ما را بکجا میبرند و چه خواهیم شد ؟ میدانم چه مدتی گذشته بود که منم متدرجاً با محبوبین نزدیک خود بحرف درآمدم . از آنها میپرسیدم که آیا کسی شهر پینسک را میشناسد . از عده‌ای که در دست چپ من نشسته بودند صدائی برخاست که : « بله ، من در پینسک بوده‌ام و خوب با آن محیط آشنا هستم » هر کدام سعی کردیم نام چند خیابان و افراد آنجا و دهات اطراف را بزبان بیاوریم ؛ ولی بعداً معلوم شد که پینسک او غیر از پینسک من است و ما راجع بدو محل مختلف صحبت میکنیم . طبعاً بزودی صحبت ما بخاموشی گرائید . از این موضوع کمی مأیوس و ناراحت شدم . شاید

برای او هم همین حالت پیدا شده بود. برای اینکه یکی دوبار سعی کرد دامنه حرف را با من ادامه دهد اما من دیگر حوصله نداشتم.

آنشب قطار چندین بار توقف کرد و در هر بار ما صدای عده‌ای از محکومین را می‌شنیدیم که آنها را از واگنها پیاده میکردند و یاعده تازه‌ای را دوباره بداخل میریختند. اولین اثر شوم تبعید مسلحانه ما فردای همان روز آشکار شد. با اینکه شب گذشت و روز رسید با اینحال درهای آهنین واگن را بروی ما نگشودند و ما همچنان در آن محوطه محدود محبوس بودیم. بدیهی است در این شرایط وحشتناک دسترسی به مستراح امکان نداشت. ناچار محکومین در همان محلی که ایستاده بودند رفع قضای حاجت میکردند. بوی زننده‌ای در فضا پیچیده بود و هوا چسبنده شده بود. هر جا که قطار می‌ایستاد یکمتر به فریاد و جنجال از داخل واگن برمیخاست. عده‌ای آب می‌خواستند؛ گروهی گرسنه بودند؛ بعضی‌ها التماس میکردند آنها را برای چند دقیقه پیاده کنند اما نتیجه هیچ بود. پس از آنکه مدتی داد و فریاد به‌هوا بلند میشد یکی دوسر باز مسلح نزدیک شده قنداقهای تفنگ خود را بدر می‌گرفتند و محکومین را امر بسکوت میدادند. بعضی مواقع که فریادها قطع نمیشد سرگروه‌بانی نزدیک می‌آمد و وعده را میداد که بزودی در را خواهد گشود. کسانی که دورادور واگن قرار داشتند سرمای وحشتناکی آنها را می‌آزرد؛ ولی بقیه که در وسط بودند تاحدی وضعشان بهتر بود. قریب دوازده ساعت پس از خوردن اولین غذا دستم را بداخل پیراهن کردم و بسته را در آوردم. آخرین قطعه نان و ماهی را آهسته آهسته فرو دادم.

برای محکومینی مثل ما که از ایستگاه نزدیک مسکو براه افتاده بودیم قریب بیست و چهار ساعت تمام طول کشید تا از این زندان آهنین بیرون آمدیم. نزدیک‌های غروب بود و سراسر محیط اطراف در زیر پوشش ضخیم برف مستور شده بود. تک‌تک درختانی نزدیک ایستگاه و در نقاط پراکنده دوردست دیده میشد. بعضی از همسفران من بقدری خسته و کوفته شده بودند که دست و پایشان قادر بجرکت نبود. سعی کردیم دست و پای خود را دراز کنیم و خمیازه بکشیم. پشت خودمان را بمالیم تا خون باد دیگر در تن ما بگرددش در آید. یکی دو موضع زخمی که در بدن من بودند یکی جراحات قوزک پای من که بر اثر انفجار خمپاره‌ای ایجاد شده بود و دیگری سوختگی دست من که در اثر ریختن قیر چوشان در زندان لوییانکا بوجود آمده بود هر دو باز شده و شروع به خونریزی کرده بودند. در میان محکومین نفراتی بودند که سابقاً سرباز بودند و جراحات آنها بمراتب بدتر از وضع من بود و من در دل شهامت و بردباری آنها را تحسین میکردم. با اینکه بعضی‌ها وضعشان وخیم بود با اینحال هیچیک از مأمورین بهداری شوروی بکمکشان نرسید تاحتی یک آسپرین هم بآنها بدهند.

باد سوز آوری که از شرق میوزید صفیر زنان گرد ترن میچرخید. برف در کار نبود، ولی سوز و سرما بمراتب کشنده‌تر از ریزش برف بود. وقتی درهای واگنهای مسقف را

گشودند قبلا عده ای سر باز مسلح روسی گرداگرد قطار موضع گرفتند. عده‌ای هم در میان مارفت و آمد می‌کردند. گروهی برای توزیع غذا بین محکومین نمودار شدند و بهر يك قطعه‌ای نان سیاه باظرفی از آب داده شد. طعم آب که چربی روغن موتور و بوی زنگ فلز از آن استشمام میشد تهوع آور بود. بعد از اینکه شام مختصر خود را خوردیم بعده‌ای از ما دستور دادند که تعدادی بوته و شاخه درخت جمع آوری کنیم و کف واگنها را که سراسر آلوده بود جاروب نمائیم. در تمام مدتی که ماچند قدم از واگن دور میشدیم لوله مسلسل بجانب ما بود. باد قطبی مثل چاقوی برنده‌ای از لای لباس نازک ما عبور میکرد و بدن ما را میخراشید. با اینحال عده‌ای که بدرون واگن مسقف میرفتند از شدت بوی ناخوش، دیوانه‌وار خود را بیرون میانداختند و از هوای سرد استنشاق می‌کردند. در همان لحظات که کنار درواگن ایستاده بودم دیدم که علاوه بر قفلها و کولونهای آهنین که بدر زده اند يك رشته سیم دراز با مهر سربی نیز هست و نشان میداد که بعد از آنکه ما را بدرون زندان آهنین خود میریختند در از پشت مهر و موم می‌کردند.

با گذشت زمان رفته رفته نقشه مسافرت برایمان روشن شد. هدف این بود که شبها در ساعات دیر، مثلا حوالی نیمه شب که اهالی شهرها در خواب بودند ما را از نقاط آباد و معمور عبور دهند و روزها ما را در ایستگاههای دوردست بین راه نگاه دارند وقتی دوران اقامت ما به‌نگام روز در يك ایستگاه زیاد طول میکشید حدس میزدیم که شهری نزدیک ماست و ما را در اینجا آنقدر نگاه خواهند داشت تا شب از نیمه بگذرد. در اینگونه ساعات انتظار، همه و فریاد از درون این زندانهای پولادین که بصورت زنجیری در مسیر راه آهن پیش میرفت بلند بود. گاهی فکر می‌کردم که این متصدیان ایستگاهها از مشاهده این اصطبل‌های متحرك که اقامتگاه عده‌ای انسان در آمده بود از شنیدن این صداها و فریادها و استغناهای محکومین چه حالی بآنها دست میداد.

تا پایان هفته قریب شصت نفری که درواگن ما بروی هم انباشته شده بودند متدرجاً با آن زندگی نکبت بار و قوانین خشک و بیرحمانهٔ مأمورین عادت کرده بودند. بین خود قرار گذاشته بودیم که هر کسی مدت کوتاهی بنوبت در صف میان واگن بیاید و در آنجا گرم شود و ساعتی استراحت کند. هر کدام از محکومین بطور متساوی رنج سرما و یا آسایش گرما را حس میکرد. هر چه ترن جلوتر میرفت بر میزان سرما بشدت افزوده میشد. شب برای ما حکم هیولای مرگ را داشت و هر وقت روز میشد نه تنها بخاطر روشنایی احساس آسایش بیشتری میکردیم بلکه از شدت سرما هم اندکی کاسته میشد.

در میان آن چهار دیوار آهنین تشخیص ساعات روز و شب باموقعیت راه برای ما غیر مقدور بود. بگفتهٔ عده‌ای که مدعی بودند این راه را میشناسند ما قسمت اعظم راه غرب روسیه را بمقصد سیبری طی کرده بودیم. هر جا که قطار مدتی توقف میکرد جنب و جوش غیرقابل مقاومتی بین مسافرین آغاز میشد. بعضی‌ها از سوراخها و روزنه‌های واگن نگاهی به محوطهٔ خارج‌امی‌فکندند تا ببینند ما چه سرزمینی را طی میکنیم و اوضاع مسیر راه ما از چه قرار است.

طی هفته سوم که ما به مرتفعات اورال رسیده بودیم و لکوموتیو سوم را بقطار بسته بودند تاراه مرتفع را طی کنیم، اطمینان پیدا کردیم که ما راه آهن سرتاسری روسیه را طی میکنیم و تردیدی نیست که مقصد نهائی ما همان سرزمین افسانه‌ای سیبری است که تصورش پشت‌همه مارا از ترس بلرزه می‌انداخت.

یکی از خاطرات برجسته این سفر که هنوز نقش آن در لوح ضمیرم باقی مانده در دوران سومین هفته مسافرت ما اتفاق افتاد. قریب هشت ساعت بود که متوالیاً طی طریق میکردیم و هر کدام انتظار میکشیدیم تا زودتر با آخرین ایستگاهی که در نزدیکی شهر قرار دارد و در حقیقت پنهانگاه موقت ما بود برسیم. من از درز واگن صحنه بیرون را نگاه میکردم. ترن باهستگی، با سرعت در حدود ده میل در ساعت، طی طریق میکرد. از دور، نمای عده‌ای بنا نمودار بود و ما میتوانستیم حدس بزنیم که در نزدیکی ایستگاه قرار داریم. ترن ناگهان بایک ترمز شدید ایستاد و مسافرین خسته بروی هم ریختند. پس از یکی دو دقیقه، بار دیگر بحرکت خود ادامه داد. اما خیلی آهسته راه مییمود. در این حین قطار دیگری را دیدم که بموازات قطار ما حرکت میکرد. واگن‌های مسقف آن بخوبی پیدا بود.

فریادی زد و توجه رفقا را جلب کردم. چند لحظه بعد وقتی عده‌ای چشمها از لای درز واگن بیرون را مینگریست یک قطار بزرگ مسافربری دیدیم که پنجره‌هایش همه شیشه داشت و عده زیادی مسافر در آن بود فریاد کردم «رفقا! زن! زن! . می بینید؟ در آن ترن زن و بچه است» یکمرتبه جنب و جوشی در زندان آهنین ما در پدید آمد. در این لحظات هر دو قطار ایستاده بودند. همه و غوغائی که از میان واگن برمیخاست ظاهرأ مسافرین قطار را متوجه کرد. عده‌ای از زنها متعجبانه بطرف واگن ما نگاه میکردند. بظاهر چیزی جز دیوارهای ضخیم آهنین و تخته‌ای چیز دیگر نمی‌دیدند. در میان این شور و غوغا، یکی از محبوبسین فریاد کرد «بچه‌ها نگاه کنید، مثل اینکه این زنها لهستانی هستند!» و با این حرف موجی از جنون در میان عده‌ای از مسافرین در گرفت. شاید هم واقعا آنها زنان و اطفال لهستانی بودند یا لیتوانیائی بودند و یا اهل استونی بودند بهر حال برای ما نامعلوم ماند. اگر هم از طرف آنها جوش و خروشی برخاست بگوش ما نرسید، برای اینکه غوغای همسفرهای من امان نمیداد.

عده‌ای سرباز در امتداد قطار ما ب حرکت آمده و با تهدید ما را امر بسکوت میدادند اما بیفایده بود. سراسر ترن را جنونی مقاومت ناپذیر فرا گرفته بود بطوریکه بهیچوجه ساکت کردن ما امکان نداشت. ناچار به لکوموتیورانان فرمان حرکت داده شد و قطار بزودی براه افتاد. همینکه ترن ب حرکت خود ادامه داد عده‌ای بتلخی شروع بگریستن کردند. یاد زن و فرزندانشان بیکبارگی آنها را بدامان صرع و جنون کشاند. این خاطره روزهای متوالی ما را میآزرد و دردناکترین صحنه‌ای بود که در طول این مسافرت طولانی بچشم خود دیدیم.

وقتی سرانجام به آخرین ایستگاه آنروز خود رسیدیم و قرار شد تا ساعات دیر نیمه شب در آنجا اقامت گزینیم فرمانده قطار که افسری بلند قامت و بظاهر مردی ساکت و آرام بود نزدیک ما آمد و ضمن آنکه قوانین این سفر را برای ما باز میگفت مکرر تأکید کرد که میبایستی سکوت و آرامش را حفظ کنیم. بعد بالحن کنایه آمیز روی بافسر دیگری کرده و گفت :

- عیب کار اینجاست که این افراد فهم و شعور ندارند! اینها تربیت چه می فهمند

چیست ؟

بیان افسر طوری بود مثل اینکه باعده ای مردم وحشی قبائل آفریقا یا گله ای از دام و دد سروکار دارد .

طولانی شدن مدت سفر رفته رفته مارا بهم نزدیک کرد . باوجود اینکه صورتهای ما عموماً در پشت ریش انبوه و موهای ژولیده و بلند پنهان شده بود معیندا یکدیگر را خوب میشناختیم. با اسم هم آشنا نبودیم . در اینجا و در این مسافرخانه آلوده و نیم تاریک که در آن دوران سفر خود را بی پایان می رساندیم وجود اسم و رسم اهمیتی نداشت هر کسی دیگری را از وضع ظاهر و خصوصیات اخلاقی میشناخت. آنهایی که در خود ذوق و همت و اراده ای داشتند در میان گروه متدرجاً سمت و مقامی پیدا کرده بودند . دیگران را راهنمایی میکردند . دستور میدادند . برایشان دلسوزی میکردند و گاهی دستورات مؤکدی صادر میکردند . همه اینها بخاطر این بود که ما از آن مهلکه جان بدربریم . مبارزه کنیم تازه بمانیم . چه بسیار مردانی در آن جمع بودند که مثل من نمیخواستند بمیرند و تصمیم گرفته بودند هر طور راست با مرگ مبارزه کنند. باینکه بدنشان در آن تابوتهای متحرك خرد و مجروح شده بود و باینکه آینده شان ناپیدا و سر نوشتشان نامعلوم بود باینحال میجنگیدند تا نمیرند ؛ ولی چه بسیار بودند افرادی که در این نبرد شکست میخورند و سرانجام مرگ بسراغشان میآید . در همان گوشه ای که گرسنه و رنجور غنوده بودند بدون يك کلمه حرف ، بدون کوچکترین صدائی چشم از زندگی سراسر رنج می بستند و صبحگاه وقتی نور مختصری از بالای درز آن تابوت آهنین بدرون میتابید می فهمیدیم که رفیق مامرده . تازه وسیله ای نداشتیم که جسد او را از آن محل انتقال دهیم یا در گوشه ای بخاک بسپاریم. اگر هم به محلی می رسیدیم که قطار نکبت بارمان در آنجا ساعتی مکث میکرد و تصمیم می گرفتیم اجساد دوستان ناشناس خود را بخاک بسپاریم تدفین آنها امکان نداشت. زمین بقدری سخت و سنگ بود که نمیتوانستیم آنرا گود کنیم و مأمورین مسلح هم وسیله ای در اختیار ما نمیگذاشتند تنها کاری که میکردند این بود که بشماره اش رجوع میکردند و بعد نامش را از روی فهرست خط میزدند.

زندانیانی که در واگن ما بیش از همه مورد توجه بودند آنهایی بودند که شوخی و مزاح میکردند و بذله میگفتند. چه بسیار که شوخی هایشان رکیک و زننده بود . باوجود این در عین همان خستگی و گرسنگی خنده مان میگرفت . گاهی از ته دل میخندیدیم . بعضی

مواقع محافظین روسی مان را بیاد استهزاء میگردانیم و بی اختیار خنده را سر میدادیم . یکبار در بین راه صحبت از این شد که ما را به یکی از معادن طلای سیبری میبرند تا در آنجا دوران زندان با کار خود را بگذرانیم . ناگهان یکی از افراد آنجا که مردی کوتاه قامت و با عضلات قوی و ریش انبوهی بود و ظاهرش نشان میداد که آدمی قوی‌الاراده است گفت :

– رفقا ، هیچ فکر فرار را کرده اید ؟ من از آن آدمهایی هستم که بهیچوجه حاضر نیستم تمام عمر خود را در دست این جلادان روسی محبوس باشم . این عضلات مرا می بینید ؟ با اینکه خیلی صدمه دیده با اینحال هنوز قوی است . تصمیم دارم اگر مرا به معادن طلا بردند مقداری ذرات طلا در داخل این ریش پر پشت مخفی کنم و در یک موقع مقتضی بطرف کامپانکا و از آنجا به ژاپن بگریزم .

عده ای از این پیشنهاد لبخند استهزاء و تحقیر بر لب آوردند . در آنوقت هیچکس باور نمیکرد که اجرای چنین نقشه ای عملی باشد و آنرا يك آرزوی محال میسر دهند .

در بین راه ، در یکی از ایستگاهها ، ما ناظر بخاک سپردن چند تن از آشنایان خود شدیم هر چه دوران سفر طولانی تر میشد قربانیان ما بیشتر بود . یکجا صحنه ای که شدت ما را آزرده و اشک از چشمانمان سرازیر کرد این بود که مأمورین روسی قبل از آنکه اجساد را در گودالی بیندازند و مقداری برف برویشان بریزند ، بلوز و شلوار مستعملی را که به تنشان بود با منتهای خشونت بیرون کشیدند و اجساد را برهنه بداخل دخمه انداختند . آشنائی که در کنار من ایستاده بود گفت :

– نگاه کن ! حتی از این لباس پاره هم نمیگذرند ! همین لباس نشسته و پاك نشده چه بسا به تن عده ای محکوم بینوای دیگر برود . بالاخره هر چه باشد بابا استالین این کرامت را با آنها کرده بود تا در روسیه بمانند و برای او خدمت کنند . حالا که او از بین رفته ، دیگر چرا این لباس را از او پس نگیرند ؟ وانگهی اگر او رفت کسان دیگری هستند که جایش را بگیرند .

این مردانی که با زنجیر بدبختی بهم پیوسته بودند حالا آزادانه تر گرد هم نشسته و صحبت میکردند . بعضی مواقع موضوع صحبت از گذشته و آینده بیرون میرفت و بمطالب جدی تری میرسید . گاهی سیاست بمیان کشیده میشد . یکبار بین دو نفر از محبوسین لهستانی ، مشاجره سختی بر سر نقش « بك » وزیر خارجه لهستان در دوران حمله آلمانها به این کشور در گرفته بود . دامنه صحبت به درازا کشید و جوش و خروشی برخاست . فریاد « خائن ! خائن ! » بود که از دهان عده ای بیرون میآمد . همه و غوغای این عده ، دیگران را ناراحت کرد ، بطوریکه گروهی داد و فریاد برآوردند و مشاجره کنندگان را دعوت بسکوت میکردند . چون سعی آنها بجائی نرسید رفته رفته مشت و لگد بمیان آمد و کار به زد و خورد کشید . از آنجا که محلی برای تکان خوردن و زد و خورد نبود سلاح دندان بکار آمد . خون از سر و روی عده ای سرازیر شده بود و اشک بی اختیار از چشمان عده ای میریخت .

یکبار نیمه‌های شب وقتی ترن در یکی از ایستگاههای کوچک لحظه‌ای توقف کرد و ما در عالم خواب و بیداری هر يك گوشه‌ای غنوده بودیم، ناگهان يك تن بصدا در آمد و سکوت مداوم ما را شکست. مثل این بود که کسی هذیان میگفت. صدا میگفت:

– زن من .. زن بینوای من که امروز از او کوچکترین خیری ندارم زن نازنینی بود.. کوچک و ظریف بود ..هربان بود .. آشپزی خوب میکرد .. ما هر دو خیلی سعادت‌مند بودیم .. مادرش هم زن کم نظیری بود .. در کارها همیشه بدخترش کمک میکرد و باو چیز یاد میداد .. یکروز که روز تولد من بود زنم كيك بزرگی برایمان درست کرد .. نمیدانید چه شیرین و خوشمزه بود ... چقدر ...

صدا تدریجاً محو شد. ما همه در عین خستگی و خاموشی بداستان او گوش میکردیم بیش و کم مجذوب این سرگذشت کوتاه شده بودیم. یکنفر از گوینده ناشناس خواهش کرد که دنباله داستان را ادامه دهد و آن مرد که ظاهراً در حال ضعف و بیهوشی بود مطلب خود را از سر گرفت. همه ما بدنبال سرگذشت او در حرکت بودیم. بدنبال همسرش باشپزخانه رفتیم. در ساختن كيك ناظر و تماشای شدیم. دیدیم چطور او آرد را با تخم مرغ و شکر مخلوط میکند. چطور آن را در قالب مخصوص میریزد و چطور آنرا داخل فر میکند. باز هم بدنبال او باطابق پذیرائی رفتیم. وقتی كيك را بقطعات مساوی تقسیم میکرد کنارش بودیم. وقتی از آن قطعات به مهمانان تعارف کرد ما هم قسمت خود را گرفتیم و شروع بخوردن کردیم. چقدر این شیرینی مطبوع و دلپذیر بود. به آدم یکنوع مستی و شور و بیقراری میداد. جان تازه‌ای در کالبد ما میدید.

گوینده با صدای ضعیفی همچنان تشریح میکرد که «نمیدانید من آن كيك را چقدر دوست داشتم. بقدری خوشمزه بود .. بقدری معطر بود که من در همه عمرم يك همچو شیرینی ...»

ناگهان نره‌ای وحشتناک از میان گروه خفتگان برخاست که «خفه شو! این پرت و پلاها چیست که میگویی؟ در این گرسنگی و بدبختی میخواهی ما را دیوانه کنی؟ چرادرست از سرمان برنمیداری.»

صداها خاموش شده بود. دیگر کسی سخنی نمیکفت. در دهان ما هنوز طعم آن كيك مطبوع وجود داشت و در دل‌های ما موج آرزو. آرزوی دستیابی به يك قطعه كيك، ولو آن قطعه کوچک و ناچیز باشد.



۴

سه هزار میل با قطار راه آهن

گوئی این راه را پایان و انتهای نبود. اکنون هفته سوم سفر میرسید و ماهمچنان در میان آن تابوت متحرك بصوب مقصد نامعلوم خود در حرکت بودیم. رفته رفته بعلمت دوری راه و خستگی زیاد، سکوتی طولانی بر محوطه ما حکمفرما بود و همین امر با فرصت بیشتری میداد تا بسر نوشت تباه خود فکر کنیم. با گذشت روزها، دیگر کمتر اصرار داشتیم که اسم ایستگاههای بین راه و مسافات آنها را بپرسیم. بخلاف گذشته، دیگر بندرت نگاهمان متوجه عکس^۳ بزرگ استالین میشد که در هر ایستگاه بروی دیوار سفید نقاشی کرده بودند. مثل اینکه این مکانها همه بهم شبیه بودند. سراسر آن محوطه، همه در زیر پوشش برف سنگین پنهان شده بود. هر چه بیشتر بسمت شرق میرفتیم بر شلت سرما افزوده میشد و بهمان نسبت رنج و زحمت ما زیادتر میگردد. محوطه سرد و آکن و لباسهای نازک ما در برابر سرمای وحشتناک بیرون قادر به گرم کردن بدن ما نبود. تنها چیزی که ما را بخود مشغول میکرد و محنت راه را از خاطرمان میبرد همان سرگذشت همسفران ما بود...

اکنون معلوم شده بود که در آن میان حتی یکنفر نیست که دوران زندانیش کمتر از دهسال باشد. افرادی مثل من که محکوم به بیست و پنج سال زندان با کار شده بودند فراوان بودند اتهام همه بیش و کم یکسان بود. گناهشان این بود که مثل من در ارتش لهستان خدمت کرده بودند و متهم بودند که بنفع کشورشان جاسوسی کرده اند.

طبیعی است در میان عده ای که اکثرشان افسر و سر باز بودند بیشتر مطالبی که مورد بحث و گفتگو قرار میگرفت مسائل نظامی و جنگی بود؛ اما در این میان مردی که ظاهراً

یهودی بود مطلب جالب توجه و عجیبی بمیان کشید و همین بحث مرا بفکر فرو برد. هنگامیکه آلمانها از غرب و روسها از شرق بلهستان حمله کرده بودند، این مرد در شهر «بلویوستوک» دکان کوچکی داشت و خرید و فروش جواهر میکرد. پس از حمله دشمنان از شرق و غرب مصمم بخروج از لهستان گردید؛ اما نمیدانست بکجا برود. عده‌ای آشنا و منسوب در شهر «زیراردو» مرکز کارخانجات پارچه بافی که نزدیکی ورشو بود داشت و این مناطق در آن موقع بتصرف آلمانها درآمده بود. تصمیم گرفت بآنجا برود و بدوست کفاشی که داشت دستور يك جفت پوتین داد و درز پرپاشنه و سراسر کفش؛ الماسها و سنگهای قیمتی خود را پنهان کرد. نکته‌ای که برای ما عجیب مینمود این بود که چرا این مرد تصمیم گرفته بود بمناطق اشغالی آلمان بگریزد در حالیکه میدانست با رژیم ضدیهود نازیها مرگ یا تبعید و یا زندانی کردن او حتمی بود.

وقتی این سؤال را از او کردم جواب داد «راست است. اطمینان داشتم که اینطوری بود. ولی اقلاً امید داشتم که بامردمی متمدن تر سروکار دارم و علاوه بر آن، اعتماد من بروسها خیلی کمتر بود. بهترین دلیلش هم همینست که میبینید!»

پرسیدم:

– چه شد که حالا شما را اینجای منیم؟

گفت:

– موقع عبور از منطقه اشغالی روسها بطرف منطقه اشغالی آلمانها، سر بازان روسی مرا در مرز توقیف کردند و همین عمل معنی اش این بود که حد اقل میبایستی ده سال در زندان بمانم. فرار از دست روسها که خودشان را آزادی بخش ما میدانستند یکنوع اهانت بزرگی محسوب میشد.

در این موقع بگذشته خود فکر میکردم. میدیدم پس از آنکه ارتش لهستان در برابر آلمانها درهم شکست من عامداً و با اراده خود تصمیم گرفتم به پینسک و منطقه اشغالی روسها برگردم. برای آنکه روسها را مردم مهربان تری میدانستم. آیا اگر بصورت يك اسیر جنگی خود را در اختیار نازیها میگذاشتم بهتر نبود؟ حالا در دادن این پاسخ تردید دارم ولی آنروز خیر. فکر میکردم افسری در صنف سواره نظام هستم و جنگیدن علیه تانکهای سنگین و تندرری آلمانها کار عاقلانه‌ای نیست.

دو سال قبل از سپتامبر ۱۹۳۹ که ارتش آلمان بلهستان حمله برد، من در دانشکده فنی «واول بریا - روت و اندا» (۱) تحصیل میکردم و قرار بود پایان نامه تحصیلی خود را در معماری بگیرم. در این موقع مرا بخدمت نظام خواندند و ناچار دوازده ماه در آموزشگاه تعلیمات پیاده نظام «برست لیتفسک» (۲) خدمت کردم. بعداً از من خواستند که هفت ماه هم بطور داوطلب در صنف سواره نظام خدمت کنم. در سال ۱۹۳۸ در مانور بزرگ شش هفته‌ای ارتش در «وولین» (۳) نزدیک مرز اوکراین شرکت جستم. سپس بدرجه ستوان دومی

مفتخر شدم. بعداً باسرافرازی وافتخار فراوان به پینسک نزد مادرم بازگشتم تا در کار نگاهداری املاک باو کمک کنم. مادر من در خانواده ما شخصیت بارز و ممتازی داشت. امور املاک بیشتر تحت نظر مادرم میگشت و همین وجود مادرم بود که پدرم میتوانست بتنها سرگرمی خود که نقاشی بود بپردازد. خانه بزرگ ما مملو از تابلوهای نقاشی پدرم بود که باوجود آنکه خریداران بسیار داشت پدرم مایل نبود هیچیک از آنها را بفروشد. چند ماهی بسرپرستی املاک مشغول بودم که درروز اول مارس ۱۹۳۹ مرا بطور ناگهانی بخدمت نظام فراخواندند. ارتش لهستان بطور غیررسمی تحت بسیج عمومی قرار گرفته بود. شش ماه بعد از آن تاریخ، یعنی درروز سی و یکم اوت همان سال، موقع غروب من دراطاق پادگان خود نشسته و نامه ها و بسته هائی را که از مادر و همسر م بمناسبت روز تولد من که همان روز بود رسیده بود باز میگردم سر بازی نفس زنان داخل شد و بما اطلاع داد که ارتش آلمان از مرز عبور کرد. بدین ترتیب جنگ آغاز یافته بود.

دوران خدمت و فعالیت من پس از شروع جنگ، بیش از سه هفته طول نکشید؛ اما سه هفته ای که برآزمالال ورنج و سختی بود. یادم می آید آن روزها و شبهای پرمحنتی را که من در نقاط مختلف جبهه با اسب خود باین سمت و آن سمت میتاختم و اشتوگاهای آلمانی با صدای وحشتناک خود جاده ها، بناها، باغستانها و محوطه اطراف مارا بزیر آتش گلوله و بمب گرفته بود. تا مدتی وضع ما بکلی نامعلوم بود. هیچکس بدرستی از سرنوشت خود اطلاع نداشت. تا اینکه در نزدیکیهای شهر «کوتنو» ما بستون اصلی سواره نظام لهستان برخورد کردیم. تعدادشان متجاوز از ده هزار سوار بود و با شتاب بطرف جاده «مدلان» (۲) عقب می نشستند، درحالی که مسافتی دورتر سر بازان آلمان مواضع گرفته و راه عقب نشینی را بسته بودند.

در اینجا بما دستور داده شد که ستون را بهم بزیم و متفرق شویم. بین ما و آلمانها بیشه ای بفاصله یک میل و نیم وجود داشت. شیپورها از واحدی بواحد دیگر بصدا درآمده و بان وسیله بما فرمان پیشروی میدادند. نفراتی که پیاده بودند و اسبهای خود را از دست داده بودند در این پیشروی دهشتناک غالباً بزمین می افتادند و دیگر بر نمیخواستند زیرا در همان دم سمهای اسب بعدی از روی او عبور میکرد. در مسیر ما خطوط فراوان سیمهای خاردار دیده میشد و من چه بسیار اجساد سر بازان و اسبها را دیدم که باین سیمها چسبیده و جان داده بودند. ما پیش میرفتیم درحالی که مسلسلهای آلمانها بامنتهای شدت وحدت کار میکرد. در بین راه چه بسیار سر بازان دشمن بر میخوردیم که اسلحه خود را زمین انداخته و تسلیم شده بودند. اما از آنجا که سواره نظام قادر نیست اسرا را همراه خود ببرد ناچار مسلسلها با تمام قدرت کار میکرد و سر بازان بی سلاح را نظیر برگهای درختان بزمین میریخت. و ما همچنان جلو میرفتیم. یکوقت پی بردیم که دیگر پیشروی ما امکان پذیر نیست. ناچار فرمانده فرمان عقب نشینی داد تا بورشو باز گردیم و درصدد دفاع از پایتخت بر آیم.

بمب افکنهای عمودرو رستاخیز عظیمی بپا کرده بود و ما در زیر این باران گلوله و مرگ بسمت پایتخت در حرکت بودیم. تعدادی از اسبها، دیگر سواری بروی خود نداشت. مردانی بودند که در حین نبرد بقتل رسیده بودند. با آن شتاب خود، هر جا بسر بازان پیاده ای میرسیدیم که در حال عقب نشینی بودند اسبها را در اختیارشان می گذاشتیم. وقتی بورشو باز گشتیم وضع آشفته آنجا از آینده وحشتناکی خبر میداد. هیچ تشکیلاتی برای دفاع نبود و ما نمیدانستیم خود را بکدام پادگان معرفی کنیم.

هنگام تخلیه انبارهای مهمات پادگان «پراگا» (۱) و انتقال آنها بدانشکده نظامی قدیمی ورشو در ناحیه «ویستولا» (۲) بما اطلاع دادند که نیروی دفاعی منظمی در جاده بیاستوف (۳)، حومه دیگر ورشو وجود دارد. من با شتاب با آنجا تاختم و همینکه با آنها پیوستم، فرمانده گردان مرا مأمور یک رسته هشت نفری سواره نظام کرد.

جنگ بیهوده بود و دیگر کار از کار گذشته بود. سرعت پیشرفت سر بازان آلمانی بقدری زیاد بود که امکان دفاع و مقابله بمیان نمی آمد، بخصوص آنکه سواره نظام در برابر ستونهای تانک و زره پوش و وسائل مدرن جنگی بهیچوجه یارای مقاومت نداشت. خوب بخاطر دارم روزیکه جبهه ما اندکی آرام بود من در معیت یکی دوتن سرباز برای پی بردن بوضع دشمن از اسب خود بزیر آمدیم و مسافتی را تا فراز تپه ای که برابر ما قرار داشت طی کردیم. در آنجا تعدادی درختان کوچک و بزرگ سایه بانی تشکیل داده بودند من خود را در میان شاخه انبوه یکی از آنها پنهان کردم و بمنظره مقابلم که در اشغال سر بازان دشمن بود خیره شدم. در فاصله یکصد متری من، چهارراهی قرار داشت و در گوشه ای از آن، بروی چمنزار، بنای خوش رنگی که اکنون صاحبان نشان آنرا تخلیه کرده و رفته بودند دیده میشد. کمی دورتر چتر آفتابی بزرگی بزمین نصب شده بود و اطرافش تعدادی میز و صندلی بنظر میرسید. دوسر بساز آلمانی در دو جانب راه ایستاده و پاس میدادند. در همان حال که ما در میان شاخ و برگ درختان پنهان بودیم، سربازها در حالیکه تفنگهایشان روی شانه بود و با قدمهای منظم بالا و پایین میرفتند بطرف ما آمدند. چنان وحشتی ما را در بر گرفت که تصورش مقدور نیست. ساکت و بی حرکت نشسته بودیم و دم نمیزدیم.

چند دقیقه بعد یک گردان سرباز آلمانی با عده ای افسر نمودار شدند. تعداد زیادی توپ و زره پوش بهمراه آنها بود. طول ستون سربازان که در فاصله ای دورتر قرار داشت به نیم میل میرسید.

در همین هنگام در پشت سر خود صدای شیهه اسپه شنیدم و وقتی نگاه خود را بر گرداندم در حدود صد و پنجاه تن سواره نظام لهستانی را دیدم که بی اطلاع از وجود دشمن نزدیک می شدند.

همینکه سربازان سوار به بالای تپه و در کنار من رسیدند، ناگهان حمله شروع شد. تاخت کنان بسمت دشمن سرازیر شدند و چند دقیقه بعد محشر عظیمی بنا گردید، مسلسلتهای

دشمن سواران لهستانی را یکی پس از دیگری بخاک و خون میغلطانند. بیش از چند دقیقه طول نکشید که از نفرات ما حتی يك تن هم باقی نماند و چنانکه بعدها فهمیدیم، این عده از نفرات هنگ سواره نظام دوازده «اوهلان» (۱) بود. آنطور که یادم هست آنروز پانزدهم یا شانزدهم ماه سپتامبر بود و چندروز پس از همین تاریخ بود که ورشو سقوط کرد. در گوشه تابوت سرد و نیم تاریک خود نشسته و همچنان با پیام گذشته فکر میکردم. گاهی زیر لب بخود میگفتم:

«چرا آنروز خودت را بصورت يك اسیر جنگی تسلیم آلمانها نکردی؟ آیا بهتر از این نبود که خود را بدست جلادان روسی بیافکنی؟» در همان واکن تعداد زیادی افسر و سرباز لهستانی بودند که نظیر خود من روسها را دشمن ملائمت و مهر بانتری می پنداشتند و از تسلیم خود به آلمانها ابا کرده بودند.

سفر همچنان ادامه داشت و خستگی و ناتوانی به آخرین حد خود رسیده بود. روزهای طولانی و شبهای دیر گذر همچنان یکی پس از دیگری میآمدند و میگذشتند و ما بمقصد خود نمیرسیدیم. مناظر یکنواخت راه طولانی ما در نظرمان نظیر کابوس وحشتناکی جلوه میکرد. از هر مطلبی که بخاطرمان رسیده بود صحبت داشته بودیم. از همسرواز خانواده مان مکرر در مکرر حرف بیان کشیده بودیم. بعضیها با شرح و تفصیل داستان بچه دار شدن زنشان و شکل و قیافه اطفالشان را برایمان می گفتند. چه بسیار ساعتسای طولانی میگذشت که دیگر هیچکس حرفی نمیزد و سخن نداشت که بگوید. اکنون دوران زندانی شدن ما در آن تابوت متحرك از ۷۶ ساعت هم میگذشت و بازهم درواگن را بروی ما باز نکرده بودند. گاهی میشد که از خستگی و ناراحتی و بی آبی و احتیاج به خارج شدن عده ای باستانه مرگ میرسیدند. نعره های دردناک از سینه مجوسین بیرون میآمد و باران فحش و ناسزا بر سرشان میبارید؛ ولی برای جلادان و مأمورین سفاک روسی کمترین تأثیری نداشت. هر روز که میگذشت و هر شبی که میآمد عده ای جان میسپردند و یکی دوروز بعد نامشان از فهرست مجوسین می افتاد.

در این روزها نزدیک «نوو سبیرسک» (۲) مرکز مهم سیبری رسیده بودیم. اینجا از نقطه ای که روز اول از مسکو براه افتاده بودیم یک هزار و هشتصد میل فاصله داشت. ولی بازهم راه طولانی در پیش بود. هر چه پیش میرفتیم فواصل ایستگاهها و نقاط مسکونی زیادتر میشد و ما کمتر نقاطی را که آباد و پر جمعیت باشد میدیدیم. تا اینکه قطار ما بشهر «کراسنایارسک» (۳) رسید و در اینجا بود که از سوراخهای داخل واگن خود عمارات قرمز بزرگ و تقاطع راه آهن و فعالیت و رفت و آمد دیدیم.

در حدود هشت میلی ایستگاه کراسنایارسک، مهمه جمعیت، رو بفزونی گذاشت و ما در حین عبور حدس زدیم که از مراکز پر جمعیت شهر میگذریم. در فاصله ای دورتر

قطار مجدداً ایستاد و صدای ضربات برخورد چکش‌های بزرگ را بروی چرخ‌ها شنیدیم . این يك وضع معمول و متداول بود که پس از پیمودن يك مسافت طولانی، [عده‌ای کارگر تنومند و قوی بابتک‌های بزرگ بجان چرخ‌ها می‌افتادند و بقول خودشان چرخ‌های سنگین را که احتمال بیرون آمدن داشت بجای خود می‌گذاشتند .

بعضی از این اقدامات از نظر احتیاط صورت می‌گرفت . چنانچه پیش آمد ناگواری در بین این فواصل دور دست و در میان این صحرای لم یزرع و پوشیده از برف اتفاق می‌افتاد تا کمکی بما می‌رسید مرگ همه ما قطعی بود . ظاهراً اینبار صدمه‌ای بچرخ وارد آمده بود برای اینکه اواسط صبح بود که ما به «کراسنویارسک» رسیدیم و تا غروب آفتاب در همانجا معطل ماندیم .

در تمام این ساعات طولانی، سعی ما در این بود که با ورزش‌های ممتد عضلات خسته‌را آرامش دهیم و خون را در داخل آنها بگردش در آوریم . در اینجا بود که ابتکار یکی از همسفران ما کمک بزرگی بحال ما کرد . از مقادیری طناب پاره که بگوشه و کنار واگن‌ها بسته شده بود بندی برای شلوار درست کرد و ما هم همه متعاقب او همین کار را کردیم . حالا هر دو دست ما آزاد بود و میتوانستیم با بهم مالیدن آنها گرمشان کنیم و یا بدن خود را بر ضد سرما ماساژ بدهیم .

پایان هفته سوم نزدیک میشد . بعضی‌ها فکر میکردند که شاید «کراسنویارسک» آخرین سر منزل ما باشد ولی اوایل غروب بود که کار آهنگری و تعمیر بی‌پایان رسید و ما را باردیگر بدرون واگن ریختند و در را از پشت بستند و مهر و موم کردند . چرخ‌ها با همان آهنگ یکنواخت بگردش درآمد .

شش شبانه‌روز دیگر بهمین منوال و باهمین مشقات و سختی‌های طریقی گذردیم . میزان زحمت و سختی و ناراحتی ما توصیف پذیر نیست، باوجود این زنده ماندیم . سرانجام پس از مدتی قریب یکماه و طی يك راه بسیار طولانی نزدیک به سه هزار میل، بمقصد رسیدیم و پایان آن سفر محنت بار اعلام شد . در این موقع فهمیدیم که انتهای راه ما «ایر کوتسک» (۱) نزدیک جنوبی‌ترین نقطه دریاچه بزرگ «بایکال» (۲) است .

در آنجا سربازان مهر زندانهای ما را شکستند و پس از آنکه درها را گشودند سرگروه‌بانی نزدیک ما شده و فریاد زد :

«بیرون بیایید ! سفر با آخر رسید !» همه سعی کردیم از جای خود حرکت کنیم اما دست و پای ما بعدی خسته و کوفته بود که باسانی نمیتوانستیم از جای خود تکان بخوریم اولین قدمی که از واگن بیرون گذاشتیم سوزی سرد و برنده نظیر شلاق بر سر و روی ما خورد، بطوریکه بلافاصله دندانهای ما را بلرزه در آورد . ناچار در آن سرمای چندین درجه زیر صفر، همگی بگوشه و کنار واگن‌ها پناه بردیم تا بدن لرزان را از وزش باد محفوظ بداریم در عرض چند دقیقه گوشه‌ایمان مثل یخ ، بینیمان سرخ و از چشمانمان اشک سرازیر شد .

می لرزیدیم برای اینکه هیچکدام از ما بالا پوش کافی نداشتیم. آن موقع دومین ماه دسامبر بود و هوای سیبری به بمنتهای سردی خود رسیده بود و ما این سرمای جانسوز را بایک شلوار و بلوز نازک نخعی و کفش کتانی استقبال می کردیم.

سربازها يك يك واگنها را بازرسی کردند تا ببینند کسی در داخل آن نمانده باشد. تک تک افرادی که رنجور و قادر به حرکت نبودند گوشه های واگن در عالم مدهوشی و بیخبری بسر میبردند. سربازان با چند لگد و بکمک قنداق تفنگ آنها را بیرون انداختند. در عرض چند دقیقه و با چند فرمان خشن ما را در يك صف کردند. ستون طولانی ما مسافت زیادی را گرفت، زیرا تعداد مجوسین از چهار هزار تن تجاوز می کرد. در حالیکه جملگی سرهای خود را از شدت سرما بگریبان فرو برده و در برابر باد پرسوز نظیر برگ درختان می لرزیدیم براه خود ادامه دادیم. پای نیم برهنه ما تا بالای قوزک در برف فرو می رفت.

بدین منوال قریب پنج میل راه پیمویدیم. در مسیر جاده ما هیچ بنا یا خانه ای دیده نمیشد و تا آنجا که چشم کار می کرد جز برف و یخ چیز دیگر نبود. سرانجام ما را بفضای پهناوری آوردند که ظاهراً مزرعه سیب زمینی بود. باد قطبی از هر طرف بما میوزید و در آنجا کوچکترین پناهگاهی وجود نداشت که خود را محفوظ بداریم. تعداد بار کشهای کلخوز در فاصله ای دورتری ایستاده بودند. يك کاه یون بزرگ که ظاهر آاشپزخانه بود در گوشه دیگر قرار داشت، اما اینطور بنظر می آمد که این مقدار غذا کجا کفاف چهار هزار تن را می کرد. با وجود گرسنگی کسی ب فکر غذا نبود. اشگهایی اختیار از چشم سر از یر میشد و ندانهای پای بهم می خورد. عده ای ب فکر افتادند که برفها را بروی هم انباشته کرده و پناهگاهی بصورت دیوار بسازند. این فکر بسرعت در میان زندانیان توسعه پیدا کرد، بطوریکه دسته دسته از مجوسین فقط بکمک دست و انگشتان خود برفهای یخ زده را شکافته و بروی هم جمع کردند و هر دسته بگوشه ای از آن دیوار برفی خزیده و سر بگریبان فرو بردند.

اکنون متوجه میشدیم که گرداگرد ما در این محوطه پهناورسیم خاردار کشیده اند قریب يك کیلو متر دورتر، نمای بیشه ای بچشم می خورد. چند تن از زندانیان جرأت بخرج داده و از فرمانده تقاضا کردند که اگر اجازه دهد عده ای بطرف بیشه رفته و مقداری شاخ و برگ خشک برای پوشاندن زمین مستور از برف بیاورند. برخلاف تعجب ما فرمانده اجازه داد. بیدرنگ عده ای از زندانیان داوطلب اینکار شدند و پس از چند دقیقه در معیت عده ای سرباز مسلح بطرف بیشه رفتند و هر بار با آغوشی از شاخه و چوب و برگ بمیدان باز گشتند، بزودی دستها بکار افتاد. در فضای محدودی برفها شکافته شد و شاخ و برگها بروی سطح زمین گسترده گردید. با وجود اینکه پناهگاه ضعیف و کوچکی بود. معیناً تا حدی شدت سرما را تخفیف میداد.

توزیع غذا بین مجوسین شروع شد. بهر کس مقداری نان در حدود يك رطل دادند و سپس در لیوانهای فلزی دسته دار مقداری قهوه بدون شیرینی قسمت کردند.

دوران اقامت ما در این محوطه از چند ساعت گذشت و به سه شبانه روز رسید. در اینجا بی بردیم که گروهی از زندانیان تازه وارد را نیز بما ملحق کردند. اکنون شماره مجوسین

از پنج هزار تجاوز می‌کرد. افرادی که تازه بماملحق شده بودند اکثر از اهالی فنلاند بودند. در آن شرایط وحشتناک هر کسی از دیگری می‌پرسید « بعد چه خواهد شد؟ چه بر سر ما خواهد آمد؟ پایان این زندگی دهشتناک چه خواهد بود؟ »

تعداد قربانیان این مزرعه، بمراتب بیش از نفراتی بود که در راه جان سپرده بودند. نکته قابل ملاحظه اینکه بعضی از این درگذشتگان بعلت گزیدگی شپش جان داده بودند. لباسهای ما همه از این حشره موزی پر بود و اینها ارمغانهایی بودند که با خود از درون زندانها آورده بودیم.

بار کشهای کلخوز با کامیونهای معمولی خیلی فرق داشتند. اینها سوختشان از چوب بود و شبیه به لکوموتیوهائی بودند که بجای عبور از روی خطوط آهن بر روی جاده حرکت می‌کردند. سوختن چوب تولید حرارت می‌کرد و حرارت ژنراتورهای آنها را بحرکت درمی‌آورد. روز سوم کاروانی از آنها داخل محوطه ما شد. هر يك از زندانیان با حال تردید و استفهام بدیگری نگاه میکرد. از ساعتی پیش زمزمه‌ای بین مجبوسین رواج یافته بود و آن اینکه « لباس! بما لباس میدهند! » در این دقیقه این حقیقت مسلم شد. بار کشها مملو از لباس بودند و عده‌ای سر باز مأمور توزیع آنها شدند. «رو باشکا» یا جامه‌های نازک ما را از ما گرفتند و پالتوهای بلندی که از بالا تا پایین تکمه می‌خورد و آنرا «فوفایکا» (۱) می‌گفتند بمادادند. با این کت‌های بلند، يك شلووار زمستانی دولا و يك جفت بوتین ضخیم لاستیکی که چند اینچ بالای قوزک بندی داشت در اختیارمان گذاشتند. بوتین‌ها از سه اندازه تجاوز نمی‌کرد. کوچک، بزرگ و متوسط. کمترین توجهی نمیشد باینکه بوتینی که بشخص میدهند اندازه پایش باشد. اگر شانس با او یاری میکرد و اندازه پایش در می‌آمد راحت بود. و گرنه میبایستی بوتین تنگ و کوچک یا بزرگ و گشاد خود را بادیگری که اندازه اش نبود تعویض کند. خوشبختانه بوتین من بیش و کم اندازه پای من درآمد.

مجبوسین از خوشی سر از پای نمیشناختند. قیافه‌ها همه گشوده و آمیخته بارضایتمندی بود. هر کسی سعی می‌کرد بدن رنج‌دیده را در لباسهای تازه بیشتر گرم کند. شوخ‌طبعان و بذله‌گویانی که در قسمت اعظم راه ما را می‌خنداندند و مدتی بود ساکت شده بودند بار دیگر نشاط خود را بازیافته و شوخی و مسخرگی را از سر گرفته‌اند.

اکنون ما بوضعی درآمدیم که نمودار کامل مجبوسین سیبری بود و حرارتی که در درون این لباسها احساس می‌کردیم مسرتی فراوان در ما پدید می‌آورد.

در روز چهارم اقامت ما در این بازداشتگاه موقت دستور رسید که آماده‌حرکت باشیم. همانروز صبح بهر يك از ما دو قطعه پارچه کتانی دادند و گفتند آنها را بدور پا بپیچیم و بجای جوراب بکار بریم. بعضی از نفراتی که در کامیون ما بودند از خواص این «جوراب» های کتانی اطلاع کافی داشتند و میدانستند که همین قطعه پارچه تاچه حدممکن است انگشتان پا را از سرمازدگی محفوظ بدارد و طرز بستن آنرا که نمیبایستی خیلی محکم پیچید بدیگران یاد دادند.

روز حرکت، کاروانی مرکب از شصت کامیون نیرومند و سنگین برای بردن ما آماده شد. این کامیونها را که ظاهراً از کشاورزان اطراف جمع آورده بودند همان بارکشهایی بودند که با سوخت چوب حرکت میکرد: درست پشت سر اطلاق راننده ژنرال تورهای بزرگی که بشکل استوانه بود قرار داشت. سوخت آن که هیزمهای هشت اینچی بود بزبان روسی آنرا «چورکی» (۱) میگفتند و این چوب نوعی درخت غوشه است که در جنگلهای سیبری بوفور یافت میشود و بعلت ارزانی بجای بنزین انومبیل که در آن منطقه بسیار گران است بکار برده میشود. گرداگرد کامیونها تعداد زیادی تبر و میل و کلنگ آویخته بودند. متأسفانه این بارکشها دروپیگری نداشتند و باد بامنتهای شدت و بیرحمی بر سر و روی ما میوزید. کامیونها دشت پهناور پوشیده از برف را طی میکرد و پیش میرفت. ظاهراً این آخرین دوره مسافرت پر محنتی بود که هیچکدام از ما تا آخرین لحظه عمر نمیتوانیم مشکلات و شکنجه‌های آنرا از یاد ببریم.



کاروان زنجیر شده

در آخرین روزی که بازداشتگاه موقت خود را بسوی سرمنزل نهائی ترک میکردیم، احساسی ناپیدا شبیه بیک نوع ترس، ولی بمراتب موحشتر و مشثومتر از ترس و وحشت گذشته، بوجود ما حکمفرما شده بود. عموم زندانیان بیش و کم حدس زده بودند که حادثه‌ای ناگوار در پیش است؛ ولی نمیتوانستند بفهمند چه نقشه تازه‌ای در سر مأمورین ستمکار روسی کشیده میشود. هنگامی که میخواستند ما را بمحل جدید انتقال دهند عده‌ای قریب شصت کامیون سنگین در یک ردیف نزدیک ما ایستادند. سر بازان روسی همه مجهز بلباس زخیم زمستانی و کلاه و دستکش پوستی و سلاحهای خود کار بودند. در کنار اتاق رانندگان بروی هر یک از کامیونها مسلسل‌های سنگین نصب شده بود و تمام احتیاطهای لازمه را برای جلوگیری از خطر طغیان زندانیان بعمل آورده بودند. با اینحال مجبوسین وقایع شومتری را پیش بینی می کردند.

در حدود ساعت ۱۱ صبح همانروز، پس از آنکه مثل معمول قطعه نان و فنجان قهوه مجبوسین را توزیع کردند، یک گروه سر باز مسلح بسایر مستحفظین ملحق شد و فعالیت بلافاصله آغاز گردید. فهرست زندانیان در دست مأمورین قرار گرفت و حضور و غیاب نفرات شروع گشت. اینبار مثل این بود که رسیدگی بادقت بیشتری انجام میشد. در موقع خواندن اسامی بلوای عظیمی براه افتاده بود. مکرر نام مجبوسی را تکرار میکردند و جوابی داده نمیشد. علت این امر این بود که مأمورین روسی اکثر نامهای خارجی را با تلفظ غلط ادا میکرد و صاحبان اسم بهیچوجه متوجه نمیشدند. اینبار دسته بندی زندانیان بوضع تازه‌ای انجام شده بود. من خود را در میان گروهی ناشناس میدیدم و سایر آشنایان من در سایر دستجات مختلف پراکنده شده بودند.

آفتاب روز سرد ماه دسامبر رفته رفته غروب میکرد و هنوز ما در حال بلا تکلیفی کنار کامیونها ایستاده بودیم، باد پرسوزی شروع شده و همه آرزو میکردیم که هرچه

زودتر این وضع خاتمه پیدا کند. حالا متوجه میشدیم که موضوع نگهداری ما براتب سخت‌تر و دقیقتر از آنست که میتوانستیم تصور کنیم. ما را بدستجات بیست نفری تقسیم کرده بودند و برای هر دسته يك افسر و عده‌ای سرباز مسلح مامور گمارده بودند. با وجود این دقت و رسیدگی زیاد، آنچه که مجوسین پیش‌بینی میکردند و درحقیقت انتظار حادثه بدی را داشتند این نبود. چند دقیقه قبل از حرکت، این حقیقت وحشتناک بر ما آشکار شد: از درون کامیون‌ها نگهداران جلاصفت زنجیر قطورو سنگینی که قطر هر يك از حلقه‌ها بيك اینچ میرسد بیرون آوردند. زنجیر نو و پوشیده از قشر ضخیمی از روغن ضد رنگ بود. مامورین ما را در دو صف روبروی هم قرار دادند و آنگاه زنجیر را از وسط ماعبور دادند بعد بوسیله دستبندی، یکی از دستان ما را بزنجیر قفل کردند. همینکه دست ما بفولاد منجمد رسید گوئی از شدت سرما بدست ما میچسبید؛ سپس ما را سوار کامیون کردند و بهمان طریقی که پیش‌بینی میشد از هر سوی محصور در زنجیر مان ساختند و پس از آنکه این مراسم بطرز کامل صورت گرفت کاروان منحوس بآرامی در جاده پربرف براه افتاد.

نظیر خزنه‌ای کوه پیکر و دراز، زنجیر کامیون‌ها در سکوت و تاریکی شب براه افتاد. قافله ما در منتهای آهستگی حرکت میکرد. سرعت کامیون‌ها در حدود چهار میل در ساعت بود. هنگام حرکت بر از دیگری هم پی بردیم زنجیر طولانی علاوه بر اینکه مجوسین را محاصره کرده بود از يك کامیون بکامیون دیگری نیز متصل شده بود و این قافله طولانی را از ابتدا تا انتها در فاصله‌های مشخص بهم متصل میکرد. در راه اگر کامیونی در چاله‌ای فرو میافتاد و یا سرعتش از حد معمول نقصان پیدا میکرد در حرکت سراسر کاروان بی‌اختیار وقفه حاصل میشد و آنقدر توقف میکردند تا مشکل رفع میگردد تا همه در فواصل مشخص و با سرعت ثابت بحرکت درآیند.

سفر پر محنت، در آن شامگاه سرد زمستان که سومین هفته ماه دسامبر بود، برای مدت دوازده ساعت متوالی ادامه یافت. در طول این مدت کاروان مجوسین با سرعت آرام و یکنواختی راه میرفت. کامیونی که مقدم این صف طولانی در حرکت بود بانور افکن‌های قوی جلوی راه را روشن میساخت و بقیه در مسیر آن حرکت میکردند. تمام کوشش مجوسین برای این بود که از فشار و ناراحتی زنجیرها بکاهند و اینبار در مقابل محنت تازه‌ای که بر ما فرود آمده بود، مبارزه با سرما و یا استراحت و خواب هیچ بود. همه از هم میپرسیدند « خداوند، این سفر تازه کی پایان میرسد؟ آیا خواهیم توانست آخر الامر زنده بمقصود برسیم؟ » نکته عجیب این بود که در تمام طول مسافرت انسانی بچشم خود ندیدیم یا بشهر و دهکده‌ای نرسیدیم. گرچه در این امر تردیدی نبود که مامورین سعی میکردند حتی المقدور ما را از نقاط غیر مسکونی و دشتهای دور افتاده حرکت دهند؛ ولی در این امر هم تردیدی نیست که در خاک پهناور سیبری شهر و آبادی بسیار محدود، و جمعیت پراکنده و کم است.

اوائل صبح کاروان ما در حدود نیم ساعت در نقطه‌ای بین دو تپه مرتفع مکث کرد. با اینکه دوران سفر ما نسبت به راه‌های قبلی جزئی و کوتاه بود با اینحال بقدری از فشار زنجیر و سرما و گرسنگی ناتوان شده بودیم که فکر میکردیم شاید هیچکدام از ما سالم بمقصد نرسیم. در دسته‌ایکه من در آن بودم از جوان هفده ساله تا مرد شصت ساله وجود داشت. آنها که سنشان نسبتاً زیاد بود همه ناله میکردند و بوضع بسیار دردناکی افتاده بودند. بسیاری از این مردان کسانی بودند که دارای مشاغل و مقامات قابل ملاحظه بودند. بعضی از آنها وکیل دعاوی، عده‌ای مهندس و معمار و امثال آنها بودند که دوره طفولیت و جوانی و تحصیل و مطالعه و تجربه را پشت سر گذاشته و آنوقت در همان بجهوه آسایش و موفقیت آنها را با اتهامات گوناگون بوضع کنونی انداخته بودند. اکثر اینها کسانی بودند که امروز باسایش و راحتی احتیاج فراوان داشتند و در حقیقت بدوره تقاعد رسیده بودند. آنوقت در این ساعات مرگبار، آخرین تلاش خود را برای زنده ماندن ابراز می‌کردند و تازه بی‌نتیجه بود. در این راه طولانی و در سفریکه هنوز در پیش داشتیم عده‌کثیری از این طبقه چشم از این زندگی سراسر محنت فرو بستند.

توقف موقت ما در ایستگاه اول فقط باندازه‌ای بود که بماجیره « نان و قهوه » بدهند. بخاری که از روی لیوان قهوه برمیخاست درست مثل نفس زندگی جان تازه‌ای در کالبد ما میدمید. بایک ولع و لذت فوق‌العاده‌ای، قطعات نان را در دهان می‌گذاشتیم و جرعه‌های قهوه را سر می‌کشیدیم. بلع قطعه نان و سر کشیدن قهوه آنقدرها بطول نیا انجامید در مدتی کمتر از نیم ساعت، کارمان پایان رسید و کاروان بار دیگر در روشنائی روز بحرکت خود ادامه داد. در این سفر تازه، نکته‌ای که جلب توجه ما را میکرد این بود که مامورین مثل معمول هر دو ساعت به دو ساعت عوض میشدند. وقتی کامیونها بدشت مسطح میرسید ناله‌ محبوسین از شدت سرما برمیخاست. بادی سرد و کشنده مثل شلاق سیمی زوزه‌کنان بر وجود لرزان ما میخورد. انگشتان پایمان بیحس شده و گوشها و بینی مان از شدت سرما ورم کرده بود و میسوخت. محبوسین آخرین قدرت و بردباری و شجاعت خود را در برابر سرما نشان میدادند ولی بی‌نتیجه بود. هرچه این کاروان منحوس جلوتر میرفت تعداد مقتولین زیادتر میشد. یکبار در کامیون ما حین حرکت متوجه شدیم که چند نفر از همسفران ما مثل چوب خشک در جای خود افتاده‌اند. زمزه از گوشه و کنار شروع شد. از سایر کامیونها هم نغمه مخالف برخاست تا آنجا که به داد و فریاد رسید. ناچار کاروان را متوقف کردند. بدستور فرمانده بلافاصله اجساد بیجان را پائین آوردند. لباسها را از تنشان کندند و پوتین‌ها را بیرون کشیدند. آنوقت لاشه‌های آنانرا بروی برف رها کرده و گذشتند. مرگ نظیر عقاب مشومی بر سرما سایه افکنده بود و تنها در کامیونی که من در آن بودم میزان مرگ تا پایان سفر به ده تا پانزده درصد رسید.

با اینکه سفر ما در اینموقع هنگام روز صورت میگرفت با اینحال تشخیص آنکه ما در جاده حرکت میکردیم و یا آنکه مسیر ما جز دشت پهناوری نبود امکان نداشت. همه‌جا

را برف ضخیم پوشانده بود و فرضاً جاده‌ای وجود داشت تشخیص آن میسر نبود. برای راهنمایی رهگذران در هر صد متر فاصله، قطعه چوب بزرگی بسا ارتفاع هشت فوت قرار داده و روی آن مقداری پوشال گذاشته بودند بطوریکه این قطعه چوب با برف و پوشالی که بر سر خود داشت شبیه به کلبه کوچک جادوگران بنظر میرسید. در تمام راه از این علامت فراوان دیده میشد و ظاهراً تنها نشانه‌هاییکه ما را از مسیر اصلی دور نیکرد همین علامت بود. گاهی از فراز تپه‌های مرتفع، زمانی از داخل دره‌های مشجر و بعضی مواقع از روی رودهای پوشیده از یخ میگذشتیم. چه بسیار مواقع میرسید که کامیونها قادر به پیشروی نبودند. چرخهای بروی برفهای منجمد میلغزیدند. در اینگونه مواقع سر بازان جملگی به پائین می‌پریدند و یافشارشانه کاروان را مجدداً بحرکت در می‌آوردند و مازندانان تنها آرزویمان این بود که هرچه زودتر بمقصد برسیم و هرچه بیشتر میرفتیم مشکلات و سختیها افزونتر میشد.

مستقیم بصوب شمال درحرکت بودیم. دشت پهناور «یا کوتسک» در برابر ما گسترده شده بود و ما بجانب منتهالیه استان «ایر کوتسک» حرکت میکردیم. ظاهراً مسیر ما جاده ای بود که بیش و کم با سواحل غربی دریاچه بایکال موازی بود. چنانکه بعد ها پی بردیم کامیونها ما را از پنجاه درجه جغرافیائی شمال به شصت درجه جغرافیائی پیش میبردند تا بآخرین نقطه راه آهن سرتاسری سیبری در شهر «ایر کوتسک» برسیم و بدیهی است هرچه بیشتر بمراکز قطبی نزدیکتر میشدیم بر شدت سرما افزوده تر میشد.

در روز دوم پیشروی ما تا نزدیکهای غروب ادامه یافت. سرعت ما در این اواخر بسیار کند بود امروز فکر میکنم که ما میتوانستیم زودتر بمقصد خود برسیم اما بطوریکه تجارب بعدی نشان داد مثل این بود که بفرمانده دستوری صادر شده بود که هنگام شب ما را در پناهگاهی نزدیک جنگل نگاهدارند و سعی کنند که حتی المقدور تعداد کمتری از محبوسین جان بسپارند. این نکته که امروز برای ما يك امر قطعی است بخاطر انسان دوستی و نوع پرستی این جلادان نبود. نظرشان این بود که در برابر پول و زحمت و وقت زیادی که برای طی این راه دراز از يك سوی قاره روسیه به سوی دیگر صرف میشد تا حدود امکان نفرات بیشتری را برای کار اجباری در معادن سیبری بیاورند. آنشب بما اجازه دادند که گردهم جمع شویم و آتش برافزودیم و ماهم نظیر همان چند روزی که در کشتزار سیب زمینی حصار یاز برف درست کرده بودیم برای گرم کردن خود بانواع وسایل متشبث شدیم. شعله‌های آتش که از درون حفره‌ها زبانه میکشید لذتی فراوان بما میداد و بان وسیله میتوانستیم دست و پای منجمد ما را گرم کنیم و اعصاب خسته و رنج کشیده را آسودگی ببخشیم. فنجان قهوه و نان معمولی هم جان بیشتری در کالبد ما دهید.

خاطره مسرت بخش تماشای آشپزخانه متحرک، هنوز در حافظه من باقی مانده. اگر این آشپزخانه نبود تا فنجان قهوه داغ بما بدهد و جیره مختصر نان ما را در اختیارمان بگذارد مرگ ما در همان روزهای اول حتمی بود. این آشپزخانه فقط یکبار در تمام طول

این سفر از وظیفه روزمره خود عاجز ماند و آنهم دومین روز سفرمان بود که باد و طوفان سرد غوغائی برافروخته بود. وقتی خبر رسید که آشپزخانه بعلت خرابی دستگاه قادر به تهیه قهوه گرم و پختن نان نیست جان از تن همه نزدیک بود بیرون برود؛ ولی مامورین احتیاطهای لازمه را بخرج داده بودند. بلافاصله از انبار ذخیره مقادیر زیادی نان چاودار که در عسل خوابانده بودند بما دادند. همین تغییر غذا برای مالذتی فراوان ایجاد کرد. در این لحظه که این سطور را مینویسم خیلی دلم میخواد که میتوانستم حالات خود را در آن روزهای دردناک، بخصوص در آن لحظه ای که بما این قطعات نانرا دادند برای شما مجسم کند؛ اما متأسفانه رنج و بدبختیهای سفر طولانی پینسک به ایر کوتسک بحدی است که دیگر هیچیک از این مسائل جزئی بخاطر من نیاید. موضوع گرسنگی و کمبود غذا در این سرزمین پهناور سیبری بحدی است که بعضی از کارگران حاضر بودند در مقابل یک قطعه نان مثنی الماس بدهند و خود را از خطر مردن برهانند ولی باز هم تهیه آن مسیر نبود.

در طول سفر، سه بار طوفان مرگباری بر سرمان فرود آمد. بار اول که در اواخر هفته اول پیش آمد از آنجا که ما با اینگونه بادهای پرسوز و سرما آور آشنائی نداشتیم نزدیک بدهمه مان از پای در افتیم. آسمان تاریک و ابر آلود و باد درست نظیر کارد برنده ای از دشت های پر یخ و برف میگذشت و سروروی ما میخورد. همینکه باد شروع شد بلافاصله از سرعت قافله بمیزان قابل ملاحظه ای کم گشت. مامورین خوب بساین نوع طوفانها آشنائی داشتند. در آن سوز کشنده چشمها را نمیشد باز کرد. ذرات برف لابلای موی سر و ریش ما فرو میرفت، حتی هیکل تنومند کامیونها را پوشانده بود. زنجیرها از شدت سرما بدست ما چسبیده بودند. مسلسلها بیک پارچه برف مبدل شده بودند. زوزه باد چنان دلخراش بود که انسان فکر میکرد رستاخیز عظیمی بپا شده، همه متحیر بودیم که آیا خواهیم توانست از این مهلکه جان سالم بدر ببریم. کار سوز و سرما بجائی رسیده بود که نگهبانان ما هم از وضع خود بیمناک بودند. ولی تجهیزات آنها در برابر سرما با وضع ما متفاوت بود. همینکه سوز دهشتناک آغاز گشت کلاههای بزرگ پوستی را که «باشلیک» (۱) میگفتند و سراسر داخلشان از موی شتر پوشیده شده بود بر سر گذاشتند و طبیعتاً سرما را کمتر حس میکردند. طوفان آنروز تا نیمه شب ادامه یافت. در تمام طول مدتی که باد میوزید برافروختن آتش هم ممکن نبود. نزدیکهای صبح که طوفان سرانجام آرام گرفت سراسر کاروان در زیر پوششی از برف مستور شده بود. مدتی پس از آرامش طوفان میگذشت که نفرات متدرجاً به جنب و جوش افتادند، اولین چیزی که نگاههای همه متوجه آن بود آشپزخانه بود. همه امید داشتند که بلکه بایک فنجان قهوه گرم جانی، بتن نیمه جان و فرسوده خود بدمند.

پس از چند دقیقه استراحت متوجه شدیم که یکی دوتن از محبوسین کامیون ما جان

سیرده اند.

درسفر تازه بامرد جوانی که عضلات نیرومند داشت آشنا شدم و دراین اواخر یکدیگر را خوب میشناختیم . همینکه اجساد مردگان را از کامیونها پیاده کردندنگاهی ازروی ترحم بر آنها انداخت، سپس باخشم و نفرت گفت :

«بامن نخواهند توانست اینطور معامله بکنند ! من نخواهم مرد ! اگر هزاران بار از این بدتر بکنند بازهم زنده خواهم ماند تاروزیکه...
بآرامی گفتم:

« منهم همینطور .. امیدوارم .. پیش میرویم .. تا آنجا که مارا ببرند ... تا هرچه بتوانند بما بکنند. »

آشنای من که بعدها با او بیشتر دوست شدم نامش «گرشین» (۱) بود و از «لوبلین» (۲) میآمد . این مرد بطوریکه برای من تعریف میکرد روزی در شهرخودش رئیس ایستگاه راه آهنی بود ، روزگاری جوانی بود فعال و خوشبخت . در ایستگاه نمبه کوچکی که خدمت می کرد شهرت و ارزش مقامی داشت . روسها آمدند و همه جارا گرفتند . چون گرشین را جوان فعالی تشخیص دادند او را از آن کار برداشتند و به تصدی قسمتی که تعمیر گاه تراکتور بود گماردند .

این جوان که اصلا از اهالی او کرائین بود ولی پس از جنگ اول بین الملی به تبعیت لهستان در آمده بود باسانی زیر بار حرف زور نمیرفت . درعین حال چون اهل کار و فعالیت بود اهمیت نداد و به تعمیر تراکتور پرداخت . بعضی از تراکتورهای که در اختیار او گذاشته بودند قابل تعمیر نبود ؛ ولی گرشین بکمک همکارانش آنها را تعمیر و آماده کار کرد . یکروز پس از آنکه تراکتورها را به مزارع عودت داده بودند رئیسش او را با تاق خود خواند و باو اطلاع داد که یکی از تراکتورها پس از بازگشت به مزرعه از کار باز ایستاده . او که جوانی پاکدل و ثابت قدم و رک گو بود از این سخن سخت برآشفته و با آنها گفت که این تراکتورها اصولا قابل تعمیر نبود و این مختصر کاری هم که صورت گرفت بخاطر ذوق و ابتکار و پشتکار او و دوستانش بود . در اینصورت از مقداری آهن پاره چه انتظار میتوان داشت ؟

گزارش به مقامات بالا رسید و بزودی گرشین را با اتهام خرابکاری و سرپیچی از فرمان مافوق توقیف کردند.

اتهام بروی اتهام افزوده گشت . پس از چند جلسه بازپرسی، بوی چنین تهمت زدند که چون روزی رئیس ایستگاه راه آهن بوده و فعلا از اتباع لهستان است و نظر باینکه مقامات روسی او را بکار دیگری که دون شأن اولیه اش بوده انتقال داده اند بنا براین گرشین درصدد گرفتن انتقام برآمده و شروع به جاسوسی علیه مقامات شوروی کرده و در نتیجه یکی از دشمنان مسلم و تردید ناپذیر ملت روسیه بشمار میرود .

در تمام طول مدت محاکمه، گرشین سکوت کرد و سخنی بر لب نیاورد . سرانجام دادگاه او را به ده سال زندان با کار محکوم ساخت . در آخرین روز محاکمه که حکم

محکومیت او را بسوی ابلاغ کردند گرشین خشمناک و وحشتزده سکوت را شکسته و پرسید :

« ده سال زندان با کار ؟ برای چه ؟ در مقابل کدام گناه یا خیانت؟ »

دادستان از خوشحالی از جای پرید و گفت :

« خوب! بالاخره بحرف در آمدی ؛ ولی دیگر خیلی دیر شده . همین شکستن سکوت برای تو خیلی گران تمام میشود . اما بتو ارفاق میکنم ... »

گريشن وقتی سرگذشت خود را برایم تعریف کرد، در پایان حرف خود گفت :

« در این دادگاهها و در مقابل این جلادان بیرحم هیچ چیز بهتر از سکوت نیست و من این نصیحت را از دوستی بیادگار دارم . اگر حرف زده بودم ، دفاع کرده بودم و زندگی و آرزوهای خود را برایشان شرح داده بودم مطمئن باش که امروز دوران حبس من بمراتب از این بیشتر بود. »

من این جوان را خیلی دوست داشتم و برای او علاقه و احترام زیاد قائل بودم . در دوران هفته دوم سفر، یکی از زندانیان موفق شده بود که تاریخ آنروز را از مستحفظین بپرسد . آنروز روز ۲۴ دسامبر بود و بنا بر این شب کریسمس بود . ماجرای شب کریسمس از دهانی بدهان دیگر میگشت . رفته رفته همه‌های در میان زندانیان آغاز شد . دلها از شوق می‌پطید و اشکها از حسرت از دیدگان جاری بود . شب عید کریسمس بود و ما با این وضع اسفناک با مرگ مبارزه میکردیم .

کم کم زمزمه‌های از زبان محبوبین بگوش رسید و موج آواز از کامیونی بکامیون دیگر رفت . زندانیان شروع بخواندن آهنگ کریسمس کرده بودند . منم میخواندم و گريشن هم می خواند . هر کسی که رمقی در تن داشت و صدایش در میآمد بما ملحق شده بود . قریب پنج هزار حنجره ، آهنگ مذهبی کریسمس را با هم میخواند و درود بر روان کودکی میفرستاد که فردا دنیا میآید . ترانه‌ای که عموم لهستانیها میخواندند بنام «شب مقدس» بود و آن معدودی اشخاص که لهستانی نبودند و یا لهستانی نمیدانستند این آهنگ را بزبانهای خود میخواندند ، عموم همسفران من بی اختیار گریه میکردند . آهنگ دوم که «لالایی مسیح» نام داشت بدنبال آهنگ اولی شروع شد ، بغض گلوهارا میفشرد ورنج و حسرت و ناکامی ، بصورت قطره‌های فروزنده اشک از چشمان بی نور فرو میچسکید . همه بیاد کریسمس بودند و ساعات و ایام خوشی را مجسم میکردند که در کنار پدر و مادر و همسر و فرزندان و اقربای خود عید پر جلال کریسمس را میگذرانند .

سرانجام روز عید میلاد مسیح رسید و این روز هم نظیر سایر ایام با همان محنت و نکبت بسر آمد . در همین روز بود که دومین طوفان مرگبار قطبی شروع شد . من و گريشن سر بگریبان فرو برده و به محبوس دیگری که کنار ما بود و حال بسیار وخیمی داشت چسبیده بودیم . باز هم هر کسی سعی میکرد بهر طریق ممکن خود را از چنگال مرگ نجات دهد . بعداً متوجه شدیم که همان مرد نیمه جان ، همان کسیکه در کنار ما بود ، قریب ساعتی پس از شروع طوفان ، چشم از محنتهای زندگی فرو بسته بود .

با اینکه هنگام حرکت مثل معمول بما خبر داده بودند که در میان مأمورین پرستار و

دارو و وسایل اولیه پزشکی هست معهدا هیچگاه اتفاق نیفتاد که مأموری بداد بیماری برسد. در این اواخر احساس میکردیم که بین نفرات هم تبعیض زیادی قائل میشوند. ظاهرأ زندانیان دستور داشتند که از مجوسین جوان و خردسال بهتر نگاهداری کنند و حتی المقدور زندانیان سالخورده و رنجور را بحال خود بگذارند و همین امر یکی از دلایلی بود که پیرمردان و مجوسین نسبتاً مسن زود تر از دیگران از میان میرفتند.

در نزدیکیهای ایر کورتسک، قافله ای از زندانیان جدید بما افزوده شد؛ ولی اکثر آنها روسی بودند. بنظرمان آمد که این زندانیان، جوانان روسی هستند که بعلمی مورد خشم و غضب زعمای شوروی قرار گرفته و محکوم شده اند تا با سایر محکومین سیاسی به سیبری تبعید شوند و به بیگاری و زندان باکار دوران محکومیت خود را بگذرانند.

خستگی و بیخوابی و گرسنگی بمرحله ای رسیده بود که دیگر تاب و توان در کسی باقی نگذاشته بود. سنگینی زنجیر و سرمای جانسوز دو عامل مؤثری بودند که بر بیچارگی و بیتابی و ناتوانی مجوسین می افزود. در آخرین ایستگاه وقتی کاروان ایستاد و مجوسین را برای ساعتی بحال خود رها کردند، اکثر آنها بروی برافراشته و التماس میکردند که آنها را بحال خود رها کنند تا همانجا بمانند. فریاد میکردند، می گریستند، تضرع میکردند که بگذارند آنها در میان همان برف و سرما و بروی همان بستر پوشیده از برف براحتی جان بسپارند و بار دیگر آنها را بدون کامیون و بزیر زنجیر نبرند؛ اما التماسها بی نتیجه بود. بضر چندلگدو فرود آوردن چند قنداق تفنگ بسرور و کالبد نیمه جان نشان آنها را دوباره بمیان تابوت متحرك جای میدادند.

در این اواخر در کامیون ما یکبار حادثه ای بوقوع پیوست که همه ما را بتعجب انداخت. یکی از محکومین روسی که تازه بکامیون ما آورده بودند در راه احساس خستگی فراوان کرد و جار و جنجال زیادی برآورد. ما مأمورین بسراغش رفتند و پس از چند دقیقه مذاکره با او گفتند: «چون تو جوان خوبی هستی ما بتو فرصت استراحت میدهم تا صمیمیت و از خود گذشتگی تو برای دیگران سرمشق باشد» و آنگاه او را بکامیون مخصوص خود که صندلیهای راحت و محوطه بزرگ و پوشیده و گرم داشت بردند و پس از چند ساعت استراحت او را مجدداً نزد ما بازگرداندند.

نخست این محبت و بشردوستی حلب توجه ما را کرد ولی وقتی باین فکر افتادیم که چطور در همین عده زیادی از سرما و خستگی و گرسنگی جان دادند و مأمورین کمترین ترحمی بحال آنها نکردند دچار سوءظن شدیم. از این جوان بشدت بدمان آمد و فهمیدم که رازی میبایستی در میان باشد که از او بی جهت حمایت کردند. فکر کردیم که حتماً اینطور نفرات را بعنوان جاسوس در میان قرار داده اند تا صحبتهای ما را بفهمند و از نقشه های ما پی ببرند؛ ولی آنچه که بیشتر باعث حیرت ما بود این بود که چه پاداشی میتوانست وظیفه سنگین آنانرا تلافی کند. در چنان سرمای وحشتناک و شرایط غیرقابل تحمل، چه مبلغ پول یا مقام میتوانست آنها را دلخوش بدارد؟

ماه دسامبر نیز سپری گشت و ایام ژانویه آغاز شد. سفر ما بهمان منوال ادامه داشت.

اقامت شامگاهی و جیره نان و قهوه مثل همیشه برقرار بود. تنها چیزی که تفاوت میکرد سرمای جانسوز بود که ماهرچه بمقصد نزدیکتر میشدیم شدیدتر میشد. نکته جالب اینکه یکی از محبوسین که با وضع سیبری آشنائی داشت میگفت «خوشبختانه امسال سرما بشدت سالهای پیش نیست.» ولی برای ما که هرگز چنین سوز و سرمائی را ندیده بودیم چه تفاوت داشت؟ هر روز که مسافتی طی میکردیم روز بعد سرعت کاروان ما کمتر از روز قبل بود و علت آنهم عمق برف و شدت سرما بود، در این اواخر چه بسیار که کمک محبوسین هم برای پیرون راندن کامیونها از داخل برف ضرورت میافتاد. سردی دستبندهای ما که به زنجیر قطور متصل بود بمیزانی رسیده بود که دست ما را میسوزاند. در هفته‌ها و ماههای گذشته مواقعی میرسید که من مختصری احساس آسایش میکردم. احساس سرما و گرسنگی و بی‌خوابی در من کمتر میشد؛ اما در طول این روزهای پرمحنت، دائماً میلرزیدم. مدام گرسنه بودم. وضع و حال گرشین هم کمتر از من نبود؛ ولی با عزم جزم و بردباری غیر قابل تصویری هر دو مقاومت میکردیم. در این اواخر کمتر حرف میزدیم؛ ولی بانگاه کردن همدیگر و امید بآینده قلب‌های ما یوس و ناامید خود را گرم نگاه میداشتیم. چه ساعات متوالی که سکوت میکرد و کلمه‌ای حرف بر زبان نمی‌آورد؛ اما همینکه بطرف من برمی‌گشت و از پشت قیافه بیرنگ و مایوس خود تبسمی میکرد، منم جانی می‌گرفتم و تبسم او را بالبخندی محزون پاسخ میدادم.



۶

پایان سفر

آخرین هفته ماه ژانویه سال ۱۹۴۱ رسیده بود و متجاوز از چهل روز بود براه طولانی خود ادامه میدادیم .

در این موقع سومین و شدیدترین بوران برف از شمال بجانب این کاروان محنت دیده وزیدن گرفت و مصیبتی عظیم بر سر ما وارد کرد . قریب هشتصد میل از «ایر کوتسک» (۱) دور شده بودیم و دو رودخانه بزرگ یکی «ویتیم» (۲) و دیگری رود عظیم «لنا» را قطع کرده و بصوب مقصد ناپیدای خود در سیبری پیش میرفتیم . هیچیک از محبوسین باور نمیکرد که ممکن است روزی این قافله زنجیر شده در راه متوقف شود و مانعی، چه زمینی و چه آسمانی، ما را از حرکت آرام و مداوم خود باز دارد . در همان حال که گرد برف بهمراهی بادی سوزنده برپیکر کاروان ما می خورد؛ هر جا که مانعی پیش می آمد و توقفی ایجاد میشد بازوی انسانی بکار میافتاد و کامیونها را از درون گودال بیرون میکشیدند و بار دیگر قافله به پیشروی خود ادامه میداد .

بارکش های تنومند ناله کنان در جاده پوشیده از برف و ناهمواری پیش میرفت و بدنبال هر یک ، عده ای زندانی اسیر در زنجیرهای قطور و منجمد با زحمت زیاد گام برمیداشت کامیونها بنوبت جای خود را بایکدیگر تعویض میکردند . در فاصله وساعات مشخصی کامیون اول و محبوسین آن چندی توقف میکرد تا دیگران از او جلو بزنند و او در آخر قافله ب حرکت آید ، بهمین ترتیب بارکشها مرتب جاهای خود را باد دیگری عوض میکردند . پس از پیودن این راه طولانی ، حالا آثاری از یک جاده مشخص دیده میشد . در مسیر ما

تیرهای تلفن؛ لمتروک و تنها، در آن دشت وسیع و بی انتها بچشم میخورد که سیمهای آن در زیر پوشش ضخیم برف و یخ خم شده بودند. گرچه وجود این علائم برای ما تاحدی موجب مسرت بود؛ اما ازدیاد سرما و صعود از مرتفعات پوشیده از برف و یخ بر ناراحتی ما بیشتر می افزود. اکنون عمق برف بجائی رسیده بود که نه تنها رانندگان چند قدمی خود را بسختی میتوانستند تشخیص بدهند بلکه پیش بینی مراحل بعدی نیز عملی غیر ممکن شده بود.

من در چهارمین یا پنجمین گروه این قافله خسته براه روی خود ادامه میدادم. بخوبی میدیدم که فرمانده و افسرهای تابع خود همه در اضطراب و ناراحتی فراوانی بسر میبرند. ظاهراً موقعت بقدری وخیم شده بود که حتی ادامه پیشروی برای آنان نیز غیر ممکن میشد. در این اواخر چند بار گردهم آمده و به مکالمه و تبادل رأی پرداخته بودند. باد پرسوزمانند ضربه های تازیانه پیاپی بر سر و روی همه میخورد، بطوریکه حتی افسران و سربازان روسی هم مقاومت و بردباری خود را از دست داده بودند. در موقع گفتگو همه پشت خود را بیاد کرده و حلقه کوچکی تشکیل داده بودند و ما متحیر بودیم که پایان این سفر پرمحنت کی فرا خواهد رسید.

سرانجام یکی از سربازان از تیر تلفن بالا رفت و بادستگاه کوچکی که همراه داشت مدتی بامحلی صحبت کرد. بعد پائین آمد و گزارش داد. سرها بعلامت موافقت فرود آمد. سپس عده ای سرباز بجلو افتاد. شاید آنها مقدم بر قافله می رفتند تا پناهگاهی برای ما پیدا کنند.

قریب نیم ساعت بعد زنجیرهای سربازان از کامیونها جدا شد و بما فرمان دادند که پیاده در جلوی کامیونها بحرکت درآئیم. پیشروی کار آسانی نبود. شدت باد و سردی هوا بعدی بود که چشم از هم باز میشد و ابداً جائی رانمیدید. دیگر زانوان ارزان ماهم تحمل جسم مارانداشت. در گذشته لااقل کامیونها پناهگاهی برای ما بود و جلوی باد را می گرفت؛ اما حالا خودمان میبایستی راه را بصوب مقصد نامعلوم باز کنیم.

پیش میرفتیم، با قدمهای لرزان و بازحمت ورنج بسیار و بارکشها بآرامی بدنبال مامی آمدند. قریب يك ميل طی کرده بودیم که بچنگل کوچکی رسیدیم. مجوسین باموافق فرمانده شروع به افروختن آتش کردند و کوته زمانی بعد هزارها خرمن کوچک آتش روشن شد. زندانیان دیوانه وار خود را بگرد آتش رسانده سعی میکردند دست و پای سرمازده را گرم کنند. عده ای نادان که از عواقب اینکار بیخبر بودند خود را بیش از معمول بآتش نزدیک میکردند و موقعی میرسید که فریادشان از درد بهوا بلند میشد و قطره های اشک بی اختیار از چشمانشان سرازیر میگشت، باوجود این، حلقه ها هر لحظه تنگتر می گردید. عده ای که در صفوف جلو قرار داشتند رفته رفته احساس خواب کردند و پلکهایشان سنگین شد؛ اما بقیه، آنها را از اینکار مانع میشدند. همه میدانستند که اگر کسی در این موقعت بخواب برود دیگر هرگز چشم بروی زندگانی نخواهد گشود.

مدتی نزدیک به بیست و چهار ساعت تمام بهمین منوال گرد آتش جمع شده و انتظار کشیدیم. زوزه باد متوالیاً بلند بود و قطرات ریز یخ و برف را چون گرد مرگ بر سر و روی ما می پاشید. در این ساعات تلخ و پرمحنت، تنها دلخوشی ما این بود که آشپزخانه کوچک کار می کرد و در ساعات معین بما نان و قهوه میداد. هیچکس اجازه نداشت استراحت کند و همه در یک حالت هوشیاری و انتظار بسر میبردیم. کسی صحبت نمی کرد، دیگر در هیچیک از ما تاب و توانی نمانده بود. چشمهای خسته بشعله زرد و لرزان آتش دوخته شده و گوشها ضجه باد و زوزه پرسوز بوران را میشنید. همگی سعی می کردیم هر چه بیشتر خود را در کنار آتش و در پالتوهای «فوفایکا»ی خود گرم کنیم. تنها گاه و بیگاه لعن و نفرین زندانیان شنیده میشد که بر این جلادان بی رحم و باد و طوفان و سرما نثار می کردند.

آخر الامر وقتیکه باد کمی تخفیف یافت و بوران وحشتناک آرام گرفت سرها از میان گریبان بیرون آمد و چشمان بی نور باینسوی و آنسوی دوخته شد. همه جا را سکوت مرگ و بدبختی فروپوشانده بود. چیزی نگذشت که در آن آرامش مرگبار، صدای نجوای محبوسین و جنبش حیات و زندگی شروع شد. در سرمای زیاد صدا از مسافتات دور خوب شنیده میشود. ما میتوانستیم کوچکترین حرکت نفرات را پس از آن خاموشی مرگبار بشنویم. گرچه سوز و بوران هنوز بطور کامل آرام نگرفته بود ولی همان تخفیف مختصر زندانیان و سربازان فرصت میداد از جای خود حرکت کنند.

من درست بخاطر ندارم که چه مدتی در آن توقفگاه موقتی در بیم و امید گذرانندیم. شاید بیش از دو روز طول نکشید ولی هر چه بود در نظر ماهر ثانیه اش ساعتی و هر روزش سالی جلوه کرد. خوب یادم است که اوایل صبح بود و ما متحیر و بلا تکلیف بهم نگاه میکردیم و از یکدیگر می پرسیدیم « بعد چه خواهد شد؟ تکلیف ما چیست؟ » در این ذقایق یکمرتبه همه ای برخاست و نگاه زندانیان بسمت شمال دوخته شد. از دور جمعی را دیدیم که شتابان بسمت ما می آمدند. صدای فریاد و جوش و خروش آنها بخوبی شنیده میشد. همگی دقت کردیم. منظره ای تماشائی بود. عده ای سورتیه همراهی کاروان کوچکی از گوزن بجانب ما نزدیک میشدند. شروع بشردن آنها کردیم « یک. دو. سه. چهار. ده. بیست... » در هر سورتیه ای سه چهار نفر نشسته بودند. این منظره برای همگی ما جالب و تماشائی بود. حکم تریاکی را داشت که وجود مسموم ما را بطور موقت از مرگ رهایی میبخشود. صدای حرف و خنده از هر جانب بلند شد و دیری نگذشت که کاروان کوچک سورتیه ها کنار ما توقف کرد. از درون آنها آدمهائی بیرون آمد باقیافه های مغولی و رنگ قهوه ای. همه کوچک بودند و بندرت قدشان از یکمتر و اندی تجاوز میکرد. اینها باقوم «اوستیاک» (۱) از اقوام بدوی مناطق منجمده بودند که وسیله نقلیه شان همین سورتیه های باگوزن بود. تماشای آنها، جوش و خروش آنها، علف داد نشان به گوزنها و بالاخره این تغییری که در زندگی ما پدید آمده بود همه ما را بخود مشغول کرد.

بادقت و علاقه بسورتمه‌هایشان نگاه میکردم. همه چیز بدوی و ابتدائی بود. سورتمه‌ها از چوب جنگلی ساخته شده و قلابهائی از چرم آنها را بهم متصل میکرد. بگردن گوزنها قلاده‌ای چرمی بسته شده بود.

تیر کوتاهی که بطور عمودی جلوی هر سورتمه قرار داشت گوزنها را بسورتمه پیوند میداد تمام این مردان کوتاه قامت و گشاده رو بودند و من برای العین میدیدم که چطور همه آنها با نظر ترحم و شفقت بمان نگاه میکنند. همه آنها چاشتن بستنی همراه داشتند و وقتی سر بازان فنجان قهوه و جیره مختصر نان مارادادند آنها هم کنارمان آمده و بصرف غذای خود پرداختند.

من بایکی از آنها که کنارم نشسته بود بزبان روسی صحبت کردم. سنش تقریباً بشتصت میرسید. گرچه تشخیص سن این مغولها از چهره‌هاشان باسانی امکان پذیر نیست لباسی از پوست بتن داشت و باچشمان ریزش در نهایت مهربانی بمن نگاه میکرد. گفت که یکی دوروز پیش چند سر باز ارتش سرخ به اردوگاه زمستانی آنها آمد و از آنها خواست تا بکمک ما بشتابند. میگفت ما از دیدن این سر بازان خوشمان نمی‌آید. قریب یکصد میل راه را بانهایت سرعت طی کردیم تا بشما رسیدیم. عده‌ای سر باز با ما آمدند تا ما را راهنمایی کنند.

مصاحب من برای من از گوزنها صحبت کرد. میگفت که این حیوان زحمتکش و سودمند، گردن و دوپای جلوی آنها خیلی قوی است ولی نمیشود بر پشتشان سوار شد، برای اینکه کمرشان بهیچوجه استقامت ندارد. این حیوانهای معصوم بسیار نجیب و مهربانند و ابداً خستگی و ناراحتی نمی‌فهمند و در سراسر قسمتهای قطب از این گوزنها برای حمل و نقل استفاده میشود. مرد مغولی اسمش راهم برای من گفت؛ اما من که با آن نوع اسامی آشنائی نداشتم امروز نامش را بکلی فراموش کرده‌ام.

چه بسیار موارد که در این سفر من با این مرد صحبت کردم. بیچاره او حرف زیادی نداشت که بزند. اصلاً نیروی تخیل و قدرت بیان در این قوم کم بود. بمن میگفت ماشاها را «گروه بدبختان» مینامیم. میگفت سالیان متمادی، از دوران انقلاب تا امروز، زندانیانی مثل شما می‌بینیم که دسته دسته باین نواحی قطب می‌آورند. اوایل دلیل این تبعید دسته‌جمعی را نمیدانستیم. پدران ما و اجداد ما که از دوران انقلاب تا امروز زنده بوده‌اند همیشه دلشان بحال شما میسوخت تا بالاخره این حقیقت بر آنها کشف شد که شماها را باینجا می‌آورند تا در زیر سر نیزه سر بازان برای بیرون آوردن ثروت زیرزمینی بکار بگذارند.

یکبار در حین این سفر بمن گفت «ما شماها را خیلی دوست داریم و دلمان بحال شماها خیلی میسوزد. از زمان پدر بزرگمان تا امروز عادت ما اینست که مقداری غذا بیرون از کلبه‌های خود بگذاریم تا این بدبختهای سرگردانی که از بازداشتگاههای خود فرار میکنند و به اردوگاههای ما نزدیک میشوند آنها را بخورند و از گرسنگی نمیرند. خود

من هم همین کار را میکنم و مکرر دیده‌ام که این بیچاره‌ها غذاهای مارا برداشته‌اند و برده‌اند.

من گفتم «آن مردها هم مثل ما هستند، مارا هم بهمان بازداشتگاه میبرند. مگر چنین امکانی هست که کسی از بازداشتگاه فرار کند؟»

پیرمرد گفت «همیشه مردهای جوان و قوی که از این بیگاری و بردگی متنفرند فرار میکنند. شاید بعضی از آنها هم بتوانند قبل از آنکه مرگ بسراغشان بیاید خودشانرا از این بیابانهای پهناور پوشیده از برف و یخ نجات بدهند و بیک مملکت دیگری برسانند.» و آنوقت درحالیکه باچشمان متبسم مرا نگاه میکرد پرسید:

«شاید تو هم روزی تصمیم بفرار بگیری... کسی چه میداند!»

فرار! این کلمه‌ای بود که از آن لحظه بعد دائماً درمخیله من گردش میکرد. از روزیکه زندان لوییانکا را ترک کرده بودم تا امروز گاه و بیگاه این کلمه بنظرم می‌آمد؛ اما امروز پس از حرف این پیرمرد مغول، بیشتر مفتون این کلمه شدم. بخود گفتم «آری پیرمرد، منم جوان و زورمند هستم و اگر از دستم برآید، دلم میخواهد فرار کنم. من بهیچوجه میل ندارم در این بدبختی و بیچارگی بمرم. روسها هم این نکته را میدانند. آنها هم خبر دارند که ما حاضر نیستیم باسانی در این زندانهای پراز بدبختی جان بسپاریم. آنها هم خوب میدانند که ما دائماً در فکر فرار هستیم. بهمین دلیل است که حتی موقع کار هم بما میگویند «بطرف چپ.. بطرف راست.. ولی خیلی جنون و دیوانگی میخواهد که کسی در این نقطه دورافتاده قطبی امید فرار دردل بپروراند. اگر توانست که از بازداشتگاه بگریزد و هدف مسلسلها واقع نشود آنوقت باسرما و گرسنگی و دربدری و شبهای تاریک و پرسوز و حیوانات درنده و بیهدفی چه کند؟ آیا این اسیر بی پناه میداند که بکجا میرود و سرانجام پس از پیمودن این صحراهای وسیع و پوشیده از برف و یخ بکجا سردر می‌آورد؟» باوجود این حرف پیرمرد مغول مرا بخود مشغول کرد. پس هستند و بودند کسانی که تصمیم بفرار گرفتند و نقشه خود را عمل کردند.

درطول مدت مسافرت، پیرمرد مغول بازم برای من حرف زد. از خانواده‌اش، از حیواناتی که پوستشان برای آنها قیمت فراوانی دارد و از شیوه زندگانشان برای من مطالب زیادی گفت. تعریف میکرد که «در گذشته بما اجازه میدادند تفنگ باخود حمل کنیم و شکار خودرا با گلوله بز نیم. اما امروز تفنگهای مارا از ما گرفته‌اند و ما ناچاریم دام بگستریم و صید خود را شکار کنیم.»

اوایل حرکت بین مغولها و سربازان روسی بر سر کشاندن مطبخ سیار اختلافی بروز کرده بود. سورچی‌های مغولی میگفتند که گوزنها نخواهند توانست دیگ بخار و سایر وسایل مطبخ را بکشند؛ اما سرانجام در مقابل فرمانهای خشن افسران روسی تسلیم شدند و البته ما هم از این ماجرا خوشحال شدیم. در برابر سرمای جانسوز و خستگی زیاد و ضعف و ناتوانی فراوانی که بما دست داده بود تنها همین آشپزخانه سیار بود که

آخرین رمق زندگی را از تن ما نمیگرفت. در عین حال دلمان بحال این مغولها میسوخت. زندانبانان بما فرمان میدادند که درست با همان سرعتی که سورتها پیش میروند بدنبالشان قدم برداریم؛ اما زانوان ما توانائی تندرقتن را نداشت زنجیر سنگین و طولانی همچنان به دستهای ما بود و آنانکه جلو گام برمیداشتند خواهی نخواهی مارا بدنبال خود میکشاندند، هر کدام برای آنکه از سرعت سورتها کم کنیم زنجیر را مختصری میکشیدیم. پس از مدتی راهروی، کار بجائی رسیده بود که هر کدام آرزو میکردیم بهانه‌ای پیش بیاید و لحظه‌ای بیاسائیم؛ اما نعره و تشدد سر بازان يك لحظه قطع نمیشد و قنداقهای تفنگ چپ و راست بر سر و صورت و کالبد ناتوان زندانبانان فرود میآمد. یکجا که در مسیر رودخانه کوچکی رسیده بودیم و سورتها ناچار بودند يك راه قوسی را طی کنند صفوف زندانبانان بهم ریخت. هر کدام سعی کردیم بنحوی ولو برای چند دقیقه باشد آنجا بیاسائیم. همین برهم ریختگی صفوف بما فرصت مختصری برای آسایش داد؛ اما دیری نگذشت که باز هم کاروان خسته در زیر سرنیزه سر بازان بحرکت آمد.

مثل ایام گذشته هر چه پیشروی بیشتر ادامه مییافت تعداد قربانیان زیادتر میشد. در این ساعات پرمحنت و دیر گذر، همگی سر خود را پائین افکنده و تلو تلو خوران راه پوشیده از برف را در پیش گرفته و میرفتیم. اکنون کار بجائی رسیده بود که در میان مقتولین تك تك سر بازان روسی هم دیده میشد. باینکه این سر بازان لباس و پوتین گرمتری داشتند و جیره غذای آنها بیشتر و حتی گوشت و سوپ سبزی و سایر حبوبات هم میخورند مهندا میزان خستگی و ناتوانی آنها کمتر از ما نبود. جز فرمانده و بعضی افسران بیمار کسی اجازه سوار شدن بسورتها را نداشت. این زنجیر قطور بود که مارا بسمت جلو میکشاند و در جوانب ما سر بازان روسی باناتوانی قدم برمیداشتند.

در این سفر پایان ناپذیر، از همه بی‌خیالتر و آسوده‌تر افراد همین قوم «اوستیایک» بودند مثل اینکه سرمای مهیب بر این مغولها چندان کارگر نبود. این نفرات که در حقیقت قومی از اقوام اسکیمو بودند سخت دلشان بحال ما میسوخت. گاهی که یکی از محبوبین بزمین میافتاد اگر مغولی در نزدیک بود بازویش را میگرفت و از زمین بلند میکرد. این نفرات چندان بخشونت و داد و فریاد مأمورین روسی اعتنائی نداشتند. آنچه از دستشان بر میآمد برای کمک بزندانان میکردند.

سرعت پیشروی ما به میزان قابل ملاحظه‌ای کند شده بود. کاروان خسته و نیمه‌جان بیش از ۱۵ میل در روز تاب پیشروی نداشت. هر جا که برای گذران شب بطور موقت اقامت میکردیم اسکیموها بکنارمان میآمدند. چیزی که برای ما کمال توجه را داشت این بود که این نفرات موقع توزیع غذا سعی میکردند قوطی‌های حلبی را بهر کیفیتی هست برای خود جمع کنند. ظاهراً فلز برایشان خیلی قیمت داشت. بطوریکه من از دوست مغول خود پرسیدم در مناطق آنها چوب و چرم بمقدار وفور یافت میشد. اما ظروف فلزی نبود وقتی از او پرسیدم که این قوطی‌های حلبی بچه کار شما میخورد گفت «آنها را برای پختن

غذا بکار میبریم.» سر بازان روسی که باین حقیقت خوب واقف بودند قوطی‌ها را در برابر اشیاء چرمی با آنها معامله می‌کردند و بقیه‌های خوب می‌فروختند.

پیش میرفتیم. در این راهی که هرگز آنرا پایانی نبود، دشت پهناور و پوشیده از برف جلوی ما گسترده شده بود. اکنون فواصلی که بین زندانیان در مسیر زنجیر ایجاد شده بود بخوبی تعداد تلفات و قربانیها را نشان میداد. هر کس بایک نگاه میتوانست بفهمد که چند نفر از این قافله نیمه‌جان از پای در افتاده. زنجیر بروی صحرای پوشیده از برف کشیده میشد و خطی دراز و طولانی باقی می‌گذاشت. خطی که شاهد دردناک ترین جنایات بشر قرن بیستم بود. خطی که از بیرحمی و درنده‌خوئی و شقاوت بشری حکایت می‌کرد و آن آسمان عبوس و باد سرد و تکت‌تک درختان منطقه سردسیر این حقیقت را نظاره می‌کردند و شهادت میدادند.

در هشتمین یا نهمین روزی که ما سفر خود را در معیت سورتیه‌ها آغاز کرده بودیم جنگل پهناوری بنظرمان رسید که از ساعتها قبل چشم انداز ما را از فواصل دور تشکیل میداد؛ در جادهٔ عربی که از میان درختان کهن می‌گذشت به پیشروی خود ادامه دادیم و خوشوقت بودیم از اینکه لااقل شب را خواهیم توانست در پناه این جنگل آسوده‌تر بصبح آوریم. اما مشاهدهٔ چهره‌های بشاش و خندان سر بازان روسی بما این نوید را داد که قاعدتاً میبایستی بمقصد رسیده باشیم. حقیقت امر هم همین بود. مقصد در فاصلهٔ نزدیک قرار داشت و همین فروغ امید که در دل‌های سرد و تاریک و حرمان زده ما تابیدن گرفته بود جانی تازه در کالبد خسته‌مان پدید آورد. رفته رفته در عمق جنگل بعضی آثار انسانی بچشم می‌خورد تا سرانجام پس از دوروز و یک شب راهروی بمقصد نهائی رسیدیم. فضای پهناوری بود که در دل جنگل صاف کرده بودند و اتاق‌های بی‌شماری هر طرف دیده می‌شد. اینجا بازداشتگاه شماره ۳۰۳ بود که در قسمت شمالی رودنا قرار داشت و بطوریکه من بعداً توانستم بفهمم در فاصلهٔ نین دوست تا سیصد میلی جنوب غربی «یا کوتسک» پایتخت سبیری شمالی واقع شده بود.

خاطرهٔ ورود خود را در آن هفتهٔ اول ماه فوریه سال ۱۹۴۱ باین مقصد نهائی خوب بیاد ندارم. همینقدر میدانم که از گوشه و کنار بازداشتگاه، همه‌مه و داد و فریاد زیاد شنیده میشد. ما را بدروازهٔ عظیم چوبی نزدیک کردند و سپس بنا بدستور فرمانده آن را گشودند قافلهٔ زندانیان نیمه‌جان بتدریج داخل شدند و چند دقیقه بعد زنجیرها را از دستهای ما گشودند یکنوع احساس آسایش و مسرت بی‌پایانی در دل خود احساس می‌کردم. سوپی که مرکب از آب گرم شلغمی بود بماداند تا نفسی تازه کنیم و جانی بگیریم. آنوقت باردیگر خواندن فهرست اسامی شروع شد. بعد از مدتی اسم خود را در فهرست زندانیان شنیدم. در حالیکه کنار «گرشین» نزدیک آتش نشسته بودم بآینده خود فکر می‌کردم. ماهنوز زنده بودیم. پس از پیمودن آن راه دراز راهی متجاوز از یک هزار میل پیاده روی از ایزر کوتسک تا این نقطهٔ قطبی، هنوز جان در بدن خستهٔ ما بود. حس می‌کردم که بدنم در زیر محنت این

سفر بکلی متلاشی شده ، با اینحال روحم قوی است . هرچه بود آن دو ماه مسافرت پر شکنجه
 پایان رسیده بود . هرچه میشد و هرچه پس از آن در این بازداشتگاه بسر ما میآمد از آن
 بدتر نمیبود . میبایستی خوش باشم و روحیه خود را برای روزهای بهتری قوی نگاهدارم .
 بهنگام سپیده دم بود که بر حسب عادت ، خسته و رنجور و بیمار چشم گشودم . اکثر
 همسفران من همه بیمار بودند و در تب شدیدی سوختند و یا از درد ناله میکردند . سورچی های
 مغولی همان شبانه ما را ترك کرده و رفته بودند . امروز نخستین روز زندگانی من در
 بازداشتگاه شماره ۳۰۳ بود .



۷

زندگی در بازداشتگاه شماره ۳۰۳

مه بامدادی رفته رفته ناپدید میشد و امواج سپیده دم محوطه بازداشتگاه را فرا میگرفت که من چشم باطراف دوختم . اینجا محیطی بود که میبایستی مدت بیست و پنج سال متمادی از عمر خود را در آن بگذرانم . بازداشتگاه شماره ۳۰۳ ، امروز از تصور آن بر خود میلرزم ! این سرزمین محوطه ای بین سیصد تا چهارصد میلی جنوب مدار قطبی و بصورت مربع مستطیلی بود بطول تقریبی نیم میل و عرض چهارصد متر . در چهار گوشه این محوطه ، چهار برج دیده بانی ساخته بودند که چندتن سر باز با سلسله های آماده در آنها دیده بانی میکردند . در اطراف دروازه اصلی ، اتاقهای سر بازان ، آشپزخانه ها ، انبارها و دفترهای کار رو بسمت غرب ساخته شده بود و در جانب دیگر ، اقامتگاه زندانیان محکوم بکار اجباری وجود داشت . بین این دو قسمت محوطه باز و نسبتاً پهناوری بود که برای اجتماع محبوسین و تمرین و فعالیت آنها بکار میرفت .

بگرداگرد این بازداشتگاه ، نخست حلقه ای از سیم پیچا پیچ خاردار کشیده شده بود و پشت آن گودالی بعق دو متر وجود داشت ، آنگاه دیواری بلند و عمودی سر با آسمان کشیده بود و مجدداً در پس آن خندقی احداث شده بود که در آن تیرهای نوک تیز در صفوف منظم نصب شده بود و بازم کنار آن ، سیمهای قطور و پیچا پیچ خاردار قرار داده بودند . در تمام مدت شبانه روز ، عده ای نگهبان در آن اطراف محوطه پاسداری میکردند و بهنگام شب چندسگ درنده پلیس نیز در کار مراقبت با آنها همکاری میکرد . کاروان عظیم ما ، با وجود تلفات بسیار ، عده ای متجاوز از چهار هزار تن را تشکیل

میدار . روزیکه وارد این بازداشتگاه شدیم دریافتیم که گروهی نزدیک به یکهزار نفر در آنجا محبوسند و از اینعهده قسمت اعظم آنها فنلاندی هستند . همان روز اول ، نکته ای جلب توجه ما را کرد و تصور آن بار دیگر ما را بوحشت انداخت و آن اینکه دیدیم در این محیط برای ما جا و مکانی وجود ندارد . تعداد اتاقهای موجود که مساحتشان در حدود هشتاد متر در ده متر بود فقط کفاف همان عده را میکرد که در آنجا زندانی بودند . در آن حال که با دقت باطراف و جوانب نظر میانداختم دیدم که این اتاقها هر یک بیش از یک در کوچک ندارد که بطرف غرب باز میشود ، ظاهر آکلبه های چوبی راطوری ساخته بودند که پشت به باد دائمی قطب باشد .

بما فرمان دادند که برای صرف ناشتائی در صفوف منظم جمع شویم . یک سر صف ما بجانب پنجره های چند آشپزخانه بود که درست چپ دروازه اصلی قرار داشت . ناشتائی جز همان قهوه و نان چیز دیگر نبود . بعلت کمبود ظرف ، محبوسین ناچار بودند در همانجا قهوه خود را سر کشیده و لیوان دسته دار فلزی را بسلافاصله پس دهد تا گروه دیگری بتوانند قهوه بیاشامند . ظاهرأ مایع گرم بمقدار وفور وجود داشت ولی ظرف نبود و در تمام دورانی که من در بازداشتگاه بودم این وضع ادامه داشت ، حتی کاسه های چوبی هم برای آشامیدن سوپ بمقدار کافی در دسترس نبود .

در وسط میدان ، عده ای سر باز هر یک سکویی چوبی با خود آورد و محبوسین بموجب فرمان افسرها گرد هر یک از این سکوها حلقه زدند . پس از آنکه کلیه نفرات بصورت حلقه های کوچک و بزرگ گرد این سکوها ایستادند ، دو سرهنگ روسی در معیت گروهی سر باز مسلح داخل حلقه های وسطی شده و یکی از آنها به بالای سکو رفت . از آنجا که ایستاده بودم بدقت بنسیمای وی که نزدیک من بود چشم دوختم . مردی بود بلند قامت ، باریک اندام و باقیافه جدی . موهایش در اطراف شقیقه ها خاکستری و درست نمونه ممتازی از یک افسر کهنه کار روسی بود . سبیل های باریک خاکستری اش بطرف بالا تاب داده شده بود و صورت باریکش در دو خط فرورفته بدهان بزرگ و چانه نیرومندش ختم میشد . از رفتار و نگاهش غرور و نخوت میبازید . خصمانه نگاهی بر آن جمعیت مفلوک و محنت دیده انداخت پیدا بود خوب میتواند بیچارگی و بدبختی آن انسان های رنج دیده را که اکنون در دست آنها اسیر بودند درک کند ؛ اما بهیچوجه بروی خود نمیآورد . پس از آنکه نگاهی بگرداگرد صفوف انداخت در آن سکوت کامل بازبان روسی شمرده شروع بسخن کرد :

- من سرهنگ «اوزا کف» (۱) هستم . این بازداشتگاه تحت فرماندهی منست . شما را باینجا آورده اند تا کار کنید و من از شما انتظار کار کردن زیاد و رعایت انضباط را دارم . در این دقیقه شما از مجازات و اینطور چیزها حرف نخواهم زد ، برای اینکه یقین دارم شما میدانید که اگر از فرمان سرپیچی کنید چه خواهید دید .

اولین اقدام ما اینست که برای شما جانی تهیه کنیم و وظیفه شما اینست که خودتان

برای خودتان کلبه‌های صحرایی بسازید تا از سرما نجات پیدا کنید. این دیگر بسته بدست خودتان است که باچه سرعتی باین کار بپردازید. در تمام جوامع، هستند افرادی که از زیر کار درمیروند و دیگران را وادار میکنند تا برای آنها کار کنند؛ اما در اینجا از این حرفها خبری نیست و این بفتح خود شماست که هر کدام بهترین وجهی وظایفی که بشما محول میشود انجام دهید.

من از شما انتظار زحمت و درد سر ندارم. اگر شکایتی داشته باشید همیشه حاضرم بشما گوش بدهم و باهر نیروئی که در اختیار دارم بشما کمک خواهم کرد. در اینجا از طبیب و پرستار خبری نیست؛ ولی سر بازانی هستند که اطلاعات مختصر پزشکی دارند. از میان شما آنهایی که خیلی بیمارید در داخل این اتاقها استراحت خواهید کرد و دیگران بکار ساختن خواهند پرداخت. دیگر صحبت تمام شد و من حرفی ندارم.»

از سکو پائین آمد. بلافاصله سرهنگ دیگر بجای او رفت. رفتار و نگاه او کمی ملایمتر از سرهنگ اولی بود. از حیث سن بمراتب جوانتر از او بنظر میرسید و تقریباً بجای پسر سرهنگ «اوژاکف» بحساب میآمد. لباسهایش از فرمانده مرتبتر و بهتر بود نیم تنه‌ای از پوست بتن داشت و چکمه‌اش تمیز و براق بود. اگر هم آن روز اسمش رامیدانستم امروز بخاطرم نمانده. وی افسر سیاسی بازداشتگاه بود و ما او را «پولیتروک» (۱) که عنوان اینگونه افسرها بود مینامیدیم. قریب یکدقیقه بروی سکو بی حرکت ایستاد و نگاه خود را بگرداگرد خویش بچرکت درآورد. تبسمی ملایم بر لب داشت. مثل این بود که خیلی بخود میباید و از قدرت خود مطمئن بود. زندانیان همچنان ساکت ایستاده و پایا میکردند.

وقتی صحبت کرد فهمیدیم که وی تاچه حد مرد خودپرست و سفاک و بیرحم و بی عاطفه‌ای است. بالحن زننده و ورع آوری گفت:

- بخودتان نگاه کنید! درست مثل يك گله حیوان کتیف... و آن وقت خیال میکنید مردمی متمدن و تحصیل کرده‌اید. از خودتان بپرسید: آن مریمان احمق و بی شعور شماچه بشما یاد داده‌اند؟ چطور شمارا تربیت کرده‌اند؟

سکوت مرگبار بر محوطه سایه افکنده بود. هیچکس حرفی نمیزد. چهره‌ها همه ناراحت و عصبانی و رنجور بسمت او متوجه بود. شرار نفرت و خشم از سر و روی همه زبانه میکشید. ناگهان يك تن از محبوسین بصدا درآمد و با سخن او حیرتی عجیب بعموم زندانیان دست داد:

- وقتیکه آب و صابون بما نمیدهند تا خودمان را بشوئیم چطور میتوانیم جز این بنظر برسیم؟ اجازه نمیدهند که صورت خود را بشوئیم و آنوقت یکچنین راه...

«پولیتروک» باعصبانیت نگاهش را بسمت او برگرداند و سخنش را قطع کرد:

- اگر یکبار دیگر موقع صحبت من کسی حرف زد فوری دستور خواهم داد جیره غذایش را قطع کنند. میفهمید؟

نفس از سینه کسی بیرون نیامد. پس از چند دقیقه باردیگر افسر سیاسی به بیانات خود ادامه داد:

«ما بزودی تحت رهبری رفیق استالین شماها را آدم خواهیم کرد و بصورت انسانهای مفیدی درخواهیم آورد. آن کسانی که در اینجا کار نکنند غذا نخواهند داشت. وظیفه من در اینجا اینست که شماها را آدم کنم. اینجا خوردن و خوابیدن در کار نیست. بایستی در این محیط دوره‌هایی راهم ببینید تا بتوانید افکار خود را تصحیح کنید. در اینجا کتابخانه خوبی هست که میتوانید پس از ساعات کار از کتابهای آن استفاده کنید.

چند دقیقه مجدداً سکوت کرد. بعد بطور مقطع گفت:

- صحبت‌های من تمام شد. کسی سؤالی دارد؟

يك زندانی بآرامی پرسید:

- ممکن است پیرسم در اینجا چه موقع بهار میشود؟

سرهنگ سیاسی بیدرنگ جواب داد:

- سؤالیهای احمقانه موقوف! میتینگ تمام شد!

در چند روز اولی که اتاقهای محبوسین در دست ساختمان بود هر ج و مرج عجیبی حکمفرمایی میکرد. همه دلشان میخواست کار کنند تا بلکه زودتر پناهگاهی برای خواب و استراحت خود بیابند؛ اما تشخیص اینکه از هر کسی چه کار بهتری ساخته است مشکل بود. تاملت سه روز کار بدرستی پیش نمیرفت. هیئت‌هایی تشکیل شده بود که هر يك کاری را انجام میداد. عده‌ای مساحی و گروهی معماری و علامت گذاری و غیره را بعهده داشتند. عده‌ای کار گرجوان مأمور بودند که زمین سخت و منجمد را بشکافند و گودالهایی برای نصب تیرهای قطور حفر کنند. عده‌ای مأمور بریدن درخت بودند و بكمك تیرهای سنگین درختان مناسب را انداخته و برای الوار سازی آماده میکردند.

کار از ساعت هشت صبح شروع میشد. در معیت ما عده‌ای سر باز مسلح میآمد. من بگروه کارکنان جنگل پیوستم. ساعت پنج صبح که میشد شیپوری بصداد در میآمد و زندانیان را نیمه خواب بجنب وجوش و میداشت. نخست آنها را بصورت صفوف منظم بطرف گودالهایی نزدیک سیم خاردار که عنوان مستراح راداشت میبردند. بعد از آنجا بطرف مطبخ میآوردند تا جیره قهوه و نانرا بآنها بدهند. پس از صرف ناشتایی افزار کار در اختیار نفرات قرار میگرفت و در پایان روز آن افزار را يك بيك پس میگرفتند. هنگام عبور از دروازه مردی با دقت نامهای نفرات را یادداشت میکرد.

سراسر جنگل پوشیده از درختان کاج و غوشه و کاج سیاه بود. من در معیت يك تن دیگر مأمور کشیدن اره دوسره بودم. گاهی تبری بمن میدادند تا شاخه‌های کوچک درختان را قطع کنم. از دوران طفولیت خود که در املاک پدرم در «پینسک» زندگی میکردم من همیشه از اینطور کارها خوشم میآمد از اینرو روز بروز احساس میکردم که نیروی بیشتری بدست میآورم. حرارت و انرژی بیشتری در کارهایم نشان میدادم و از اینکه میدادم باردیگر

بازوان من قادرند کار بکنند بخود می‌بالیدم . روزها در حدود ساعت یک بعد از ظهر مارا باردیگر به بازداشتگاه بازمی‌گرداند. در اینموقع الوارهایی را که بریده بودیم دوبه‌وویاتنها بروی شانه خود حمل میکردیم . ظرف سوپی در اختیارمان میگذاشتند و آنوقت مجدداً بجنگل باز میگشتیم و تا فرورفتن آفتاب کار میکردیم . با گذشت ایام روز بروز تعداد زیادتری اتاق ساخته میشد .

قریب دو هفته ازدوران ورود ما باین بازداشتگاه میگذشت که کار ساختمان پایان رسید. دوردیف اطاقکهای چوبی که از وسط آن خیابانی میگذشت احداث شده بود. اولین شبی را که پای بکلبه نهادیم و در محوطه گرم آن اتاق مسقف چشم برویهم گذاشتیم مسرتی بی پایان مارا در بر گرفت . بوی اتاق تازه سازما که از رایحه تنه‌های بریده کاج برمیخاست برای من بسیار مطبوع بود . در هر اطاق ده متری سه بخاری آهنین میسوخت و محوطه مارا گرم و دوست داشتنی میکرد . چوب بمقدار کافی در اختیارمان بود . بستر ما همان الوارهای بریده‌ای بود که برای پوشش کف اتاق بکار رفته بود و ما روزها برای آنکه جای خود را راحت‌تر کنیم مقداری خزه از جنگل جمع‌آوری کرده و هنگام بازگشت در پالتوهای خود پنهان میکردیم تا بر بستر خود بگستریم . در اتاقهای ما متأسفانه دود کش وجود نداشت . در آغاز کار تا مدتی دود محوطه اتاق را پر میکرد ؛ ولی وقتی آتش زبانه می‌گرفت رفته رفته از شدت دود میکاست . در آن ساعات من بگوشه بستر می‌افتادم . دودستم را بزیر سرم میگذاشتم و در حالیکه به پشت افتاده بودم بگفتگوی سایر محبوسین گوش میدادم .

در بستر نزدیک من مردی در حدود پنجاه ساله بود . روزهای اول گفتگوی مل‌جز در پیرامون کلبه‌ها دور نمیزد . همه از اینکه در فضای محدود و مسقفی زندگی میکردیم خوشحال بودیم و در باطن از زندانبانان خود سپاسگزار بودیم که لااقل چند بخاری در اختیارمان گذاشته بودند . مصاحب من رفته رفته از زندگی خود سخن گفت . برایم تعریف میکرد که در شهر «برست لیتفسک» (۱) بشغل مهمی اشتغال داشت و بعداً در ارتش ذخیره لهستان سرگروه‌بان شد . میگفت روسها آمدند و کارم را از من گرفتند. گروهبانی روسی بجای من در کلاسها حاضر میشد و درس میداد . خانواده‌ها هنوز اطفالشان را بآن مدرسه می‌آوردند و خواهی نخواهی بتحصیلیشان ادامه میدادند. چندی این وظیفه را که باومحول شده بود ادامه داد تا اینکه یک‌تن از اولیاء اطفال از شیوه درس‌دادنش شکایت کرد . اورا توقیف و محاکمه کردند و سرانجام بده سال زندان با کار محکوم ساختند . در باطن دلم بحالش میسوخت . با وجود این باو گفتم « دوست من ، برو خدا را شکر کن که بده سال زندان محکوم شدی ! » در آن شامگاه اول او هنوز مشغول حرف زدن بود که من چشمانم سنگین و متدرجاً بخواب رفتم . پس از ماههای متوالی ، این اولین بار بود که خواب راحتی بچشمان من راه یافت .

ساعاتی را که ما معمولاً در درون این کلبه‌ها میگذرانیدیم نسبتاً طولانی بود . پس از ساعت شش غروب زندانبانان مجبور بودند که بداخل اطاقک‌های خود بروند. جنبش و حرکت

انفرادی در داخل و خارج کلبه تا چند ساعت بعد اشکالی نداشت ؛ اما اگر بطور دسته‌جمعی صورت میگرفت بلافاصله مانع میشدند . کلبه‌ها با نهایت دقت تحت مراقبت برجهای مستحفظین بود ؛ ولی تا زمانی که انضباط و قوانین رعایت میشد کسی مزاحم نمیگردید .

ماندن در کلبه‌ها نیز برای ما رفته‌رفته بصورت عذاب الیمی درآمده بود . چراغی وجود نداشت که کسی چیزی بخواند . نفرات مجاز بودند چندساعتی را در کتابخانه صرف کنند و یا شبهای چهارشنبه برای شرکت در سخنرانیهای «پولیتروک» بروند . فکر کردم تنها چاره اینست که بکتابخانه بروم و کتابی برای خود انتخاب کنم . این اجازه فوری بمن داده شد .

کتابخانه در محوطه بناهای رؤسا و در طرف چپ دروازه قرار داشت . در فاصله بیست متری آن سیمهای خاردار دیده میشد . قریب دوست جلد کتاب در قفسه‌های ساده چوبی ، از يك سمت اتاق بسمت دیگری ، قرار داده بودند . اولین چیزی که جلب توجه مرا کرد يك سری کتاب از آثار مردی بنام «مایا کوفسکی» بود که تا آنروز نامش را نشنیده بودم . قریب پنجاه جلد کتاب از سری کتابهای «روسکایا-آز بوکا» بچشم میخورد که جزو کتابهای مصور کودکان بشمار می‌آمد . چندشبی را بمطالعه این کتابها پرداختم . یکی از آنها که الفبای زبان روسی را ترسیم میکرد برای نمودار ساختن لغات ، عکسهائی از هواپیماها و تانکهای روسی و ارتش سرخ و قهرمانانی نظیر وروشیلوف و سیاستمدارانی نظیر لنین و استالین و کارگران کلخوز و بالاخره مشتی از افتخارات دولت جماهیر شوروی نقاشی شده بود .

در میان این مجموعه کتاب ، بهترین اثری که مایه افتخار آنها بود تاریخ حزب بزرگ کمونیستی بلشویکها بود که در دو جلد تدوین شده بود . در کنار آنها قانون اساسی شوروی بطور کامل قرار داشت . مدتی را بمطالعه این کتابها گذراندم و با آنکه در مطالعات آنها کمال دقت را بکار بردم شك دارم اگر کسی مدت بیست و پنج سال وقت خود را بخواندن و آموختن این کتابها پردازد باز هم يك فرد کمونیست از آب دربیاید . در اتاق من و در نزدیک بستر من جوانی از اهالی چک وجود داشت . مردی باروح و مشغول کننده بود ولی عصبانی و بدبین . یکبار بمن اصرار کرد که بیکی از کنفرانسهای شبهای چهارشنبه «پولیتروک» که برای تمام افسرها و سربازهای روسی اجبازی بود برویم . آنشب پولیتروک از دیدن ما احساس خوشوقتی کرد و قبل از آنکه کلاس نظامی خود را شروع کند چند کلمه با ما صحبت داشت . نطق او درباره روسیه و موقعیت بزرگ جهانی آن بود . مقداری هم راجع به مضار و سقوط قطعی سیستم سرمایه‌داری بیان داشت . سربازان پیاپی سئوالاتی از او میکردند و ناطق نیز باز کر گفته‌ها و تئورهای مارکس و لنین و استالین پرسشهایشان را پاسخ میداد . وقتی از اتاق کنفرانس بیرون می‌آمدیم همان لبخند غرور و بی‌اعتنائی بر لب او دیده میشد ، ولی شك نیست که جناب استاد اگر مسخره بازبها و تقلیدهای دوست چکی ما را میدید که در کلبه ما برای سربازان نشان میداد مسلماً از خشم دیوانه میشد . وقتی او حرکات پولیتروک را تقلید میکرد و از تعلیم و تربیت ارتش سرخ سخن میگفت

همه بی اختیار و باصدای بلند میخندیدند. منم نمیتوانستم از خنده خودداری کنم. این جوان مثل اینکه هنرمند کم نظیری بود. بسبک پولیتروک از حضار تقاضای سؤال میکرد و آنوقت باشوخیهای لطیفی از مارکسیسم، لنینیسم و استالینیسم آنها را جواب میگفت آنشب همه تصدیق کردند که شرکت ما درسخرانی روزهای چهارشنبه خالی از لطف نخواهد بود.

چندشب بعد صحنه تازه ای در زندگی ما پدید آمد. در میان زندانیها چندتن کشیش وجود داشت که اکثر آنها کاتولیک بودند. عده ای هم پیروان ارتدکس یونان و روس بودند. شبی کشیش نسبتاً جوانی که کاتولیک بود از میان جمعیت برخاست، بوسط اتاق آمد و روبما کرده و گفت:

- اجازه میدهید مراسم ساده دعائی را در اینجا ترتیب بدهم؟

هیچکس حرفی نزد. ظاهر آکسی مانع نمیشد. در وسط اتاق ایستاد و در حالیکه همه او را نگاه میکردیم مراسم دعا را با کلمات و جملات لاتین شروع کرد. در حالیکه در نورخفیف بخاری و در آن آرامش مطلق بجان او نگاه میکردم برای من کاملاً عجیب مینمود که در یک بازداشتگاه، آنهم در نقطه دور افتاده ای در خاک سیبری، کشیشی کاتولیک با آن ریشه های بلند برای ما مراسم دعا و وعظ بپا کند. خواهی نخواهی عده ای از محبوسین بزانو افتادند و دعا را شروع کردند. منم همینطور. کشیش جوان در حالیکه صلیبی نقره ای بدست داشت از خداوند برای همه ما طلب آمرزش و ترحم میکرد. باو نگاه میکردم سیمای نحیف، پیشانی بلند، موهای کم پشت و ریش انبوه او را میدیدم. نفهمیدم چرا او را به سیبری آورده بودند. این مرد که نامش «گریکس» بود و بزبان لهستانی معنی «تلخی» را میداد هیچگاه راجع به خودش صحبت نکرد. تعجب ما از این بود که مردی با این تواضع و مهربانی و خداپرستی چطور ممکن است نامش تا این حد بی مسمی باشد. تا پایان اولین ماه، بر بازداشتگاه ما تقریباً انضباط شدیدی حکم فرما بود و زندگی بر اصول و قوانین معینی پیش میرفت. هیچکس انتظار نداشت که در چنان نقطه دور افتاده ای، در جنوب قطب، زندگی ممکن است تا این حد برای عده ای محکوم نا آشنا بآن شرائط، عادی و یکنواخت گردد. جیره ما دیگر معین شده بود. بهر کدام از زندانیانی که کار میکردند روزی چهار صد گرم نان میدادند و آنها که بیمار و قادر بکار کردن نبودند فقط سیصد گرم در اختیارشان میگذاشتند. این مقدار نان را هر صبح که فنجان قهوه بین محبوسین توزیع میکردند میدادند. طبیعی است قسمتی از آن همان صبح مصرف میشد. قسمت دیگر با سوپ ظهر خورده میشد و بقیه هنگام غروب که از محل کار باز میگشتیم با فنجان قهوه داغ صرف میگردید. بندرت بعضی از روزهای یکشنبه بما ماهی خشک میدادند ولی تنها رقم اصلی غذای ما را که بقاء زندگی ما بآن بسته بود همان نان بود. عده ای که معتاد به سیگار بودند توتون نیز برایشان از حیث اهمیت در مرحله بعدی قرار داشت. هفته ای یکبار مقداری توتون خشن که آنرا «کوردشکی» مینامیدند با قطعه ای روزنامه

کهنه در اختیار محبوسین می‌گذاشتند. همین دو قلم جنس یعنی نان و توتون تنها پاداش کار روزانه هزاران محبوس سخت جان و بی پناه بود.

تعداد درگذشتگان در ماه اول همچنان زیاد بود. عده کثیری از زندانیانی که توانسته بودند از مشقات راه جان بدر برند سر انجام عمرشان کفاف نکرد و در بازداشتگاه شماره ۳۰۳ چشم بروی زندگی بستند. مراسم تشییع از طرف خود محبوسین بطور بسیار ساده بعمل می‌آمد. در محوطه‌ای که قریب یک میل با اقامتگاه ما فاصله داشت زندانیان گودال کم عمقی کنده و اجساد را بخاک می‌سپردند.

دوبار من در این مراسم شرکت کردم. بار دوم بود که فهمیدم فرمانده بازداشتگاه هواپیمائی نیز در اختیار دارد. راه ما از میان جنگل می‌گذشت و بسیار ناهموار بود. در همین راه بمحوطه پهناوری رسیدیم که هواپیما در حالیکه زیر چادری عظیم پوشیده شده بود قرار داشت. این هواپیما کوچک و از نوع «تایگر مات» بود. یکی از نگهبانان بما گفت که اوژاکف خود شخصاً این هواپیما را هدایت می‌کند و معمولاً برای شرکت در کنفرانس فرماندهان ارتش در منطقه یا کوتسک می‌رود.

مأمورین روسی بندرت در زندگی داخلی ما پس از ساعات کار دخالت می‌کردند. بازرسی از اتاقها بسیار بندرت و معمولی صورت می‌گرفت. متدرجاً زندانیانی که در بیرون کار می‌کردند دوستان تازه‌ای یافتند و بعداً با موافقت مأمورین اتاقهای خود را تعویض می‌کردند و یا بستر خواب خود را تغییر میدادند.

نظر اولیاء بازداشتگاه این بود که زندانیان با رضایت هم میتوانند جای خود را با یکدیگر تعویض کنند. کسی که میخواست جایش را عوض کند میبایستی رشوه بدهد و این رشوه چیزی جز مقداری نان یا توتون اضافی نبود که طرف رادلخوش میکرد. من هنوز بدرستی با کسی خونگرفته بودم. تنها گرشین بود که او را از نزدیک میشناختم و دوست خود می‌شمردم. بعد از او همان جوان چکی بود که شوخیها و بذله گوئیهایش را تحسین می‌کردم و دوست می‌داشتم ولی هیچگاه با او دوست نشدم. زندانیانی که از ملیتهای مختلف بودند، رفته رفته هم کیشان و همشهریهای خود را پیدا کردند.

روز اولی که لهستانیها در صدد برآمدند یکدیگر را پیدا کنند اینکار را با خواندن سرود «هنگامیکه نور صبحگامی پدیدار میشود» شروع کردند. کسانی که این سرود را میدانستند در یکجا جمع شدند و ما آن روز فهمیدیم که تعداد هموطنان ما چند نفر است. مأمورین روسی این صحنهها را مینگریستند؛ ولی مانع نمیشدند.

هنگام غروب که با اتاقهای خود می‌آمدیم من از پشت بروی بستر خود می‌افتادم و تراکم دورا که از لابلای درزهای الوار سقف بخارج میرفت نگاه می‌کردم. گاهی در میان صداها که از گوشه و کنارم بگوش می‌آمد صدای تازه‌ای را میشنیدم. می‌فهمیدم که هم اتاق تازه‌ای پیدا کرده‌ام. شنیدن نجواها و اظهار نظرهای آنان جالب بود. یکمرتبه صدای کسی بگوشم می‌خورد که میگفت «دخترک باچشمان پرازاشک رو بمن کرده و گفت عزیز

دلم ، غصه نخور ، همیشه اینطور نمی‌ماند ، بازهم تو باینجا برو خواهی گشت ... » مجذوب میشدم و بیشتر دقت میکردم . اما در اینموقع صدای دیگری از گوشه دیگری می آمد که « باو گفتم پست فطرت رذل ! پایش را شکستی . مگر کوری و نمی بینی ... » از عالم خیال بیرون می آمدم و حدس میزدم که این شخص ماجرای دعوائی را دارد . تعریف میکند . مرد دیگری از سمت دیگر صدایش بلند میشد که میگفت « وضع رفیق ما چندان بد نیست . چون بیچاره خیلی ضعیف و نیمه جان است او را مأمور کرده اند که اتاق افسرهارا تمیز کند . در آنجا ضمناً مقداری ته سیگار گیرش می آید ! »

افکار درهم و برهم دائماً مرا مشغول میکرد . گاهی بفکر اوژا کف بودم . زمانی بیاد حرفهای پولیتروک می افتادم و بعضی مواقع یاد سر بازان محافظ محبوسین را میکردم که تعدادی از آنها در راه مرده بودند . بخود میگفتم « خداوندا ، منکه جوانم وقوی هستم در این سفر از پا در آمدم ، این مردان چهل پنجاه ساله چطور جان سلامت بردند ؟ انسان چقدر سخت جان است ؟ » دلم بحال آنها میسوخت . یاد قیافه های پردرد و شکنجه آنها می افتادم که مرگ بر سرشان سایه افکنده بود . فکر میکردم این بیچاره ها الان بایستی در خانه و پیش زن و فرزندان و نوه های خود باشند . از آنها حمایت کنند . شبها پهلوی اطفال و نوه های خود بنشینند و برایشان قصه بگویند . آنوقت در عوض ، در این نقطه دور افتاده ، در این بازداشتگاه پر محنت ، تبر بدست میگیرند و در سرمای پرسوز درخت بزمین می افکنند و آنوقت دستهای ناتوان را بزیر تنه های سنگین و منجمد درخت میبرند و آنرا بلند میکنند . دوشادوش جوانانی که عمرشان برابر نصف عمر آنهاست کار میکنند و باز هم زنده اند و امید در دل دارند . واقعاً اینهمه قدرت و بردباری و ایستادگی مایه تعجب است !

همانطور فکر میکردم که رفته رفته بروی آن بستر ناهموار بخواب رفتم . خواب بهترین درمان دردهای بی درمان من بود . لاقلاً در آن عالم بیخبری رنج نیکشیدم و آن صحنه های پراز بدبختی را نمیدیدم .

اغلب باخود میگفتم « اسلاو . تو چگونه خواهی توانست مدت بیست و پنج سال در این محیط بمانی ؟ فکر میکردم که اگر خود من این دوران طولانی را زنده بمانم و از این چهار دیوار پراز بدبختی جان بدر برم قطعاً آنروز عده کثیری از این افراد را نخواهم دید . بسیاری از این عده مرده اند و آنروز من قریب پنجاه سال یا بیشتر پیر شده ام . بیست و پنج سال ! خداوندا ! بیش از یک نسل انسانی ! چگونه من خواهم توانست زنده باشم ! اما اگر تصمیم بگیرم که از این محیط بگریزم چگونه ممکن است ؟ من در طول این مدت بارها با دقت باطراف این بازداشتگاه نگاه کرده ام . اگر از حصار سیمی بگذرم گودال و دیوار بعدی را چه کنم . و فرضاً هم معجزه ای بوقوع پیوست و توانستم از این موانع بگذرم ، در این بیابان پوشیده از برف و یخ بکدام سوی بگریزم ؟ کدام جهت را در پیش بگیرم ؟ بیهوده نبود که مغولها نام مارا گروه بدبختان گذاشتند . آیا هیچیک از این فراریان تا امروز

موفق شده از این وادی سیبری بگذرد و جان بدربرد؟ برای هیچیک از این پرسشهای خود جوابی نداشتیم که بدهم.

غروبی که در معیت گرشین بطرف خندقهایی که صورت مستراح را داشت میرفتیم گفتم:
- گرشین، اگر یکروز موفق شوم نقشه فراری را طرح کنم آیا تو بسا من خواهی آمد؟

پیشانیش بهم رفت:

- شوخی میکنی یا جدی میگوئی؟

سرم را بنشانه مثبت تکان دادم. دوست من برای چند دقیقه انگشتان خود را بدرون ریشهایش فروبرد و بعد گفت:

- راویچ، امشب را بمن مهلت بده تا فکر کنم. فردا جوابت را خواهم داد.
طفلک گرشین، جوان محتاطی بود. فردا صبح او را بیرون ملاقات کردم. بمن گفت:
- نه! فکر نکن که نمیخواهم با تو همراهی کنم؛ ولی موضوع اینست که اگر هم توانستیم از این بازداشتگاه فرار کنیم از میان برف و بوران و سرما جان بدر نخواهیم برد. در عین حال دلم میخواهد که اینکار را بکنم. اما راویچ میبینی که من جوانم و مردن در جوانی خیلی تلخ است.

یکروز همین سؤال را از دوست چکی خود کردم. اول فکر میکرد که شوخی میکنم، ولی وقتی فهمید که قصد تفریح ندارم چند لحظه ساکت نشست و مرا پهلوی خود نشاند. بعد از آنکه مدتی فکر کرد دستش را بروی شانهم گذاشت و آهسته گفت:

- بلی راویچ، با تو خواهم آمد؛ اما باید بتو بگویم که من مرد قوی البنیه‌ای نیستم. تو برای آنکه نقشه‌ات را عملی سازی بمردان قویتر از من احتیاج داری. من معده‌ام مریض است و گاهی درد زیاد مرا بگیرد و ناله میاندازند. میدانم که این درد هرچه است عاقبت مرا خواهد کشت. میترسم اگر مرا با خود ببری قبل از آنکه بجائی برسیم مرا از پای بیا نندازد آنوقت تو تنها بمانی و برای من متأثر شوی.

مدتی هر دو ساکت نشستیم و حرفی نزدیم. بار دیگر بسخن در آمد و گفت:

- اگر فرصتی پیدا کردی برو. معطل نشو! میدانم که تو موفق خواهی شد. برای آنکه جوانی و سالمی، منتها قبل از حرکت عده‌ای رفیق برای خودت پیدا کن. من برایت دعایم کنم که موفق شوی.

مدت ششروز متوالی با منتهای کوشش کار کردیم و روز هفتم بما استراحت دادند. صبح یکشنبه فرمانده، زندانیان را دور هم جمع کرد و برای ما حرف زد. نظریات خودش را برای کار هفته بعد بیان داشت. مقداری هم مجدداً از انضباط و رعایت نظامنامه و مجازات متخلفین صحبت کرد.

در حدود ماهی از دوران اقامت ما در آن بازداشتگاه میگذشت که فرمانده عده‌ای داوطلب خواست تا کار تازه‌ای را شروع کنند. نظر فرمانده این بود که عده‌ای کارگر باتجربه

برای ساختن کفشهای اسکی بکار بگمارند. وقتی از آن جمع کسی داوطلب نشد حاضر شدند به مقدار جیره غذایی داوطلبان بیفزایند. فرمانده گفت:

- بکلیه کسانی که داوطلب اینکار شوند و تجربه ای داشته باشند یکصد گرم نان در روز علاوه بر جیره معمولی خواهم داد و اگر خوب کار کردند و محصول بیشتری دادند جیره را اضافه خواهم کرد.

شصت نفر داوطلب این کار شدند و من یکی از آنها بودم. در سالهای شباب بعضی مواقع باینکار میپرداختم و حتی یک جفت اسکی خوب ساخته بودم - البته متخصص نبودم؛ ولی از آنجا که مختصری جیره نان اضافه میشد مایل بودم که این کار را بکنم.

کارگاه ما جنب کتابخانه بود و در حقیقت نیمی از تالار کتابخانه را تشکیل میداد. از میان داوطلبین پنج شش نفر واقعاً تخصصی داشتند و همین عده بقیه نفرات را بصورت شاگرد و دستیار بین خود تقسیم کردند. اکثر ما مأمور بودیم که به جنگل رفته، درختان تنومند را بزمین بیفکنیم و تنه های درخت را با اندازه مشخص اره کنیم و به کارگاه بیاوریم. همان تجربه من در ساختن کفش اسکی سبب شد که بعد از مدتی بمن اجازه دادند داخل کارگاه بروم و در آنجا کار کنم. فرمانده طبق قولی که داده بود در همان روز اول که ما تعدادی کفشهای آماده را تحویل دادیم بهر یک از ما جیره یکصد گرم اضافه را پرداخت. بعداً فرمانده برای آزمایش کفشها عده ای را مأمور کرد که آنها را در بیرون امتحان کنند. نتیجه ظاهراً رضایتبخش بود. در پایان هفته اوژا کف خودش به کارگاه آمد و اعلام کرد که کفشهایی که به یا کوتسک فرستاده مورد قبول فرمانده ارتش سرخ قرار گرفته است و اضافه کرد که اگر در کار خود دقت بیشتری بکار بریم و محصول را زیادتر کنیم ممکن است جیره نان هر یک را در شبانه روز یک کیلو برساند و توتون زیادتری هم بما بدهند. در عرض مدتی کمتر از دو هفته، محصول کفشهای اسکی را به یکصد و شصت جفت در روز رساندیم.

در بین همکاران ما که در جنگل کار میکردند نوعی احساس نفرت نسبت بما ایجاد شده بود. میگفتند چرا ما حاضر شده ایم کفش اسکی برای ارتشی بسازیم که نسبت بما ظلم و شقاوت روا داشته. این مشاجره و مجادله اغلب بین نفرات آنها و کارگران ما پیدا میشد ولی هیچگاه در آنها شرکت نمیکردم. نظر من این بود که ما محکوم بانجام دادن کاری در آن بازداشتگاه دور افتاده هستیم و این وظیفه را چه بخواهیم و چه نخواهیم باید اجرا کنیم. طبیعی است که منافع آن کارها در هر صورت متوجه دولت شوروی است.

بسیار اتفاق می افتاد که من جیره نان و توتون اضافی خود را بین زندانیان بیمار و رنجور که از گرفتن جیره محروم بودند تقسیم میکردم. عده دیگری از همین کارگران نیز همین کار را میکردند. با وجود این، عدم رضایت و خشم و عصبانیت در بین بقیه حکمفرما بود. بنظر من خیلی مضحک می آمد که بین عده ای زندانی محروم از همه چیز که میزان زجر و بدبختی و محرومیت آنها در هر صورت با هم دیگر مساوی است اختلاف سلیقه ای پدید بیاید. شغل تازه من تنها یک مزیت مسلم داشت و آن اینکه چه بسیار ساعت های متوالی در داخل کارگاه و در کنار آتش گرم بخاری نشسته و کار میکردم. آنهم کاری که عضلات مرا

بهرکت در می‌آورد و در حقیقت تاحدی حکم ورزش را داشت. با گذشت مدت کوتاهی حس کردم که نیروی ازدست رفته‌ام را بخود باز میگردانم و با عودت دادن نیروی جسمانی، فکر من هر لحظه بیشتر متوجه فرار میشد. فرار! آخرین ملجاء و پناهگاه ما! و برای اجرای این تصمیم اولین اقدامات احتیاطی را شروع کردم. مقداری از جیره نان اضافی را در گوشه‌ای پنهان می‌کردم. هنوز نقشه مشخصی در دستم نبود و درست اطمینان نداشتم که میتوانم باین آرزو برسم ولی در هر حال این خیال يك لحظه مرا ترك نمی‌کرد.





همسر فرمانده

یکبار در کاری داوطلب شدم و بخت با من یاری کرد . برای بار دوم هم اقبال خود را آزمایش کردم و آن صبح یکروز یکشنبه اواسط ماه مارس بود . هوا سرد و پر سوز و ما در زیر بوران برف و سرما در میدان رژه ایستاده بودیم ، پس از پایان مراسم معمول اوژا کف خطاب به زندانیان گفت :

- دستگاه رادیوی من خراب شده ، مارک این رادیو تلفونکن است . آیا در میان شما کسی هست که اطلاع از این رادیو داشته باشد و بتواند آنرا تعمیر کند ؟
من این نوع رادیو را خوب میشناختم ، برای اینکه رادیویی از همین کارخانه در خانه خود در مینسک داشتیم . این همان کارخانه آلمانی است که در لهستان هم شعبه دارد و رادیوهای خود را بنام «ویلنو» میفروشد . وقتی فرمانده این حرف را زد همه سر خود را باطراف برگرداندند تا ببینند چه کسی داوطلب اینکار میشود . قریب یکدقیقه سکوت کامل برقرار شد و هیچکس حرکتی نکرد . من در حال تردید بودم . این دستگاه را میشناختم ولی آیا میتوانستم آنرا تعمیر کنم ؟ درعین حال آرزو داشتم که ولو برای چند ثانیه هم باشد خود را بدستگاه گیرنده ای برسانم و اخباری از کشورم و اوضاع دنیا بدست بیاورم . قریب هیجده ماه بود که ما در بیخبری محض بسر میبردیم . بدون آنکه بدانم چه میکنم دست خود را بلند کردم . پس از یکی دودقیقه ، سر گروهبانی نزدیکم آمد و اسمم را پرسید و نام محلی را که در آنجا کار میکنم یادداشت کرد . فرمانده گفت :
- منتظر باش تا بدنبالت بفرستم .

هر گز نمیتوانستم فکر کنم که من با این اقدام چه کار خطیری را برای تغییر سر نوشت خود وعده ای دیگر از دوستانم بعهده میگیرم . هیچوقت نمیتوانستم فکر کنم که اصولاً در این بازداشتگاه دور افتاده ، در قلب سیبری و در میان این پنج شش هزار مجبوس وعده زیادی افسر و سرباز ممکن است زنی هم وجود داشته باشد . این رادیوی معیوب تنها وسیله ای بود که مرا بطرف این زن برد و با او آشنا کرد و شاید من تنها زندانی بودم که با او چند کلمه حرف زد .

بعد از ظهر روز بعد در کارگاه اسکی خود کار می کردم که سر باز لاغر و رنگ پریده ای بنام «ایگور» سراغم آمد و گفت :

- فرمانده احضارت کرده ، بدنبال من بیا !

وقتی از کارگاه بیرون می آمدم عده ای از دوستانم فریاد زدند :

- سعی کن بفهمی درد دنیا چه خبر است . اخبار تازه برای ما بیار !

دستم را تکان دادم و بیرون آمدم . باید اعتراف کنم که ناراحت و مضطرب بودم . نمیدانستم از عهده این مأموریت برخوردارم یا نه . از برابر دروازه گذشته و پس از عبور از خانه های افسران و سربازان بگوشه شمال غربی میدان راهنمایی شدم . محل اقامتگاه فرمانده نظیر سایر بناها بود . عمارت او را هم طوری ساخته بودند که از وزش بادهای سرد قطبی در امان باشد . ایوانی بسمت جنوب داشت و همینکه داخل بنا شدم اولین تفاوت محسوسی که بین خانه او و کلبه های سربازان دیدم این بود که اتاقهای اینجا از داخل با جداری از تخته پوشیده شده بود . سقف اتاقها هم بخلاف سایر بناها سراسر تخته داشت . پنجره ها بجای شیشه از ترق های ضخیمی که گویا از یک نوع پوست ماهی است تزئین شده بود . این ترق ها گرچه شفاف نیست با وجود این از ورود سرما بداخل جلوگیری میکند و در عین حال نور از آن بداخل اتاق می آید .

«ایگور» بداخل بنا راهنمایی کرد . همینکه در گوشه شد اوژا کف چند قدم بطرف آمد . ایگور را مرخص کرد و سپس اشاره کرد نزدیکش شوم . تعظیمی کردم و با لهجه فصیح روسی گفتم :

- گاسپادین پولکونیک (۱) - بموجب دستور شما آمده ام که رادیو را ببینم و

درست کنم .

بخصوص کلمات احترام آمیز روسی را که مربوط بدوره قبل از انقلاب بود بکار می بردم

تاجناب سرهنگ را خوشحال کرده باشم . گفت :

- بله میدانم . داخل شوید ! من شما را الساعه راهنمایی میکنم .

یک قدم دیگر بجلو برداشتم و آنوقت بود که بجای خود خشک شدم . بانومی آنجا کنار بخاری نشسته بود . سرهنگ چند قدم بطرفش رفت . مطالبی بطور مقطع برایش گفت . شاید مرا با معرفی می کرد که کی هستم و برای چه آمده ام . بار دیگر تعظیمی کوتاه کردم و

برای ابراز ادب چندجمله رسمی بزبان آوردم . تبسمی کرد و سرش را باخشنودی تکان داد . میدیدم چشمانم همانطور باو خیره شده . مثل اینکه قادر نیستم نگاهم را از او بردارم . در يك لحظه دیر گذر ، بیاد زن و مادر خود افتادم . در همان حال که فکر میکردم ، از وضع زننده و ظاهر نفرت بار خود آگاهی داشتم . میدانستم لباسم زشت و نفرت انگیز است . ریشم بلند و مویم دراز است و بصورت انسانهای ماقبل تاریخ درآمده ام . با این حال نمیتوانستم چشم از او بردارم .

از جایش بلند شد . او را زنی دیدم بلند قامت . دامن ضخیم بلندی بپا داشت و بلوز پشمی سفیدی که نقش و نگارهایی رویش بود پوشیده بود . موهایش قهوه ای و آنرا بشیوه زنان روسی بعقب سر جمع کرده بود . اما آنچه در او بیش از هر چیز قابل ملاحظه بود پوست شفاف سفید و چشمان جذاب آبی بود .

من معمولاً در تشخیص سن بانوان تخصصی ندارم ولی بنظر من میآمد که از چهل تجاوز نمیکرد . خوشگل نبود ولی جذاییت يك زن متشخص و پروقاری را داشت و برازندگی وجودش طوری بود که انسان باسانی نمیتوانست چشم از او بردارد . این جذبه و شیفتگی من بیشتر از آنجا ناشی شد که در چشمان آبی و نگاههای نافذ این زن ، اثر فراوانی از رقت و ترحم دیدم . نگاهم را از او برگرفتم و بطرف او ژاکف نگاه کردم . دیدم که فرمانده روسی همچنان در برابر در اتاق مجاور ایستاده و مرا نگاه میکند . یکبار دیگر با تأکید گفت :

- بدنبال من بیایید تا شما را راهنمایی کنم .

اتاقهای داخلی ، ظاهراً یکی خوابگاه و دیگری اتاق کارش بود . تخته های قطوری بصورت دیوار این اتاقها را از هم جدا میکرد و گنجه بزرگی از چوب جنگل در سمتی قرار داشت که من از لای در گشوده آن میتوانستم او نیفورم های فرمانده را ببینم که در آنجا آویخته بودند . در سمت دیگر اتاق صندوق بزرگ چوبی و در طرف چپ ، تخت خواب بزرگشان گذاشته شده بود . بروی دیوارها نقشه بزرگ سیبری و همچنین عکس رنگی بزرگی از ژوزف استالین و نقشه ای از اردوگاه دیده میشد . درست در زیر تصویر رنگی استالین که گویی چشمان نافذش همه جاما را نگران بود جعبه رادیو گذاشته شده بود . این رادیو همان گونه که فرمانده گفته بود از مارك تلفونکن و با باتری کار میکرد .

اوژاکف سیگاری بمن تعارف کرد و چون حس کرد محیط اتاق تاحدی سرد است باتاق دیگر رفت و يك بخاری کوچک نفتی بکنارم آورد . در عقب رادیو را برداشتم و انگشتانم را بگوشه و کنار سیمها گردش دادم . تردید من در این بود که شاید یکی از سیمها از جای خود حرکت کرده و ارتباط قطع شده . اوژاکف در همان حال کنارم ایستاده و نگاهم میکرد . بخلاف انتظارم بامن حرف زد . از خوبی و ارزش رادیو پرسید و من تا آنجا که اطلاع داشتم جواب سؤالهایش را بادقت میدادم . ن میدانم چه شد که یکمرتبه پرسیدم « آقا چطور شد که شما رادیوی تلفونکن پیدا کرده اید ؟ » اوژاکف نگاهم کرد و جواب داد :

- بدبختانه اینطور اتفاق افتاد که من در سال ۱۹۳۹ فرمانده هنگی در لهستان بودم و این رادیو را آنجا خریدم. «یک مرتبه فکر من متوجه کلمه بدبختانه شد. با خود گفتم «چرا بدبختانه؟ معلوم میشود آنجا حادثه‌ای میبایستی اتفاق افتاده باشد که جناب سرهنگ را برای مجازات به سبیری فرستاده اند. همانطور که همزندانان من میگفتند فرماندهی شماره ۳۰۳ سبیری کم از حبس و تبعید در آن سامان نبود.»

بکنار همسرش بازگشت و پهلوی آتش نشست و من بکار خود ادامه دادم. با کمال دقت سیمهارا یکی یکی بررسی کردم. قریب نیم ساعت بعد صدای همسرش را شنیدم که مرا باتاق دیگر میخواند و میگفت «بیا کمی گرم شو و فنجان چایی بخور» بکنارشان رفتم. سرهنگ یکی از همان جامهای دسته‌دار را پراز چای کرد و همسرش مقداری قند بآن افزود. چای را گرفتم و بار دیگر باتاق رادیو رفتم. این نکته برای من کمال تعجب را داشت که میل نداشتیم در کارم عجله کنیم. مثل اینکه پس از دوران حبس و تبعید من، این اولین باری بود که احساس آسایش و لذتی میکردم. دلم میخواست که این کار هرچه بیشتر ادامه بیابد، وقتی که سرانجام ایگور برای بردن من آمد باو گفتم:

«متأسفانه کار هنوز تمام نشده و دقت و سرکشی بهریک از این سیمها مدتی طول میکشد.» سرهنگ که صدایم را میشنید گفت:

«بسیار خوب، دوباره باینجا برگرد، من بدنبالت خواهم فرستاد.» سیگار دیگری بمن داد و من بدنبال راهنمای خود بیرون رفتم.

رققا همینکه مرا دیدند دورم را گرفته و باعجله پرسیدند: «چه خبر؟»

گفتم: «متأسفانه خبری نیست. رادیو درست نشده. هر وقت درست شد سعی خواهم کرد خبرهایی برایتان بیاورم.»

روز بعد ایگور مجدداً مرا بخانه سرهنگ برد. مثل روز گذشته بار دیگر خود را سرگرم آن کار کردم. برخلاف انتظارم هر دویشان با آرامی و محبت بامن حرف میزدند همسرش بخصوص از فصاحت و روانی زبان روسی من تعجب میکرد. از من پرسید که چطور روسی را باین خوبی یاد گرفته‌ام. باو گفتم که مادر من روسی بود.

سرهنگ از من سؤال کرد:

- چه کردی که ترا باینجا فرستادند؟

گفتم:

- اگر راستش را بخواهید، هیچ!

- بیست و پنج سال. دوران حبس توست، اینطور نیست؟

- همینطور است.

سکوت کردم. پس از چند دقیقه همسرش بسخن درآمد:

- بیست و پنج سال خیلی مدت طولانی است. خودت چند سال داری؟

باو گفتم که بیست و پنج ساله هستم. باز هم سکوت برقرار شد. حس میکردم که

هردوی آنها در باطن دلشان بحال من میسوزد . هردو بروی نیمکت نزدیک من نشسته و کار مرا بدقت نگاه میکردند . هیچکدام حرف نمیزدند . یکمرتبه اوژاکف بالحن دوستانه‌ای از من پرسید :

- فکر میکنی که روسیه درجنگ دیگری شرکت کند ؟ آخرین جنگ بزرگی که وطن ما در آن شرکت کرد ۱۹۱۴ بود .

من ماجرای نبرد فنلاند و لهستان را ذکر کردم . گفت :

- آنها که جنگ نبودند . آنها آزادی بود !

متحیر بودم که آیا واقعاً او هم همینطور فکر میکند . سرم را کمی ازروی رادیو بلند کردم و باو نگاه کردم . سرهنگ در این هنگام نگاهش به طاق دوخته شده بود و صورتش هیچ حالتی را بیان نمیکرد . یکبار دیگر سؤالش را تکرار کرد . گفتم :

- در لهستان اینطور شایع بود که گورینگ بآنجهت به لهستان حمله برده که ازما معبری برای حمله به روسیه بگیرد . موضوع حمله آلمان بروسیه يك مسئله چاره ناپذیر بنظر میرسید ...

منتظر بودم بگویند «خیلی حرف میزنی!» و بهمین جهت سکوت کردم ؛ اما چند لحظه بعد آنها را مجدداً در حال انتظار دیدم . همسرش از من پرسید :

- عقیده‌ات درباره جنگ چیست ؟ فکر میکنی که جنگ خیلی بدبختی و بیچارگی بیار میآورد ؟

برایش شرح دادم که چگونه هنگام حمله آلمان‌ها به لهستان ، میلیون‌ها زن و مرد و کودک در زیر بمباران هواپیماها و وزه‌اشتو کاه‌ها ، بیمار و گرسنه ورنجور ، بطرف پناهگاه‌ها فرار میکردند و جلوی چشم من کشته میشدند .

آنروز بازم حرف زدیم ، اما نکته‌ای که برای من عجیب بود این بود که حس میکردم هیچکدام از آن دونفر ، نه سرهنگ و نه همسرش ، اصراری نداشتند که من کار خود را زودتر پایان برسانم . در این دقایق من عیب رادیو را پیدا کرده بودم . سیمی که بیاطری وصل میشد شل شده بود و بآسانی میتوانستم آنرا وصل کنم و رادیو را بکار بیاندازم ، اما اصراری نداشتم .

زنش ازوضع لهستان قبل ازجنگ از من پرسید . از زنده‌های آنسامان ، از لباسهای مد آنروز و بالاخره وضع محافل و اوضاع شهرها و غیره برایش تعریف کردم . باو گفتم که چطور زنده‌های لهستانی در آن موقع اکثر مدلباسهای خود را از پاریس می آوردند ، کفشهای پاشنه بلند میپوشیدند ، در محافل اشرافی و مهمانیها و غیره شرکت میکردند و بالاخره شرحی از آن روزگار برایش گفتم .

دوروز بهمین منوال گذشت . روز سوم وقتی از دوستانم جدا میشدم یکی از آنها گفت «مواظب باش ، اگر زیاد طول بدهی سرهنگ از دست تو عصبانی خواهد شد» از این نظر تصمیم گرفتم که در همان لحظه اول ورود ، رادیو را بکار بیاندازم . اوژاکف پشت میز

کارش نشسته بود. زنش بازهم پیش من آمد. بازهم سر صحبت را باز کرد. از فیلمهای روسی که در لهستان نشان میدادند سؤال کرد و متعجب شد از اینکه باو گفتم نشان دادن فیلمهای روسی در لهستان قدغن بود. در حین صحبت، رادیورا روشن کردم و کوشیدم یکی از ایستگاهها را بگیریم.

همینکه صدای رادیو بلند شد، سرهنک میزش را ترك کرد و نزد ما آمد. صدای کنسرتی از مسکو شنیده شد. چند ثانیه مكك كردم و سپس از ایستگاهی به ایستگاه دیگر رفتم. بعضی از فرستنده‌ها خبر میفرستادند و ناگهان در این حین و بیص از درون یکی از ایستگاهها، صدای هیتلر را شنیدم که با آن لحن غرای خود مشغول سخنرانی بود. ظاهراً ایستگاه دوسلدورف بود و هیتلر در آنجا برای جمعیت جوانان حرف میزد.

سرهنک، خوشحال از این موفقیت، يك بسته توتون «کوریشکی» و يك صفحه روزنامه کهنه به من داد. در آن حال که ایگور کنارم ایستاده بود تا مرا مجدداً بقسمت خودم بازگرداند سرهنک گفت «اگر دستگاه مجدداً احتیاج به تعمیر پیدا کرد بدنبالت خواهم فرستاد. متأسفانه نه من و نه همسرم هیچکدام درست با این دستگاه آشنا نیستیم و نمیتوانیم ایستگاهها را بگیریم. شاید تو در اینکار بتوانی به ما کمک کنی.»

تعظیمی کردم. وقتی پیش دوستان خود باز گشتم برایشان شرح دادم که چگونه چطور جسته و گریخته اخباری شنیدم و بخصوص از نطق زمامدار آلمان حرف زدم. رفقای من همه علاقمند بودند بدانند هیتلر چه گفته بود و چه خواهد کرد.

ماه مارس رفته رفته پایان میرسید. چندین روز بود که متوالیاً در کارگاه اسکی سازی بکار اشتغال داشتم. دیگر خبری از فرمانده باهمسرش نرسیده بود. در این دوران با مرد جالب توجهی بنام «آناستازی کولمنوس» (۱) آشنا شده بودم. این مرد هر آنگاه که چوب از جنگل برایمان میآورد کنار بخاری میآمد و خودش را گرم میکرد. هیکل درشت و عجیبی داشت. بلندی قامتش از دو متر متجاوز بود. موورش طلایی و انبوه، چشمانش خاکستری و بازوانی نیرومند و سطر داشت. با وجود محرومیتها و گرسنگیهای زیادی که تحمل میکرد پهلوان بی‌همتایی بود. قلب مهربان و روح همکاری داشت. کارش این بود که کنده‌های بزرگ درخت را از جنگل بیازداشتگاه بیاورد و در آنجا آنها را بقطعات کوچکتر ببرد و برای کارما آماده بسازد.

آنروز کنار در کارگاه ایستاده بودم و او را نگاه میکردم. دیدم که حمل آنهمه چوب واقعاً از توانایی یک نفر بیرون است. بکنارش رفتم و با او در آوردن قطعات درشت یاری کردم. مرا نگاه میکرد و با تبسم همکاری مرا جواب میداد. یکبار به قطعه بزرگی رسیدم که هر چه توانایی خود را بکار بردم نتوانستم آنرا تکان دهم. پهلویم آمد و دستش را بشانه‌ام گذاشت و گفت «دوست من، خودت را زیاد ناراحت نکن. من آنرا بر میدارم.» آنوقت خم شد و با يك حرکت آن کنده عظیم چوب را بروی شانه گذاشت. من خودم را خیلی ضعیف میدانستم؛ ولی قدرت این مرد واقعاً عجیب و خارق‌العاده بود. با او خیلی حرف

زدم و خودم را باو معرفی کردم. «کولمنوس» اسمش را بمن گفت و شرحی از گذشته‌اش برابم تعریف کرد. معلوم شد بیست و هفت سال بیشتر ندارد و روزی در لیتوانی سلاک بوده. باو گفتم که بازهم میل دارم او را به بینم و باهم درددل کنیم. استقبال کرد.

همانروز ایگور بسراغم آمد و گفت «سرهنگ میل دارد ترا ببیند» خوشحال شدم. کارم را پائین گذاشتم و لباسهایم را تکاندم و بدنبالش رفتم.

اوژاکف آنجا بود و همسرش در کنارش قرار داشت. وقتی مرا دید بمن گفت که دستگاه آنطور که باید مرتب کار نمیکند. رفتم و آنرا امتحان کردم. دیدم عیبی در آن نیست. باو گفتم «شما احتیاج به یک باطری نو دارید این باطری کمی ضعیف شده.» گفت ترتیب اینکار را خواهد داد. بعد از چند دقیقه فرمانده پالتویش را پوشید. چند کلمه با همسرش صحبت کرد و بیرون رفت.

من بکار خود ادامه دادم. بانوی فرمانده بمن گفت «الان برایت چائی درست خواهم کرد. بین میتوانی ایستگاهی که موزیک داشته باشد پیدا کنی.»

مدتی از عشق و علاقه‌اش به موسیقی حرف زد. تعریف زیادی از آثار شوپن کرد؛ ولی گفت که آهنگساز محبوب او چایکوفسکی است. بمن گفت که پیانو مینوازد و وقتی آنها را به سبیری فرستادند بزرگترین تأسفش در این بود که از پیانویش دور میشود. نگاهی بدستهای گشوده‌اش کردم. انگشتانی سپید و بلند و توانا داشت و نشان میداد که خیلی از آنها توجه کرده. جسارت کرده و گفتم «خانم، این دستهای شما شبیه دست استاد است. من نقاشی هم میکنم و میتوانم تشخیص بدهم. دست شما چقدر ظریف است، نقاشی بکسی از سرگرمیهای منست!»

از آن نوع موسیقی که او دوست داشت برایش پیدا کردم و در حالیکه ارکستر مینواخت برابم حرف میزد. ساکت و از خود بیخود بسخنانش گوش میکردم. یکبار بمن گفت «چرا از خودت صحبت نمیکنی؟ کی بودی، چه شدی و چه خواهی شد؟» وقتی دید سکوت کرده‌ام گفت:

- بمن اعتماد کن. تو خودت زندگی مرا می بینی و میدانی که آنقدرها از تو خوشبخت تر نیستم.

حیرت زده او را نگاه میکردم. آنچه را که اتفاق می افتاد نمیتوانستم باور کنم. میدیدم که راست میگوید. او هم در درک این مصیبت و بدبختی کمتر از من نیست. او هم نظیر ما یک زندانی محنت کشیده‌ای است. شوهرش خطا کار بوده که او را با اینجا فرستاده‌اند. در واقع او هم قربانی «پولیتروک» شده است.

آرام آرام چای خود را سر میکشیدم و بحرفهای او گوش میدادم. منتظر بود تا من حرف بزنم. از آنچه از داستان درک کرده بودم اینکه خانواده او از دیرباز از چند نسل با اینطرف خدمتگذار ارتش بوده‌اند. پدرش قبل از انقلاب سرهنگ ارتش بوده و در گارد محافظین تزار خدمت میکرد. بهمین جهت در دوران انقلاب بدست بلشویکها

تیرباران شد. برادر جوانش درحین دفاع ازدانشکده افسری «اسمولنی» (۱) مجروح شد و جان داد. مادرش با او که تنها دخترش بود از خانه‌شان در نزدیک «نیژنی - نووگروود» (۲) گریختند و بعدها وقتی که مادرش مرد، او خودش را بانحوه زندگی جدید آشنا ساخت. همرنگ جماعت شد و کاری برای خود انتخاب کرد. در یالتا میزیست و زندگانی نسبتاً مرفه‌ی داشت. در آنجا باشوهرش اوژاکف برخورد کرد و بازدواج او درآمد. از آنچه از گفته‌هایش استنباط کردم این بود که این زن جز شوهرش هیچکس را در این دنیا ندارد.

از خلال گفته‌های او باین نتیجه رسیدم که این زن خیلی به شوهرش پایبند و وفادار است. بمن نگفت که چه خطائی از آنها سرزد که یکمرتبه آنها را از لهستان سیبری تبعید کردند. سرهنگ را اول به ولادیوستک فرستادند و قریب ششماه میگذشت که ابدآخبری از او به‌مسرش نرسید. این زن عده‌ای آشنا درحزب کمونیسم داشت که دارای نفوذ بودند آنها به او خبر دادند که شوهرش مأمور بازداشتگاه شماره ۳۰۳ سیبری شده و بزودی با نجا اعزام خواهد شد. ناچار مدتی اینطرف و آنطرف دست و پا کرد و بالاخره اجازه گرفت تا خودش هم با نجا برود و به شوهرش ملحق شود.

در تمام مدتی که همسر سرهنگ سرگذشت خود را برایم تعریف میکرد فکر میکردم این زن از آنجهت داستان خود را برای من میگوید که میدانم منم مثل سایر تیره بختان آنسامان یک زندانی بدبخت و محکوم باعمال شاقه هستم. این زن بدون تردید چنین جرأتی نمیداشت که درد دل خود را برای هموطنان خود بگوید و از آن نظر که من یک بیگانه ستم کشیده و نظیر خودش بودم ابا نداشت رازش را فاش کند. اینجا مکانی نبود که زنی پای در آن بگذارد. در این بازداشتگاه دور افتاده که هزاران جوان بیگانه را محکوم به بیگاری ورنج و بدبختی کرده بودند بهیچوجه صلاح نبود که زنی در وسط آنها نمودار شود. اما تردیدی نبود که این زن از دیدن صحنه‌های رقت بار این محکومین تحت تأثیر قرار گرفته بود و دلش بحال این محکومین میسوخت. این زن روسی بود و احساس شدیدی نسبت به وطن خود داشت؛ اما مثل همه زنهای عالم نازک دل و رقیق الطبع بود. نمیدانم چه شد، که از مغولها و افراد قوم اوستیایک که با سورت‌های خود بیاری ما شتافته بودند حرف زدم. خیال میکنم دلیلش این بود که من تحت تأثیر عواطف او قرار گرفته بودم و چنان صفا و صمیمیت او در من تأثیر کرده بود که مرا باعتراف واداشت. باو گفتم که افراد این قوم ما را تیره بختان صدامیکنند. وقتی این حرف‌ها را زدم یکبار چشمان آبی رنگ پر عطفش را بمن دوخته پرسید:

— راست بگو: آیا تاکنون بفکر فرار افتاده‌ای؟

این سؤال مرا بدحشت انداخت. چطور این جمله را پاسخ بگویم؟ دهانم باز

مانده و نمیتوانستم حرف بزنم . با انگشتان لرزان فنجان چای را پائین گذاشتم . سکوت مداوم همچنان ادامه داشت . پس از چند دقیقه گفت :

– جواب نمیدهی ؟ بمن اعتماد نمیکنی ؟ فکر میکردم که بقدر کافی اعتماد تو را برانگیخته‌ام . بدان که من دلم بحال تو و افراد دیگری مثل تو میسوزد و از اینکه آرزوهایت را برایم بگوئی زبان نمی‌بینی .

فرار!.. فرار!.. دائماً این کلمه در حافظه من میگذشت و فکر مرا بخود مشغول داشته بود. قطعاً این زن هم آرزوهای مرا خوانده بود . از چشمان من ، از بیان من ، از طرز فکر من فهمیده بود که قصد فرار دارم . دلم میخواست که میتوانستم از این رؤیاهای دهشتناک خود برای او بگویم ؛ اما جرأت نمیکردم . زبانم بند آمده بود .

این سکوت و تردید آنقدر بطول انجامید تا ایگور پیدایش شد و بمن اشاره کرد که بدنبالش بروم . بیچاره تر و بدبخت تر از همیشه بدنبالش افتادم . در آن لحظه نظیر آدمی شده بودم که از بازوان گشوده و پر عطفوت دوستی بگریزد و او را ناامید بحال خود بگذارد . در آخرین لحظه خروج ، سرد و بطور رسمی بمن گفت :

– اگر دستگاه مجدداً احتیاج به تعمیر پیدا کرد بدنبالت خواهیم فرستاد .
گفتم :

– با کمال میل خانم ، همیشه آماده خدمتتم !

واز بنا بیرون آمدم . تا چندین روز در وجودم آتشی افروخته شده بود . دائماً چشم انتظار پیامی بودم که از جانب او برسد . در طول این مدت با مردی بنام « زیگموند مکافسکی » (۱) آشنا شدم . وی مردی سی و هفت ساله و سروان ارتش مرزی لهستان بود . دقیق ، موشکاف ، روشنفکر و تمام آن خصوصیات یک افسر ارتش را داشت . همانطور که کلمنوس را از نظر دور نداشتم و با او آشنا شدم این مرد را هم تحت نظر گرفتم و طرح دوستی با او را ریختم ، اما هیچ حرفی از فرار با او نزدم . منتظر بودم تا پیاپی از طرف همسر فرمانده برسد .

عاقبت آنروز رسید . مرا به بهانه تعمیر رادیو بخانه اش خواند . درحینیکه آهنگی برایش گرفته بودم صحبت از نزدیک شدن فصل تابستان سیبری بمیان آمد . فرصت را غنیمت شمردم و با او گفتم :

– خانم ، خیلی معذرت میخواهم که دفعه پیش سؤال شمارا بیجواب گذاشتم . نمیدانم چرا نتوانستم جواب شمارا بدهم . شاید برای من باور کردنی نبود . حقیقت امر اینست که من بارها باین فکر افتاده‌ام ؛ اما مسافت اینجا بقدری زیاد است و تصور عبور از این سرزمین پهناور بقدری سهمناک است که بخود جرأت اینکار را نمیدهم . وانگهی من وسایل کار همراه ندارم .

وقتی حرفهایم را شنید گفت :

- جوان! توفقط پیست و پنج سال داری. اگر بیست و پنج سال دیگر هم در این بازداشتگاه بمانی مجسم کن چه خواهی شد. تازه از کجا بتوانی تا آنروز خودت را زنده نگاهداری. تو نباید بررسی. بین، من در اینجا مقام بزرگی دارم. زن فرمانده هستم. با اینحال از ماندن در این محیط وحشت میکنم. اگر بمن میگفتند که تو باید بیست و پنج سال تمام در این چهار دیوار وحشتناک بمانی، از غصه میمردم. چرا تعجب میکنی از اینکه من با تو اینطور صادقانه حرف میزنم. اگر جز موضوع فرار در سر تو باشد آنوقت است که تعجب دارد. بمن بگو چطور فکر میکنی و آیا تا با امروز چنین تصمیمی گرفته ای؟

مدتی در این باره صحبت کردیم. آرزوهای دلم را میگفتم؛ اما بصورت آرزوهای محال طفلی که در عین حال بعظمت و عدم امکان آن وقوف دارد. یک سؤال اصلی در برابر ما خود نمایی میکرد و ذهن مرا سخت بخود مشغول میداشت و آن اینکه «فرض کنیم کسی توانست از این بازداشتگاه بگریزد و از دست نگهبانان جان سالم بدر برد آنوقت بکجا برود؟ کدام سمت را برای خود انتخاب کند؟ آیا میتواند در این بیابان پهناور و پوشیده از یخ و برف مسیر خود را بشناسد؟» در اینگونه موارد تنها جوابی که بدهم میرسید و آنرا عاقلانه میمردم اینکه شخص پس از فرار از بازداشتگاه، مستقیماً بطرف شرق پیش رود و ششصد میل مسافت را تا کامچاتکاطی کند و از آنجا به ژاپن برود. وقتی عقیده ام را با او گفتم نپسندید. گفت اینکار محالی است. سراسر سواحل کامچاتکا را نگهبانان ساحلی تحت نظر دارند و فرار از آنجا یک امر تقریباً محالی است. باهم فکر میکردیم. «فرض کنیم که شخص فراری بطرف غرب و در مسیر راه آهن پیش رود، آنوقت بکجا خواهد رسید؟ شاید هم بتواند مدتی در معادن اورال کار کند و سپس از آنجا طرح فرار را مجدداً بریزد؛ ولی این نقشه هم تقریباً غیر عملی است. میگفت «مسافت بقدری زیاد است و کنترل و نظارت در راه بقدری تکرار میشود که مشکل یکنفر بتواند نقشه اش را عملی سازد».

آنشب وقتی به بستر خود میرفتم در این باره فکر کردم. عاقلانه ترین راهی که بنظرم رسید این بود که بطرف جنوب سرازیر شوم و پس از عبور از دریاچه بایکال بطرف افغانستان بروم. مثل اینکه این راه عاقلانه ترین راهی بود که آرزوی مرا جامه حقیقت بخود میپوشاند.

صبح روز بعد سرهنگ مجدداً بسراغم فرستاد. مثل این بود که این مرد واقعاً از کار کردن بارادیو بی اطلاع بود. شاید هم این همسرش بود که اصرار میورزید ایستگاههای مختلف را من برای آنها پیدا کنم. وقتی بسراغش رفتم دستور داد بسرایش خبر بگیرم. حس میکردم سرهنگ به مسأله جنگ خیلی ذی علاقه است. مثل اینکه خوشش میآمد روسیه هر چه زودتر داخل جنگ شود. شاید برای اینکه این حادثه تغییر در سر نوشت آنها بوجود میآورد و احتیاج ارتش بافسرانی مثل او، باعث میشد که ویرا از سیبری به بیرون بپرند. همان موقع که باخبار گوش میدادم فکر میکردم که این مرد اگر میدانست همسرش با من در باره فرار صحبت کرده تا چه حد ناراحت و وحشتزده میشد. لحظه ای که میخواستم از آنها

خداحافظی کنم و بروم همسر فرمانده تا کنار در مرا بدرقه کرد . در آخرین لحظه بمن گفت
 « بیکار ننشین ! تصمیم خود را زودتر بگیر و ترسی بخود راه نده ! »

آنشب من مدتی با ما کاوسکی صحبت کردم . عاقبت از او پرسیدم « آیا حضری در
 این نقشه با من شرکت کنی ؟ »
 بعد از مدتی تفکر گفت :

- آخر فکر کرده‌ای که وقتی از این محوطه بیرون رفتیم چطور میتوانیم خودمان را
 زنده نگهداریم ؟

- من فکر همه چیز را کرده‌ام .

- در این صورت من باتوام . من بهوش و پشتکار تو اطمینان دارم !

طی روزهای بعد ، باین حقیقت واقف شدم که همسر فرمانده واقعا در موضوع فرار
 ما ذی‌علاقه است . او ایل گاهی باین فکر می‌افتادم که شاید همسر فرمانده از آن نظر این مطلب
 را پیش میکشد که میدانند انجام آن غیر ممکن است ؛ ولی در این اواخر اطمینان پیدا کردم که
 زن پاکدل از بدبختی ما سخت متأثر شده . یکر و ز آشکارا بمن گفت :

- تو احتیاج بچند نفر مرد قوی و باحرارت مثل خودت داری . از همین امروز مقدری
 از جیره اضافی نانت را در محلی بنهان کن و سعی کن این ذخیره را هر چه بیشتر اضافه کنی .
 دوستان هم همینطور . من برای تو در اینجا هر طور باشد چند کیسه تهیه میکنم . شما
 احتیاج بمقداری پوشاک اضافه هم دارید . در اینجا همینطور که دیدید افسرها و سربازها
 گاهگاهی در این اطراف سمور شکار میکنند و برای اینکه از پوستشان استفاده کنند آنها
 را مدتی بیرون بروی سیمها آویزان میکنند . شما باید بعضی مواقع از فرصت استفاده کنید
 و یکی دو تا از آنها را بدزدید . همین پوستها بعداً برای پوشاندن پا و سر و روی شما
 مؤثر خواهد بود . صبر میکنید تا یک شبی که برف سنگین میبارد نقشه فرار را عملی کنید .
 فایده اش اینست که همین برف باعث خواهد شد که جای پای شما از بین برود و چنانچه تعقیبتان
 کردند ، نتوانند شما را پیدا کنند .

همسر فرمانده پس از آنکه تمام راهنماییها را کرد آنوقت متفکرانه گفت :

- سرهنگ همین چند روزه برای شرکت در یک کنفرانس افسرهای ارشد به یا کوتسک
 میرود . صبر میکنید تا او بمسافرت برود . من میل ندارم تا زمانی که او در اینجا هست و فرماندهی
 را بعهده دارد اتفاقی رخ بدهد .

فکر کردم زن وفادار و درستکاری است . در عین اینکه سعی داشت مارا یاری کند
 نمیخواست برای شوهرش که تنها حامی و پشتیبان او در این جهان بود اتفاق بدی رخ بدهد .
 موقع شب وقتی مکاوسکی را دیدم با او گفتم :

- رفیق ، نقشه مادارد کم کم عملی میشود . باید خودمان را آماده کنیم .
 پرسید :

- چند نفر احتیاج داری ؟

گفتم :

- حداقل پنج شش نفر .

دوست من چند لحظه بفکر فرورفت . بعد گفت :

- از همین امروز انتخاب خود را شروع میکنم . یکنفر را میشناسم که میتوانیم

صددرد صد با و اطمینان کنیم .

فکر منم متوجه کلمنوس شد . با و گفتم :

- منم یکنفر را میشناسم که قابل اعتماد است . از فردا نقشه فرار را باید در دست

عمل قرار بدهیم .



۹

نقشه فرار

- آن شخص که بتو میگفتم اینست ...
این جمله ای بود که ما کاوسکی بمن میگفت . موقع ناهار بود . چند قدم از دیگران فاصله گرفته و در حالیکه اشاره بیک زندانی میکرد این حرف را بمن زد . بآن مرد نگاه میکردم :
شانه های عریض و اندام نیرومندی داشت . خوب میشد فهمید که مرد قوی البنیه و پرکاری است . ما کاوسکی بمن گفت :

- تو خودت در سواره نظام بودی . باید آدمهای نوع خودت را خوب بشناسی .

- اسمش چیست و چکاره است ؟

- لهستانی است . اسمش « آنتون - پالوچوویچ » (۱) است و سابقاً گروه بان صنف سوار ارتش لهستان بود . چهل و یکساله است ؛ اما همینطور که می بینی آدم قوی و باتجربه و کار دیده ای است . فکر میکنم از هر حیث میشود با او اطمینان کرد . چطور است با او صحبت بکنیم ؟

در فرصت مناسب با او حرف زدیم . از او خوشم آمد . مثل سر بازی که مأموریتی با او بدهند پیشنهادات ما را دقیقاً شنید و بعد گفت :

- حاضرم و موبمو اجرا خواهم کرد !

آنتون وقتیکه فهمید من خودم افسر سواره نظام بودم خیلی خوشحال شد . گفت :

- اینکار را باهم انجام خواهیم داد . مثلاً مأموریت ارتشی و چون هر دو لهستانی

هستیم و در یک صنف خدمت میکردیم بهتر میتوانیم باهم کار کنیم .

شب بدیدار کلمنوس رفتیم . با او گفتم :

- رفیق ، من همین روزها از اینجا میروم ، آیا حاضری بدنبال من بیایی ؟
دست بزرگ و سنگینش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت :
- جدی میگوئی یا هنوز قصد شوخی داری ؟
باو گفتم :

- ابدأ موضوع شوخی و تفریح در کار نیست . من اینکار را خواهم کرد ، آنهم همین روزها !

تبسمی کرد . بعد سرش را تکان داد و گفت :

- خواهم آمد و همه جا همراهت خواهم بود . اگر هم لازم شد ترا روی کول خود سوار خواهم کرد . ماها که يك همچو راه درازی را از ایرکوتسک تا اینجا بازنجیر آمدیم و جان بدر بردیم مطمئناً در این سفر هم جان سلامت خواهیم برد .

اکنون تعداد نفرات ما چهار نفر شده بود . حال که کار با اینجا رسیده بود دلمان میخواست عجله کنیم . ماه مارس کم کم با آخر میرسید و سعی من در این بود که نقشه خودمان را تا هوا رو بگرمی میرود شروع کنیم . اوضاع را از نزدیک از زیر نظر میگذرانیدیم . مثلاً در این اواخر با دقت زیاد فهمیده بودیم که هر وقت نگهبانان با سگهای پلیسی بازداشتگاه را دور میزنند طبعاً جارو و جنجالی بپا میشود . صدای پارس سگها و عبور سورتها با بخوبی معلوم است و اینکار هم هر دو ساعت یکبار صورت می گرفت . متوجه این نکته شده بودیم که گردش این مستحفظین برخلاف گردش ساعت است و اول از در جنوبی شروع میشود . روی همین اصل تصمیم گرفتیم که از موانع دفاعی جنوب فرار کنیم و اینکار را درست موقعی انجام بدهیم که گردش نگهبانان شروع میشود . به همین جهت سعی کردیم با دادن رشوه کم کم خوابگاهمان را با اتاقهای قسمت جنوبی منتقل کنیم .

آنتون يك رفیق تازه ای با خودش آورد . «ایوجین - زارو» (۱) از اهالی یوگسلاوی بود در حدود سی سال داشت و قبل از اینکه بدست روسها اسیر بشود بشغل منشی گری مشغول بود اندام ورزیده ای داشت . با آنکه قدش نسبتاً کوتاه بود معیناً مرد خوش آیند و برازنده ای بنظر میرسید . در چشمان سیاهش يك حالت دائمی شوخی و تفریح دیده میشد . رفقایش از معاشرت با او خیلی لذت میبردند ، برای اینکه میگفتند آدم شوخ طبع و بذله گوئی است . آنتون وقتی موافقت ما را جلب کرد او را نزد ما آورد و وقتی شرح نقشه ما را بطور مفصل شنید گفت :

- من اهل سفرم و از اینکار خوشم میآید !

باو گفتم :

- ولی این سفر غیر از سفرهای دیگر است . باید اسمش را جان کنندن بگذاری .

- باشد ! هر قدر رنج و بدبختی در برداشته باشد باز هم بهتر از ماندن در اینجا است .

اصلاً این روسها مثل اینکه اهل شوخی و مزاح نیستند . اینجا زندان است ؛ اما زندان

خشك ! حيف از عمر و جوانی ما نیست که اینجا بهدر برود ؟

با آمدن زار و تعداد نفرات ما به پنج رسید . نقشه ما اول این بود که حداقل ده نفر بشویم تا وقتی از اینجا خارج شدیم بدودسته در آئیم و راههای مختلفی را دنبال کنیم و با اینکار نقشه تعقیب مأمورین را عقیم بگذاریم .

ولی رفته رفته باین حقیقت پی بردیم که تهیه این نفرات کار آسانی نیست . بهر کسی نمیتوانیم اعتماد کنیم . اگر رازماز پرده بیرون میافتاد مرگ قطعی بود . تنها کاری را که بطور مرتب انجام میدادم و نمیگذاشتم در آن وقفه ایجاد شود این که روزی اقلایك ربع کیلو از نان چیره خود را پشت انبار کفشهای اسکی پنهان میکردم و هر روز با دقت بیشتر وضع بازداشتگاه را از نزدیک میدیدم . بزودی فراری شماره ۶ هم بما پیوست . همکاری تازه بمان که بوسیله کلمنوس معرفی شد جوانی ۲۸ ساله بنام «زاکاریوس مارچینکواس» (۱) از اهالی لیتوانی بود . این جوان سابقاً مهندس معماری بود و دارای هیكلی درشت ، قدی بلند و چشمانی متبسم و قهوه‌ای رنگ بود . آدم باهوشی بنظر میرسید و وقتی از نقشه ما آگاه شد خیلی باخوشروئی و عزم جزم آنرا استقبال کرد .

یکی دویز بعد تعداد ما به هفت نفر رسید . گروه بان آنتون مردی بنام «اشمیت» (۲) را معرفی کرد که بگفته او ظاهراً از نژاد روس و آلمان بود و جزو محکومینی بود که در اورال سوار قطار کرده بودند . بطوریکه آنتون میگفت اعقاب و اجداد «اشمیت» سالها پیش در عهد پتر کبیر بروسیه آمده بودند و در مناطق اطراف رود ولگا زندگی میکردند از آنتون پرسیدم :

• رفیق تازه ما آلمانی است ؟

آنتون گفت :

• اگر حقیقت را بخواهی منم درست نمیدانم . اسمش «اشمیت» است . روسی خوب صحبت میکند . فرق بین او و دیگران اینست که اشمیت آدم درستی بنظر میرسد . زیاد بادیگران آمیزش ندارد . جوان متفکری است و با اینکه دوران آشنائی ما زیاد نیست با اینحال میبینم که اهل رفاقت است . من خیال میکنم که از هر حیث برای نقشه ما شایسته باشد .

من و مکاوسکی داوطلب شدیم که او را از نزدیک مورد مطالعه قرار بدهیم . روز بعد آنتون او را بما نشان داد . اشمیت در آن موقع بطرف آشپزخانه میرفت تا قهوه خود را بگیرد . عجیب اینجا بود که در اولین نگاه من او را يك مرد مسن ، در حدود پنجاه ساله دیدم . گرچه اندام نسبتاً درشت و شانهای عریضی داشت ولی موی انبوهش به خاکستری متمایل میشد .

با او بزبان روسی حرف زدم . در همانحال که ظرف قهوه خود را در دست داشتیم و آهسته آهسته راه میرفتیم تازه آشنا بالحن مؤدبی گفت :

- آقایان ، خودم را بشما معرفی میکنم . اسم من «اسمیت» (۱) است . شنیدم که شما نقشه و پیشنهادی دارید ...

از شنیدن کلمه «اسمیت» من و مکاوسکی بهم نگاه کردیم . این اسم ، اسم آلمانی نبود . وی که حالت تردید ما را ترك کرده بود بگفتار خود ادامه داد :

- بله آقایان ، اسم من اسمیت است . «مستر اسمیت» و آمریکائی هستم . حس میکنم که کمی تعجب میکنید . اینطور نیست ؟

مستر اسمیت حق داشت این سؤال را بکند . با آن لهجه روان روسی که او حرف میزد برای ما باور کردنی نبود که این شخص آمریکائی باشد .

بالاخره پس از چند ثانیه تفکر گفتم :

- ببخشید آقا ، واقعاً برای ما این موضوع خیلی تازگی دارد . چطور شده شما را اینجا آورده اند ؟

خیلی ساده و بی تکلف حرف میزد . گفت :

- تکرار میکنم آقایان . اسم من اسمیت است و آمریکائی هستم . شغل من مهندسی است . من جزو گروه مهندسی بودم که دولت شوروی ما را برای ساختمان متروی مسکو دعوت کرد . ما تقریباً پنجاه نفر بودیم . این داستان که برای شما تعریف میکنم مال نه یازده سال پیش است . در سال ۱۹۳۶ مرا تسویف کردند . البته اتهام معلوم است . بمن گفتند توجاسوسی و برای دولت آمریکا جاسوسی میکنی و بعد هم از همان باز پرسها که خودتان میدانید درست کردند و مرا به بیست سال حبس محکوم ساختند .

جامهای خالی قهوه در دست ما بود و ما هر دو بهت زده ایستاده و او را نگاه میکردیم . ما در میان این محکومین همه طبقه مردم و هر ملیتی را میتوانستیم فرض کنیم ولی تصور یکنفر آمریکائی خیلی بعید مینمود . با دیدن این مرد این فکر به مخیله ما خطور کرد که قطعاً در میان این چند هزار زندانی قاعدتاً میبایستی انگلیسی و فرانسوی هم باشند . موقعی بود که میبایستی بطرف آشپزخانه بازگردیم و لیوان خالی را رد کنیم آنتون بسراغمان آمد و پرسید :

- عقیدهتان درباره اش چیست ؟

ما هر دو همچنان متحیرانه چشم باو دوخته بودیم و سکوت کرده بودیم . مکاوسکی باو گفت :

- این آقای اسمیت که شما گفتید اسمیت نیست و اسمیت است . از طرفی آلمانی نیست و آمریکائی است .

آنش و تا چندین روز بعد من و دوستانم بکارها میپرداختیم و باهم تبادل نظر میکردیم . مقدمات نقشه به بهترین وجهی اجرا میشد . تا اواسط ماه آوریل من و مکاوسکی متدرجاً موفق شده بودیم خودمان را به آخرین کلبه بازداشتگاه برسانیم . کلمنوس در عین حال

بیکار نمی نشست . مرتب درصدد بود نفرات تازه ای را پیدا کند که عده مان را تکمیل بسازد . روزی مستراسمیت را بکلبه خود دعوت کردیم تا با او حرف بزنیم . من بطور خلاصه نقشه یمان را برایش تشریح کردم و گفتم که عقیده شخص من بر اینست که پس از فرار از بازداشتگاه بطرف جنوب سرازیر شویم . در حالیکه دیگران با این نقشه چندان موافق نیستند . وقتیکه صحبت های مرا شنید مدتی بفکر فرورفت . در دادن جواب و اظهار نظر خیلی محتاط بود . متفکرانه چند سوال از ما کرد و پس از آنکه جوابها را شنید مدتی ساکت ماند . در این مدت مادر حال دودلی و تردید بسر میبردیم . سرانجام سکوت را شکسته و گفت :

- آقایان . نقشه شمارا می پسندم ، مخصوصاً موضوع انتخاب راه را و با شما خواهم آمد شما میتوانید صد درصد بمن اعتماد کنید !

آنشب مدتی صحبت کردیم . بین من و سایر دوستانم اختلاف زیادی از نظر اخلاق و زبان و ملیت وجود نداشت ، در حالیکه در میان ما اسمیت کاملاً یکفرد متمایز و بیگانه ای بود . این مرد هیچوقت نام اولش را بمانگفت . ماهم سعی نکردیم که این موضوع را از او پیرسیم . رفته رفته ماشش نفر رفیق ، همه باهم نزدیک شدیم و یکدیگر را با اسم اول صدا می کردیم . تنها اسمیت بود که برای ما همان مستر اسمیت باقی ماند . دوستان من برای تسهیل ، بگفتن کلمه مستر قناعت می کردند . چیزی که در ظاهر اسمیت برای ما مشخص بود اینکه در صورت این مرد اثر يك زخم بزرگی از بالای شقیقه راست تا پائین گردن دیده میشد . خود اسمیت برای ما شرح داده بود که موقع ساختن مترويك شیئی برنده بصورتش افتاده و آن زخم مهلك را ایجاد کرده بود . این مرد شرح جالبی از گذشته خود برای ما تعریف کرد . میگفت چه شد که دعوت دولت شوروی را پذیرفت و به مسکو آمد تا در کار ساختمان مترو با سایر مهندسين همکاری کند . میل داشت این کشور و مردم را از نزدیک ببیند و زبان روسی را بیاموزد . با دوستانش در مسکو آپارتمانی اجاره کرده و زندگی نسبتاً راحتی داشت . در اوایل کار به نسبت در آمد وضعیتش بد نبود . اتومبیلی داشت و مرتب این طرف و آنطرف گردش میکرد و از زندگی لذت میبرد . يك دختر روسی را هم دوست میداشت و با او آمیزش میکرد . این طرز زندگی ظاهراً مورد پسند زعمای دولت شوروی نبود . یکشب با دختر رفیقه خود در آپارتمانی که خانه اش بود نشستند که چند نفر مأمور «ان . ك . و . د» وارد شدند و هر دو را توقیف کردند . اسمیت دیگر از آن پس آن دختر را ندید . همسایگان هم پس از آن تاریخ چیزی از آن دو ندیده بودند . قریب شش ماه اسمیت در یکی از سلولهای زندان لویوانکا بسر برد . در طول این مدت مکرر از زعمای شوروی درخواست کرد که اجازه دهند او بایکی از مقامات دولت آمریکا تماس بگیرد ؛ ولی هرگز چنین اجازه ای باو داده نشد . میگفت :

- آدم از تصور این موضوع وحشت میکند . بکروز بعنوان يك مهندس حد اکثر احترام را نسبت بمن میکردند . روز بعد تنگ جاسوسی برویم گذاشتند و مرابدرون زندانی انداختند تنها اتهام مستقیم آنها نسبت بمن این بود که من در نامه های خود بدوستان و

آشنایان آمریکائیم، اطلاعاتی درباره روسیه برایشان میفرستادم. محاکمه ام محرمانه بود. مرا همینطور که گفتم مدت بیست سال محکوم بزندان باکار کردند. تمام هستی مرا توقیف کردند و از همین راه آنچه را که بمن در مقابل سالها خدمت پرداخته بودند پس گرفتند و بروسیاهم نشانندند مدتی در معادن الماس اورال مرا به بیگاری گماشتند. در آنجا با آنها گفتم که من با اصول مدرن مهندسی میتوانم میزان استخراج معدن را بالا ببرم. اگر بمن فرصت بدهند و اگر مرا از صورت یک زندانی خسارچ بسازند حاضرم اطلاعات و تجربیات خود را در اختیارشان بگذارم اما کسی بحرف من گوش نکرد. کار من بر زحمت و طاقت فرسا بود. با اینحال بامنتهای دقت انجام دادم. همانروزها بفکرافتادم که تلف کردن عمر در این محیط وحشتناک کار احمقانه ای است. باید فرار کنم. منتها اینکار بایستی بکمک عده ای انجام بگیرد. امروز خیلی خوشحالم که با عده ای برخورد میکنم که تصمیم دیروزی مرا دنبال میکنند. حالا شما بمن بگوئید برنامه تان چیست؟ چه نقشه ای در سردارید؟ آیا حساب مسافتها را کرده اید؟ آیا فکر کرده اید که تنها عبور از خاک روسیه و وارد شدن به منطقه مغولستان هزاره امیل راهروی لازم است؟

آهسته و شمرده نقشه خود مرا برایش تشریح کردم. گفتم که چطور تصمیم گرفته ایم شب آخر را در کلبه شماره ۱ بگذرانیم. برای فرار شبی را انتخاب کنیم که برف بیارد و در نتیجه جای پای ما از میان ببرد. برایش تشریح کردم که چطور ما باید خودمان را بدستجات کوچکتی تقسیم کنیم و در پایان باو اطمینان دادم در صورتیکه نقشه ما را بیسند و با ما صمیمانه همکاری کند کمکش خواهیم کرد تارفته رفته او هم خود را بکلبه شماره ۱ برساند. باو گفتم که وقت زیادی نداریم اگر بخواهیم اینکار را بکنیم باید از همین امروز شروع بکنیم.

اسمیت وقتی از جریان نقشه ما آگاه شد حرفی نزد. چند لحظه سکوت کرد. بعد سرش را تکان داد خدا حافظی کرد و رفت.

سرانجام هفتمین فرد ما تکمیل شد. رفقا بیک دلیل وجود او را در جمع ما مغتنم شمردند و آن این بود که اسمیت آمریکائی بود و انگلیسی حرف میزد. ما در جهان خارج از روسیه بوجود او خیلی محتاج بودیم. علاوه بر اینها اسمیت در جلسه آخر بهمه ما گفته بود که اگر توفیق فرار بدست آوردیم و بدنیای آزاد پا گذاریم من همه شمارا با خود به آمریکا میبرم.

قبل از آنکه هفته اول آوریل پایان برسد همه ما در کلبه شماره ۱ منزل گرفته بودیم و این خود موفقیت بزرگی برای ما بحساب میآمد. خوشحالی دیگر ما از این بود که وضع ذخیره پوست ماهم بمیزان قابل توجهی رسیده بود. مقدار زیادی از پوستهای سمور وحشی را شکار کرده و یا از سر بازان ربوده بودیم. خود من بعضی لوازم مختصر سفر را از قبیل میخهای درشت چوبی و چوبدستی و غیره را در کارگاه اسکی تهیه کرده بودم. دوستان من موفق شده بودند که چند نوع پوستهای مختلف منجمله پوست یکنوع گوزن قطبی را که لباسش خیلی گرم و رضایتبخش بود تهیه کنند. بعضی مواقع در ساعات دیر شب که همه در

خواب بودند ما کارهای لازم را در کلبه انجام میدادیم . در تمام طول مدت وحشت ما بیشتر از این بود که مبادا رازمان از پرده بیرون بیفتد . میترسیدیم یکی از نفرات ما بما خیانت بکند و نقشه ما را فاش بسازد .

مأمورین بازداشتگاه مکرر محبوسین را از عواقب وحشتناک فرار بر حذر میداشتند و گفته بودند که اگر کسی اطلاعاتی درباره اینگونه نقشه‌ها بآنها بدهد پاداش خوبی خواهد گرفت . از اینرو ترس ما این بود که مبادا به طمع مختصری اضافه جیره قهوه و نان یکی از رفقا اسرار ما را بآنها بگوید . برای آنکه محبوسین دیگر و یا زندانبانان بما سوءظن نبرند کمتر نسبت بهم ابراز آشنائی میکردیم . اگر صحبتی داشتیم مواقعی حرفهای خود را میزدیم که ما را بطور دسته‌جمعی بطرف مستراح‌ها میبردند .

یکروز به همسر فرمانده گفتم که من تا کنون برای نقشه فرار خود شش نفر موافق پیدا کرده‌ام . از من نپرسید که آن اشخاص چه کسانی هستند . یکروز بمن هدیه‌ای داد که آن هدیه در کار فرار ما بی اندازه مؤثر بود . ارمغان او یک سرتبر بود . وقتی آنرا بدستم میداد گفت :

- وجدانم خیلی ناراحت است ، من این تبر را بخاطر شما دزدیده‌ام ، اما اقل خوشحالم که با اینکار ، جان عده‌ای محکوم بیچاره را میخرم .
فردای آنروز در داخل کارگاه دسته‌ای برایش درست کردم و آنرا به کلمنوس دادم تا در محل مطمئنی پنهان کند .

طی گذشت روزها سایر احتیاجاتمان رفته رفته تأمین میشد . رفقا موفق شده بودند چاقوی ضامن‌دار بزرگی تهیه کنند . این چاقو در اصل قطعه شکسته اره‌ای بود که یکی از آنها با زحمت زیاد توانسته بود در داخل کارگاه آهنگری آنرا مبدل بیک چاقو بسازد . از آنجا که کلمنوس مسئول نگهداری تبر شده بود چاقو را من نگهداشتم . طبیعی است که اگر چاقو را در دست کسی میدیدند حساب او پاک بود .

موضوع برافروختن آتش هم خودش مشکل بزرگی بود . کبریت در بازداشتگاه شماره ۳۰۳ جزو وسائل تجملی بحساب می‌آمد . روسها خودشان برای برافروختن آتش از یک نوع وسیله بدوی استفاده میکردند که آنرا « گوبکا » مینامیدند . گوبکا در حقیقت نوعی چوب آغشته بماده شیمیائی بود که انسان برای روشن کردن آن ناچار بود از سنگ چخماق استفاده کند . مقداری از این کوبکاها را ما در زیر لباس خود پنهان کرده بودیم .

بما اطلاع رسید که یکشنبه بعد روز عید پاک است . آنروز سیزدهم آوریل سال ۱۹۴۱ بود . بادوستان اینطور قرار گذاشته بودیم که تمام کارهای مقدماتی خود را تا آنروز تمام کنیم . بایک سرکشی دقیق معلوم شد که کسری‌ها همه تأمین شده . حتی کلاه پوستی اضافه هم برای خودمان درست کرده بودیم که در پشت کت‌مان پنهان شده بود . بازحمت فراوان اقلاروزی یکبار به ذخائر گرانبهای خود از قبیل ذخیره نان خشک و قطعات پوست اضافه و تبر و چاقو و غیره سرکشی میکردیم که مبادا آنها را دزدیده باشند .

در آن روز همسرفرمانده سراغم فرستاد و گفت :

- شوهرم صبح امروز بطرف یا کوتسک حرکت کرد . بهمین دلیل است که در رژه امروز او را ندیدید . من برای شما هفت کیسه محتوی اشیاء مختلف و موادخوراکی تهیه کرده ام . باید طوری ترتیب کار را بدهید که هر هفت کیسه را در یک موقع معین ببرید . وقتی این حرفهارا میزد قیافه اش کاملاً آرام بود ؛ اما قلب من بامنتهای شدت میطپید یکی از آنها را بمن نشان داد و من وقتی نگاهی بآن کردم وحشتی مرا در برگرفت که چگونه آنرا پنهان کنیم . مدتی فکر کردم و بالاخره باین نتیجه رسیدم که بایستی خودم یکایک آنها را در داخل لباسم پخش کنم و محتویاتش را بدوستانم برسانم . آنروز وروز های بعد شش مرتبه سراغ همسر فرمانده رفتم و هر بار یکی از کیسه هارا با خود آوردم . تمام مدت ترس و وحشت من از این بود که اگر نسبت بمن بوئی ببرند و مرا تفتیش کنند دیگر حساب همه مایک است . در ساعات دیر شب موفق شدیم هر یک بالشی برای خود بسازیم که در آن اشیاء مورد نظرمان پنهان شده بود . هر لحظه که از کلبه دور میماندیم بدندان از ترس میلرزید که مبادا در غیاب ما کسی بآنجا برود و اسبابهای مارا بازرسی کند . در روزهای آخر شانس بما یاری کرد و قطعه پوست گوسفندی پیدا کردیم که بوی زننده ای میداد . بدوستانم پیشنهاد کردم که بدنیت این پوست گوسفند را در شب فرار در فاصله ای از بازداشتگاه رها کنیم تا سگها نتوانند باسانی در مقابل بوی زننده این پوست مسیر فرار ما را پیدا کنند .

نقشه از هر حیث مهیا بود . همه منتظر نزول برف بودیم . اولین ریزش برف نقشه ما را اجرا میکرد . روز دوشنبه هوا سرد بود ولی آسمان صاف و چیزی نبارید . سه شنبه سوز سرما آوری میوزید ولی با زهم از برف خبری نبود . اوائل ظهر روز چهارشنبه دوران انتظار ما پایان رسید . برف سنگینی شروع بیاریدن کرد . همانروز ملاقات کوتاهی بین همه ما دست داد . بهم گفتیم « آماده ! فرصت نزدیک شده است » ساعت چهار بعد از در حالیکه سراسر جیب ها و زیر آستر « فوفایکا » ی من پر از قطعات خشک نان بود از کارگاه خارج شدم . چاقوی ضامن دار بالای پوتین به پای راستم بسته شده بود . قهوه عصر را خوردیم و نانی بدهان گذاشتیم . هوا تاریک میشد که یک یک و دودو وارد کلبه شدیم .

نظر اسمیت این بود که آنقدر صبر کنیم تا همه بخواب روند . میگفت نیمه شب بهترین وقت اینکار است . سفارش میکرد که آرامش و سکوت برای ما بالاترین چیزهاست . زارو عقیده داشت که اوائل شب بکلاس درس پولیتر وک برویم . میگفت بهتر است ما را ببیند و اوضاع را عادی فرض کند . آنشب جناب فرمانده مدتی داد سخن داد . با زهم زفرضیه ها و فرمایشات زمامداران شوروی برایمان حرف زد . از کونیسیم و رفیق استالین سخن بمیان آورد . ماهمه بظاهر علاقمند نشستیم و گوش میدادیم . در پایان جلسه خودمان را بخصوص سرهنگ رساندیم و خدا حافظی کردیم . آنوقت دسته جمعی به کلبه شماره ۱ بازگشتیم . اسمیت و زارو که نزدیکتر از دیگران پهلوئی در خوابیده بودند قرار گذاشتند در موقع معین بقیه را صدا کنند . ساعتی بعد کلبه در سکوت شامگاهی فرورفت . همه بخواب

رفته بودند مگر ما هفت نفر . در آن ساعات ودقایق قلب من باشتاب هرچه بیشتر میزد . میدانستم که دیگران هم در همین حالند ، در کنار من نفیر خواب یکنفر بگوش میرسید . فکر من همه جا دور میرد . یاد خدا حافظی خود با همسر فرمانده بودم . بفکر آینده بودم . پس از گذشت مدتی که نمیدانم چقدر طول کشید دستی با آرامی بشانه ام خورد . صدای اسمیت را تشخیص دادم که آهسته گفت « آماده! » . شانه کلمنوس را تکان دادم و تکرار کردم « آماده! » در ظلمت اتاق سایه هفت نفر بحرکت درآمد .





با تکرار کلمه «آماده»، بیدرنگ کوله پشتها با تسمه‌های چرمی که قبلاً آماده شده بود به پشت هر یک از نفرات بسته شد و آنوقت هر هفت نفر در کنار در قرار گرفتیم. سراسر بازداشتگاه در سکوت محض فرو رفته بود. برف بامنتهای شدت میبارید. یکی از نفرات آهسته گفت «همه حاضرید؟» جواب دادیم: «حاضر!» کلمنوس گفت: «حرکت!»

برف غوغا میکرد. تشخیص جهت باسانی ممکن نبود. هیچکدام نمیتوانستیم حصارسیم خاردار را به بینیم. تردیدی نبود که در آن لحظه در نزدیکترین برج دیده بانی که در ضلع جنوب شرقی قرار داشت عده‌ای در حال پاسداری بودند ولی مطمئن بودیم که دید آنها در آن ریزش سنگین برف بیش از بیست متر نمی‌بود و در اینصورت نمیتوانستند ما را ببینند. خدا را شکر می‌کردیم که در آنجا برق وجود نداشت و گر نه ممکن بود بکمک نورافکنهای قوی ما را پیدا کنند.

اولین حصار سیمی، از روی محاسبه ما، در یکصد ذرعی کلبه قرار داشت. کلمنوس با مهارت تام چند رشته سیم را قطع کرد و ما همه بداخل گودال سرازیر شدیم. نفسها از ترس در سینه محبوس بود. در آن سرمای جانسوز آنقدر مضطرب بودیم که عرق بر تنمان نشسته بود. از اولین سد خطر باسانی گذشتیم. اکنون برابرمان دیوار بلند چوبی بالا رفته بود. طبق نقشه قبلی، کلمنوس دست خود را حلقه کرد و یک یک رفقا بروی آن رفته و از دیوار بالا رفتند. این مرحله با موفقیت انجام شد ولی اصل زحمت موقعی بود که میخواستیم خود کلمنوس را با آن جنئه سنگین از درون گودال بیالا بکشیم. این کار متجاوز از بیست دقیقه طول کشید. تمام هدف و کوشش ما در این بود که عجله کنیم. وقت بسرعت میگذشت و میترسیدیم مبادا سر بازان گشتی دور خود را شروع کنند. کلمنوس یا همکار نیرومند و روئین‌تن ما بسیاری از کارها را آسان می‌کرد ولی وقتی نوبت کمک ما باو میرسید همه عاجز

بودیم . باهر زحمت و مشقتی بود خود را بآن جانب دیوار پائین انداختیم . حتی المقدور سعی میکردیم که صدا نکنیم ؛ اما هر مختصر صدائی که بر میخواست در گوش ما بقدری شدید بود که حس میکردیم تمام ساکنین بازداشتگاه از خواب بیدار شده اند . عبور از موانع چوبی و دومین حصار سیم خاردار دیگر کار مشکلی نبود گرچه دست و پای عده ای از ما غرق در خون شده بود . هنگامیکه همگی بآن جانب سیم خاردار رسیدیم و اطمینان یافتیم که هر هفت نفر سالم و زنده ایم آنوقت بامنتهای سرعت در لابلای درختانی که سر با آسمان برافراشته بودند شروع بدویدن کردیم .

مسیر ما بسمت جنوب بود و پشت سرمان بازداشتگاه در سکوت ابدی فرورفته بود . گاهی یکی ازدوستان ما بزمین میافتاد اما بکمک دیگری بر میخواست و باز دویدن آغاز میشد . يك لحظه وقفه در کار نبود . تا یکی از دوستان لحظه ای میایستاد بلافاصله دیگری دستش را میگرفت . صدای من پیایی بلند بود که « بطرف جلو ! بدوید ! کوشش کنید ! نجات یافتیم ! از يك خطر بزرگ ! فرصت را از کف ندهید ! کوشش کنید ! »

میرفتیم ، گاهی در حال دو وزمانی با قدمهای بلند و شتابزده . تمام آنشب را بدون يك نایه توقف پیش رفتیم . سپیده صبح میدیدیم که ما همچنان بر اهروی خود ادامه میدادیم . افق ازدور نمودار شده بود . آینده روشن در پیش چشم ما بود . دوستان یکی دوبرار تصمیم گرفتند چند دقیقه گوشه ای بیاسایند ، اما موافقت نکردم . « بهیچوجه ! باید پیش برویم ! توقف ما صلاح نیست ! چه بسا ما را تعقیب میکنند ! » باز هم رفتیم . در حدود ساعت یازده صبح بود که دیگر پای ما یارای حرکت نداشت . در زانوان هیچیک از ما رمقی نبود . نظیر حیوانات خسته ، زبان ما از دهان بیرون آمده و پشت ما از خستگی و بار سنگین خم شده بود . بدبختی اینجا بود که مسیر ما يك جاده باتلاقی بود و پای ما تازانو در برف فرو میرفت . هیچ چاره ای نبود جز آنکه چند دقیقه تأمل کنیم . با وجود آنکه هوا چندین درجه زیر صفر بود معینا بی اختیار عرق میریختیم . برف هنوز میبارید و بادی خفیف ضجه کنان از لابلای درختان میگذشت و به جسم فرسوده و ناتوان ما میخورد . مدت ده دقیقه ایستادیم در حالیکه متوالیاً متوجه عقب بودیم تا به بینیم صدائی بگوش میرسد یا نه . ترس ما بیشتر از سگها بود و بیم داشتیم مبادا سگهای درنده پلیسی ما را تعقیب کنند .

پس از ده دقیقه تأمل ، پیشروی بار دیگر ادامه یافت . اکنون ما میبایستی از فراز تپه ای مرتفع بگذریم . دوستان همه خسته بودند . بآنها امید دادم و گفتم « ناراحت نباشید ، بزودی آنقدر از منطقه خطر دور خواهیم شد که اگر خواستیم ساعتی بیاساییم ناراحت نباشیم . اگر بیالای تپه برسیم بهتر میتوانیم خودمانرا پنهان کنیم . » یکی دونفر سر بمخالفت برداشتند ولی اسمیت بیاری من رسید و دیگران موافقت کردند .

عبور از جاده باریک باتلاقی کار آسانی نبود . با هر سختی و مشقتی بود از تپه بالا رفتیم . در آنجا به پیشنهاد من در گوشه محفوظی دیواری کوتاه از برف درست کردیم . کلمنوس باتبر مقداری شاخه برویهم انباشت ، بعد به کمک آن شاخه ها پناهگاهی برای خود درست کردیم . در سیبری هیچ دشمنی خطرناکتر از باد سرد قطبی نیست . هیچوقت اندر زان چا پار

اسکیمو را از یاد نمیبرم که بمن گفته بود « برف ؟ در سیبری به برف چه اهمیتی دارد ؟ آنچه کشنده است باد است ! باد ! برای آنکه زنده بمانید باید خود را از این دشمن قهار حفظ کنید . »

در اینجا پند او را بکار بردیم . در اتاق محقر برفی تصمیم گرفتیم غذائی بخوریم تا جانی به بدن ما بدمد . همه سعی میکردیم در خوردن غذای خود امساک کنیم ، مبادا مختصر ذخیره ما قبل از رسیدن بمقصد پایان پیدا کند . عده‌ای پیشنهاد میکردند که سیگار بکشیم و گروهی دیگر عقیده داشتند که سیگارهای خود را برای روزهای بحرانی تری حفظ کنیم . سرانجام گروه موافقین غالب شدند و همگی برای آنکه رفع خستگی کرده باشیم شروع به دود کردن سیگار کردیم .

اولین مرحله رنج و ناکامی برای یکی از همکاران ما شروع شد. گروه بان پالوچوویچ بعلت نداشتن دندان قادر بخوردن قطعات نان خشک و سخت نبود . ناچار بعلت عدم دسترسی بآب نانها را در برف خیس میکرد . دلمان بحال او میسوخت . میگفت « روزیکه مرا بزندان انداختند تمام دندانهایم سالم بود ؛ اما مأمورین بیرحم « انك وود » حین محاکمه بقدری بامشت و طپانچه بردهان من کوبیدند که يك دندان دردهانمان مانده . وقتی خون از سرورویم میریخت میخندیدند ولذت میبردند .

قرار گذاشتیم هر بار برای خوابیدن یک نفر بیدار بماند و پاسداری کند . آنروز بنا به پیشنهاد اکثریت تصمیم گرفتیم بقیه ساعات روز را در آنجا بمانیم و استراحت کنیم . هوا رو به تاریکی میرفت که رفیق لیتوانیائی ما همگی را از خواب بیدار کرد و گفت « موقع حرکت است ، باید رفت . » وقتی همگی از درون کلبه برفی بیرون آمدیم آسمان صاف ولی بادی خفیف میوزید . شب بسیار سرد و جانفرسائی بود .

این حقیقت بر همه ما هفت نفر آشکار بود که باید تا آنجا که قدرت در بدن داریم خودمانرا هر چه زودتر از محوطه بازداشتگاه دور بسازیم . بهمین جهت تمام مدت شب دوم را یادویدیم و یا شتابزده قدم برداشتیم . در ساعات اولیه ، خستگی و ناتوانی شدیدی مارا در بر گرفته بود ، بخصوص آنکه پشت من بدون سابقه درد گرفته بود ؛ اما بروی خود نمیآوردم . سایر دوستان من هم گاه و بیگاه شکوه و ناله می کردند ولی توقف و تردید جایز نبود .

شبهای سیبری تاحدی روشن است اما عمق برف تا بجائی میرسید که پیشروی بمیزان قابل توجهی کند میشد . اوائل صبح از رودخانه منجمد و پوشیده از یخی عبور کردیم . در فاصله‌ای دورتر ، بیشه‌ای عمیق و دست نخورده وجود داشت . در آنجا بنا بموافقیت دوستان ، برای چند ساعت رحل اقامت افکندیم .

سفر ادامه داشت . تا چهار پنج روز اولیه ، حرکت ما مرتب موقع شب انجام میگرفت و روزها را با استراحت میپرداختیم . مثل اینکه خوشبختانه کسی مارا تعقیب نمیکرد . اطمینان یافتیم که برف و بوران بیاری ما رسیده و جای پای مارا پر کرده . قطعاً مأمورین کشتی بتصور آنکه راه شرق نزدیکترین راه است و ما برای پیشروی خود آن مسیر را انتخاب

کرده‌ایم بآن سمت شتافته بودند . از اینرو بیکدیگر نوید میدادیم و تبریک میگفتیم . از روز پنجم بآن طرف، حرکت خود را موقع روز ادامه دادیم . بطور متوسط سرعت ما قریب سی میل در روز بود . مکرر از جاده‌های ناهموار ، از رودخانه‌ها و نهرهای پوشیده از یخ ، از کنار سنگلاخها و از عمق جنگلها و از مردابها و باتلاقها عبور میکردیم . کار ما بطور مداوم و بدون يك لحظه توقف ، مبارزه بامرگ بود . باد ، سرمای جانسوز ، خستگی ، گرسنگی و انواع ناملايمات مارا رنج میداد . تنها چیزی که بخلاف گذشته روحیه مارا قوی نگاه میداشت امید بنجات بود .

دوستان مکرر اصرار میکردند که آتشی برافروزیم و برای تجدید نیروی از دست رفته چند ساعت در محیط گرم استراحت کنیم ولی این کار باخطر توأم بود . من بآنها قول دادم هر وقت برود لنا رسیدیم با اینکار موافقت کنم برای آنکه در آنجا بقدر کافی از منطقه خطر دور میشدیم .

قریب يك هفته از دوران حرکت ما میگذشت که رفقا دوبدویاسه به سه خود را از دیگران جدا ساخته بودند . ما کاوسکی و پالوچوویچ همیشه باهم دیده میشدند . مارچین کواس روزهای اول اغلب تنها راه میرفت ولی در این اواخر بیشتر با کلمنوس دیده میشد . اسمیت که رفته رفته مقام مشاور بزرگ هیئت را پیدا کرده بود اغلب بامن بود . «زارو» در همان روزها و ساعات مشقت بارهه دست از شوخی و مسخرگی خود برنمیداشت . باهمه نفرات میآمیخت و شوخی میکرد . وقتی خستگی راه مارا درهم میکوبید و تصمیم میگرفتیم شب را بیاسائیم زارو فعالیت خود را شروع میکرد . گاهی بقدری میخندید و میرقصید و آواز میخواند که رفقا بکلی خستگی راه را از یاد میبردند . کلمنوس هم کمتر از او نبود . صدای خنده او بی اختیار دیگران را بشادی میکشاند و اشک مسرت از چشمان همه سرازیر میکرد .

در نزدیکی رود لنا موفق شدیم که يك سمور درشت شکار کنیم و این شکار بوسیله چوبدستی سنگین ما کاوسکی صورت گرفت . پوست حیوان را کندیم ؛ ولی هنوز بآن مرحله از گرسنگی نرسیده بودیم که گوشتش را بخوریم .

روز هشتم ونهم پیشروی ما بدون توقف باسانی صورت گرفت . عمق برف کمتر ، مسیر ما یکره طولانی و سرازیری بجانب جنوب بود . زمین سخت و هموار ، خود به پیشروی ما کمک میکرد . چند ساعتی از ظهر میگذشت که از جنگل بیرون آمدیم در آنجا مقابل چشم ما رود عظیم لنا باعرض قریب نیم میل خود نمائی میکرد ، این رود پهناور که مسافتی طولانی قریب یک هزار و پانصد میل طول دارد و به اقیانوس منجمده میریزد بر ابرما مثل اژدهای عظیمی قه کشیده بود . چند دقیقه بیحرکت ایستادیم و بآن نگاه کردیم . هوا آرام و در آن نقطه میتوانستیم خروش امواج را از فاصله دور بشنویم .

اسمیت کنار ما آمده و گفت :

— بهتر نیست امشب را در این طرف رودخانه بگذرانیم و اول صبح فردا حرکت کنیم؟
با این پیشنهاد موافقت کردم و رو به دوستان کرده و نظریه ام را برایشان شرح دادم .

مختصری بطرف عقب برگشتیم و در پناه چند درخت پناهگاهی ترتیب دادیم. بعد آتشی برافروختیم و محفل گرمی برآه انداختیم.

مسافتی که ما تا آن ساعت طی کرده بودیم نسبت به راه درازی که در پیش داشتیم قابل مقایسه نبود. با وجود این همه خوشحال بودیم و خود را موفق و کامروا میدانستیم. آن شب را بهمین مناسبت جشن کوچکی گرفتیم و شام بهتری خوردیم. یکی از دوستان ظرف حلبی نسبتاً بزرگی همراه داشت. آنرا پراز برف کردیم و بروی آتش نهادیم و بعد به گروهبان بی دندان خود اجازه دادیم که نانش را در آن خیس کند. طبعاً دوست ما از این شام عالی خود خیلی خوشنود بود و ما برای مسرت خاطرش آتش را تا نزدیکهای صبح روشن نگاه داشتیم.

سپیده صبح میدمید که همه از جا بلند شدیم. اکنون يك مشکل بزرگی در راه ماقرار داشت. مامبایستی از روی رودلنا بگذریم. با اینکه قسمت اعظم آن پوشیده از یخ بود با اینحال خطر غرق شدن در بین بود. در کنار رود همگی چند دقیقه توقف کردیم. جرأت پیشروی در ما نبود. روزهایی که در بازداشتگاه بسر میبردیم و آرزوی فرار از آن محوطه را میکردیم بعضیها امید نداشتند که حتی بتوانیم خود را به ساحل لنا برسانیم. اما اکنون این رود پهناور مقابل چشم ما قرار داشت. قسمتی از آرزوی ما برآورده شده بود؛ ولی آیا واقعاً میتوانستیم از این مانع عظیم سلامت بگذریم؟

یکی از دوستان پیشنهاد کرد که در اینجا چند ساعتی را صرف کنیم و ماهی بگیریم من بیسازد خطرات ماهیگیری خود در لهستان افتادم. با آنها گفتم که اینکار کاملاً امکان دارد و با ایجاد کردن يك حفره در داخل یخ می توان این کار را کرد. زارو با مسخرگی پرسید:

– وقتیکه سوراخ را کردیم حتماً اگر سوت بکشیم ماهیها خودشان از سوراخ بالا میآیند. اینطور نیست؟
باو گفتم:

– نه، اینطور نیست؛ ولی وقتیکه سوراخی در یخ ایجاد شود ماهیها بخاطر هوا درست در محوطه سوراخ جمع میشوند. آنوقت شکار کردنشان آسان است!
بچه هاهمه خندیدند و مرا بخاطر ذوق در داستانسرائی ستودند. چون تردید را در قیافه آنها دیدم گفتم:

– بسیار خوب، اگر باور نمیکنید، حاضرم بشما ثابت کنم!
کلمنوس پس از چند دقیقه جستجو قطعه چوب تنومند و سختی پیدا کرد و پیش ما آورد همگی در حدود بیست متر روی یخ رودخانه جلورفتیم. بعد از پیدا کردن نقطه مناسبی، کلمنوس بازوهای خود را بدور چوب حلقه کرد. من و زارو ته چوب را گرفتیم و متوجه نقطه ای روی یخ کردیم. تیر سنگین هر بار که بالا میرفت و پایین می آمد اثری روی یخ میگذاشت تا اینکه رفته رفته یخ شکست و پس از چند دقیقه آب مثل فواره شروع به فوران کرد.

هنوز درست بوضع خود آشنا نشده بودیم که ناگهان یکی دوماهی ، باندازه جثه شاه ماهی از آب بیرون افتاد . خوشحالی در رفقا وصف ناپذیر بود . همگی بدور من جمع شده و برای من دست زدند . زارو هم چند کلمه بعنوان معذرت بخاطر مزاحی که کرده بود بیان کرد . در همان حال که همراهان در صدد جمع آوری ماهی بودند ، اسمیت پیشنهاد کرد که بهتر است حرکت کنیم و اقبال خود را بخاطر چند ماهی در خطر نیاندازیم . حرف او مورد موافقت همه قرار گرفت و پس از نوشیدن چند جرعه آب سرد رودلنا ب حرکت خود ادامه دادیم .

از ارتفاع تپه ای در کرانه رود بالا رفتیم . پیشروی ما همچنان بطرف جنوب و مقصد کنونی ما دریاچه باپکال بود . شرائط محیط بیش و کم نظیر همان مسافتات طولانی و رنج آوری بود که قبلا طی کرده بودیم . درختان جنگلی بطور پراکنده بچشم ما میخورد و گاهی بیشه زارهای کوچک و محدودی در مسیر راه ما قرار می گرفت . زمین هنوز پوشیده از برف و یخ بود ؛ ولی در بعضی نقاط بوته های گیاهان خود رو از بالای برف و یخ سر بیرون آورده و در برابر نسیم سرد و سوزنده سبیری میلرزیدند .

آن شب را مادر میان بیشه زاری کوچک با آسایش زیاد تر و فکر آسوده تر ب صبح آوردیم کباب ماهی لذت فراوان بهمه ما میداد و در حقیقت اولین غذای تازه و لذیذی بود که پس از آن دوران پرمشقت از گلوی ما پائین میرفت .

صبح زود ، مارچین کواس که مسافتی را بتنهائی دور از اقامتگاه ما طی کرده بود نزد ما بازگشت و اصرار کرد که بدنبالش برویم . هیچکدام ابا نکرديم و در معیتش براه افتادیم در حالیکه متحیر بودیم رفیق ما چه چیزی را میخواهد بمانشان دهد . چند دقیقه بعد وارد محوطه بازی شدیم . در فاصله نزدیک ما صلیب بلندی در حدود یک متر و نیم بزمین نصب شده بود . تماشای آن صلیب در آن محیط دور افتاده و از یاد رفته مسلماً حیرت آور بود همگی بدورش حلقه زدیم . حیرت ما وقتی رو بتزاید گذاشت که دیدیم چوب این صلیب از نوع بلوط است در حالیکه سراسر درختان آن محوطه منحصرأ از کاج و جوز بود .

انگشتان من بی اختیار چوب صلیب را لمس کرد و مقداری از خزه و قشری از علف را که روی آن بسته بود پس زد . اولین چیزی که بچشم من خورد ، کنده کاری دو حرف روی شاخه چوب بود . این دو حرف V.P (۱) و مخفف همان دو کلمه آشنای روسی است که معنی «خاطره جاودانی» را میدهد . زیر آن سه حروف اسم و تاریخ ۱۸۴۶ حک شده بود . رفیق راهنمای ما گفت :

– خیال میکنم ما اولین بشری باشیم که این صلیب را پس از آن روزی که در این خاک نصب شده دیده ایم .

سر گروهبان پالوچوویچ دست بالا برد و کلاه پوستش را از سر برداشت . بعد سر خود را خم کرد و دعائی زیر لب خواند . همه ما همینکار را کردیم و برای روح آن جسد متروک

آمزش طلبیدیم . بدهم از خداوند مسئلت کردیم که حافظ و مددکار ما باشد . تا این مسافت دیگر چکمه لاستیکی ما از هم گسیخته و قابل استفاده نبود . تنها پوشش پای ما در حقیقت همان پارچه بود که در اردوگاه ما داده بودند . ناچار بودیم برای این مصیبت بزرگ فکری بکنیم . خوشبختانه مال اندیشی ما کار خود را کرد و پوستهائی که همراه داشتیم پای ما در برابر برف و یخ و سرمای جانسوز محفوظ میداشت . حرکت ما بجنوب در این ایام اندکی با کندی صورت میگرفت . سرعت پیشروی ما در شبانه روز بیش از سی میل نبود . تصمیم گرفته بودیم حداقل روزی ده ساعت راه برویم و اینکار را بهتر ترتیبی بود انجام میدادیم . گرچه در طول این مدت اثری از تعقیب در بین نبود ، معینا نقشه را طوری ترتیب داده بودیم که اگر بعضی از افراد ما بزحمت و مرارت می افتاد ، دیگران میتوانند به پیشروی خود ادامه دهند . روابط بین دوستان روز به روز بیشتر توسعه مییافت و اعتماد و اطمینان ساعت بساعت بیشتر میشد . دیگر هر کسی نمیتوانست با خیال آسوده تری برای دوست خود درددل کند و ترسی از زیان پاره ای اسرار نداشته باشد . شبها که دور هم جمع میشدیم ، سوالات بیشتر متوجه اسمیت بود . همه میل داشتند اطلاعاتی درباره کشور او بدست بیاورند . در این اواخر بقدری صحبت های او برای ما دلنشین و جامع و آموزنده بود که گویی همه ما سفری بخاک امریکا کرده بودیم ، بخصوص خود من که از خصوصیات مردم مکزیك خیلی خوشم آمده بود و گاهی خود را با آن لباسهای گاوچرانان بروی اسب زیبایی که زین پرزرق و برقی داشت میدیدم .

ضمن داستانهائی که اسمیت برای ما تعریف میکرد از يك دوست امریکائی حرف میزد که او را در مسکو دیده و میشناخت و وقتی او را در معادن اورال به بیگاری گرفته بودند ویرا در آنجا دیده بود ، بدین ترتیب معلوم میشد که او تنها امریکائی نبود که در یوغ اسارت «ن.ك.و.د» در آمده بود بلکه چه بسا امریکائیان دیگری هم بودند که بدان منوال در رنج و سیه روزی بسر میبردند .

ضمن پیشروی ، روزی بخت با ما یاری کرد و خر گوش بزرگی شکار کردیم . نه تنها گوشت آن غذای مطبوع و تازه ای برای مادرست کرد بلکه يك پوست پر قیمت دیگری هم بگنجینه پوستهای ما اضافه افزود .

در این نکته تردیدی نبود که ما وسائل کافی برای شکار نداشتیم . تنها اسلحه ای که در اختیار ما بود يك چاقو و يك تبر و چند چماق بود و طبعاً با این وسائل بدوی ، شکار کردن حیوان کار پیش پا افتاده ای نبود . شاید امکان داشت که با گستردن تور ، شکاری بدام بیاندازیم ، ولی بعلت تسریع در حرکت ، فرصتی برای اینکار نبود . اندوخته غذای ما بسرعت رو با تمام میرفت و ما ناچار حتی المقدور در خوردن غذا امساک میکردیم . هنوز راه درازی در پیش بود و ما نمیتوانستیم آینده خودمان را در خطر بیاندازیم . بعضی مواقع حین حرکت ، تك تك موش خرمائی کوهی میدیدیم که از کنار سوراخها سری تکان میدادند ولی هیچوقت موفق بشکار آنها نشدیم .

درمواقع شکار و بکار بردن خدعه‌های لازم، غالباً دوستان عقیده مرا می‌پرسیدند. شاید یکی از علل اینکار این بود که اکثر آنها شهری بودند و بارموز صحرانوردی و شکار حیوانات آشنائی نداشتند. آن ایام دلپذیر کودکی و شباب که من در حوالی باطلاحهای «پریت» (۱) میگذراندم و روزها را با شکار و سواری و تفریح بسر می‌آوردم امروز نتیجه مطلوب دادند و من از برکت آن تجارب استفاده می‌کردم. از طرفی امید بآینده چنان‌مارا داغوش میداشت که ناکامیها و محرومیت‌ها کمترین تأثیری در اراده ما پدید نمی‌آورد. اطمینان داشتیم همینکه آفتاب از پس این ابرهای متر اکم سر بیرون می‌آورد و اندکی سرمای جانسوز تخفیف می‌یافت، نه تنها بهتر میتوانستیم براه خود ادامه دهیم بلکه جهت را نیز بهتر تشخیص میدادیم و مستقیم بطرف جنوب پیش میرانندیم. اطلاعات من درباره قسمت‌های جنوب خاوری سیبری به نسبت خوب بود و من تقریباً نقشه آن منطقه را در حافظه خود داشتم. بر قفا گفتم که اگر قسمت شمال دریاچه بایکال را پیدا کنیم، ساحل شرقی دریاچه که تاحدی طولانی است مارا مستقیم از مخطوطه ترانس - بایکال بسمت جنوب میبرد و در نتیجه از دشت پهناور سیبری بیرون خواهیم رفت.

همین نقشه تصمیم مارا قاطع‌تر و نیروی مارا زیادتر کرد. از اینرو تا چند هفته بعد با عزمی جزم‌تر و سرعتی زیادتر به پیشروی خود ادامه دادیم.



۱۱

بایکال و دختر فراری

تغییرات محسوسی که در این راه طولانی بچشم ما میخورد ، دیگر امروز بطور دقیق یادم نیست تا طای این سطور بیان کنم . در ذهن من مناظری گوناگون ، مبهم و آشکار ، نظیر صحنه‌های متغییر نمایشی ، جلوه‌گری میکنند و میگذرند ؛ اما هر چه هست در نقاط دور رس ، در مسافتات خیلی دور قرار دارند . درست نظیر همان دشت پهناور و بیکران سیبری که هر چه انسان پیش میرفت بیایان آن نمیرسید و جز نمائی مبهم از آن نمیتوانست به خاطر سپرد .

از فراز تپه کوچک و مشجری بجانب راهی که در پیش داشتیم خیره شدیم . جلوی ما دشت باز و وسیعی تا حدود بیست یاسی میل گسترده شده بود . رودی نسبتاً پهناور از میان آن میگذشت و متدرجاً در نقاط دور دست در داخل بیشه‌زاری محو میشد . از شیب تپه سر ا زیر شدیم و تمام روز را از روی زمینهای پوشیده از علف و از لابلای درختان کوتاه قامتی که تک تک در مسیر ما قرار داشتند پیش رفتیم . شب را در بیشه بسر بردیم و روز بعد از نو براه روی ادامه دادیم . در سومین روز حرکت ، موقع صبح همینکه چشم از خواب گشودیم ، مه غلیظی اطراف ما را در بر گرفته بود . برای اولین بار پس از هفته‌ها راه پیمائی ، ناچار شدیم حرکت انفرادی و زنجیری را کنار گذاشته و دسته‌جمعی پیش رویم مبادا یکدیگر را گم کنیم .

آنروز قریب ساعتی از حرکت ما میگذشت که ناگهان از سمت مقابل صدائی بگوش ما خورد و بلافاصله یکی از دوستان ما را امر بسکوت داد . همگی مثل اجساد بیجان و بیحرکت گوشه‌ای ایستادیم و گوش خود را تیز کردیم .

از جانب مقابل ، در فاصلهٔ کاملاً نزدیک ، صدای نفس تند بگوش می آمد و متعاقب آن از صدای درهم پائی که شنیده میشد اینطور استنباط میشد که کسی بازحمت زیاد بسمت ما می آمد . همگی مثل مجسمه ایستاده و کوچکترین حرکتی نمیکردیم . من با چالاکی زیاد چاقوی خود را بیرون آورده و بدست گرفتم . کلمنوس هم تیرا آماده نگاهداشت و سایرین هم حالت آماده باش بخود گرفتند . قریب یکدقیقه بکندی سپری شد . صدای سرفه گاه و بیگاه و نفس تند و خسته کسی که باشدت زیاد خود را باینطرف و آنطرف میزد همچنان بگوش می آمد . پس از سپری شدن یکی دودقیقه دیگر ، کلمنوس دست مرا فشرده و گفت «موضوع چیست ؟ یعنی کسی دارد مارا ...» گفتم: «ساکت ، معلوم نیست که انسان باشد ، شاید هم حیوانی است !» باز هم تأمل کردیم و چون صدا بهمان منوال تکرار شد گفتم: «رفقا ، به پیش! آماده باشید!»

از درون مه غلیظ ، در فاصله چندمتری ، بدن تنومند حیوانی را دیدم که پشت بمادر میان درختان قرار داشت . سرش پیدا نبود ولی هر چند یکبار گردش راتکان میداد و شاخه های درختان را بهم میزد . خوب دقت کردیم ، اما همگی آماده و با احتیاط ، تا اگر خطری مارا تهدید کرد از عهده دفاع بر آئیم . بزودی حقیقت آشکار شد : گوزنی تنومند بود که شاخ هایش در میان درختان گیر کرده بود و حیوان اسیر هر چه میکرد و آنچه نیرو بخرج میداد قادر نبود سر خود را نجات دهد . تقلا فراوان بقدری او را خسته کرده بود که زبانش از دهان بدر آمده و با سرعت عجیبی نفس میزد . همینکه مارا دید بر مبارزه و کشمکش خود افزود ؛ ولی بی نتیجه ، کلمنوس وقت را ازدست نداد . بلافاصله بیالای شاخه ای جست و پس از اینکه جای خود را محکم کرد ، موضع حمله را درست در نظر گرفت و تیر را با قدرت شگفت انگیزی فرود آورد . صدای خرد شدن استخوان گردن بگوش آمد و حیوان بلافاصله جان داد . همگی با شتاب بدور آن حلقه زده ، سعی کردیم شاخ پیچاپیچ حیوان را آزاد کنیم ولی گویی گره خورده و جدا ناپذیر بود . چون تقلا ماهم بجائی نرسید ، کلمنوس خود را آماده ضربت دوم کرد . تیر بالا رفت و زوزه کنان پائین آمد . جثه بی سر حیوان بروی زمین در غلتید .

فرصت را نمیباستی ازدست داد . من بیدرنگ خم شدم و با چاقویی که در دستم بود شروع به پوست کردن حیوان کردم . مسرت و بیتابی ماقابل کنترل نبود . هیچیک سر از پای نمی شناختیم . این سعادت بزرگ بقدری سریع و ناگهانی بماروی کرده بود که هیچ کدام درست نمیتوانستیم عظمت آنرا درک کنیم و آنچه را با چشم خود میدیدیم بخود بقبولانیم .

اولین سؤالی که اسمیت کرد این بود که «ما اینهمه گوشت را چه کنیم ؟ چطور با خود ببریم ؟» این سؤال کاملاً بجابود . ما چطور قادر بودیم اینهمه گوشت را بخوریم یا با خود حمل کنیم ؟ از طرفی چطور امکان داشت از آن صرف نظر کنیم ولو قطعه کوچکی از آن باشد ؟

به پیشنهاد اسمیت قراض شد در این باره مشورت کنیم و هر يك نظریه خود را بیان کند تا راه عاقلانه‌را انتخاب کنیم . حساب کردیم که هر يك از ما قادر خواهد بود تا چه میزان با خود حمل کند . باز هم مقداری زیاد می آمد و ممکن نبود بتوان از آن صرف نظر کرد مارچینکواس پیشنهاد نسبتاً عملی و عاقلانه‌ای کرد و گفت:

- آقایان ؛ ما مدت‌هاست گرسنگی میکشیم و آرزوی خوردن قطعه‌ای از این گوشت را داریم . علاوه بر این ، مدت‌هاست راه میرویم و بقدر کافی از منطقه خطر دور شده‌ایم بنظر من صلاح در اینست که بیست و چهار ساعت در همینجا بمانیم و آنچه میتوانیم از گوشت این حیوان تغذیه کنیم . همین غذای کافی لااقل جانی در بدن ما می آورد و ما میتوانیم روز های بعد بیشتر راه پیمائی کنیم . در عین حال ما زاد گوشت را هم حرام نکرده‌ایم و هر چه ماند تا آنحدود که میتوانیم با خود حمل کنیم ، همراه خود میبریم .

همگی سررا بنشانه موافقت پائین آوردند . منم موافقت کردم و تصمیم گرفته شد . سرود شادی از سینه همه کس برخاست .

پالوچوویچ بلافاصله شروع بجمع آوری چوب کرد . سایرین هم مشغول برافراشتن خیمه و تعیین محل اقامت شدند . منم همانطور بکار پوست کندن حیوان و قطعه کردن گوشت پرداختم . در مدتی کمتر از یکساعت آتش برافروخته شده و بوی مطبوع کباب دل‌وجگر در فضا پراکند . گرسنگی و بیقراری بعدی بود که رفقا دیگر بقدر کافی منتظر پختن گوشت نمیشدند . تردی و لطافت گوشت بعدی بود که برای ما حکم خواب و خیال را داشت . با اشتهای عجیبی دوستان قطعات گرم و نیم‌پخته گوشت را در دهان میگذاشتند و میبلعیدند . از آنجا که ما پوچوویچ دندان نداشت تا بتواند براحتی قطعات گوشت را بلع کند ، چاقوی مرا بهاریه گرفته بود و مرتب قطعات بزرگ گوشت را ریز میکرد و در دهان میگذاشت صدای خنده و شوخی و آواز از هر سوی بلند بود و هر يك دیگری را برای این اقبسال باد آورده تهنیت میگفت .

پس از آن غذای دلپذیر که گوئی سالها در عمر ما سابقه نداشت ، همگی دست بکار آماده کردن پوست گوزن شدیم . با قطعات چوب بجان پوست افتادیم تا اضافات چربی را از داخل پوست بزدایم . خوشبختانه خاک آمیخته با شن آنجا تا حدی کار ما را آسان میکرد بزودی پوست تمیز شد و مانند لاشه حیوان ، بقطعات کوچکتری درآمد . هر يك از رفقا قطعه‌ای از پوست را درخور جین خود جای دادند تا برای روز مبادا حفظ کنند . عده‌ای هم پوستها را بلافاصله برای پوشش پای خود بجای کفش بکار بردند .

معدة‌ها بقدر کافی و تا آنجا که جای داشت از گوشت حیوان پر شده بود . خواب مطبوع و استراحت بعدی نیز جسم ناتوان ما را جان بیشتری بخشود . باز هم شام شاهانه و مفصلی صرف شد و صبحگاه بعد قافله تازه نفس براه افتاد . اکنون فکر همه راحت بود که بمقدار کافی و تا چند روز آینده غذای ما تأمین شده است .

در نیمه راه رودلنا و دریاچه بایکال ، پس از طی ساعتها راه روی سنگین و پیمودن

مرتفعات چندتیه ، در اوائل عصر بچنگلی رسیدیم . شدت سرما تا حدی تخفیف یافته و مساعد بودن مسیر و فواصل زیاد درختان بقدر کافی بما فرصت تجدید نفس و تمدد اعصاب میداد . در همان دقایقی که در پیدا کردن محیط مناسبی برای اقامت شامگاهی بودیم رفته رفته نسیم جای خود را بباد سردی داد و ناراحتی از نو شروع شد . رفقا بادقت در پی نقطه مناسبی برای استراحت بودند . در همین موقع ، یکی از یاران، مارا صدا زد . با احتیاط بجانب او حرکت کردیم . در نقطه ای مقابل ما کلبه ای بود ، اما کلبه ای که نشان میداد روزگاران درازی متروک مانده ، سراسر بدنه خارج این کلبه در زیر خزه و علف پنهان شده و همینکه پای بداخل آن نهادیم ، معلوم شد که یکی از الوار سقف آن شکسته و قسمتی از بام فروریخته بود .

همگی دست بکار شدیم . محیط مناسبی بود که شام را بسحر آوریم . یکی برای تعمیر سقف بشانه دیگری رفت و آن یک به تمیز کردن داخل کلبه پرداخت . بزودی آتش مطبوعی برافروختیم و محیط داخل را گرم و دلپذیر ساختیم . زارو اولین فردی بود که بامداد مارا از خواب بیدار کرد . سراسیمه بدرون دوید و فریاد زد :

- رفقا برخیزید ! من از فاصله نزدیک صدای ویلن میشنوم !

همه در یکدم چشمانبان را از هم گشودیم . یکی از دوستان باخنده گفت :

- زارو ! این دیگر چه حقه ایست ؟ ویلن در اینجا چه میکند ؟ شاید خواب میدیدی ؟

- باور کنید صدای آرشه ویلن است . خیال میکنم عده ای اطراف ما هستند ! زود

حرکت کنید !

از کلبه بیرون جستیم و با اشاره او بدنبالش براه افتادیم . در حدود بیست متری پشت کلبه ، زارو مارا امر بسکوت داد . ناگهان از دور صدائی بگوش آمد ، صدائی که مثل تکرار یک نوت موسیقی بود ؛ اما هر چه بود پیدا بود که ویلن نبود . شبیه باین بود که کسی سیم یک آلت موسیقی را با انگشت خود تکان میدهد . موضوع کاملاً جالب و عجیب مینمود . آرام و با احتیاط ، چند گام بجلو برداشتم . همینکه از خم چند درخت گذشتیم ، دفعه زارو بسمتی اشاره کرد و گفت « رفقا ، ببینید ! »

خرسی عظیم و تنومند ، از نوع خرسان سیاه سبیری ، آنجا در فاصله نزدیک

ما بروی دو پا بلند شده و دست سنگینش را هر چند لحظه یکبار بروی بندی میکشید . از یکجانب شاخه درخت بجانب دیگر ، بندی محکم بسته شده بود بطوریکه دوشاخه ، در دو جهت مخالف ، سعی میکردند بند را از هم بگسلند و خرس که ظاهراً از این صدا خوشش آمده بود پیای این عمل را تکرار میکرد .

این کیفیت بیش از پنج دقیقه ادامه یافت ، در این موقع خرس ظاهراً از کار خود خسته

شد ، ضربتی بر آن وارد کرد و بدون آنکه نگاه خود را برگرداند ، براه خود ادامه داد .

داستان خرس تا مدتی تحت عنوان « ویلونست روسی » ما را بخود مشغول کرد .

با اینکه دژ آن‌موقع آغاز بهار بود و بموجب گفتهٔ آسانی که با اوضاع سبیری آشنائی داشتند خرس بوفور در آن مناطق دیده می‌شدند با اینحال این حیوان تنومند تنها خرسی بود که ما دیدیم .

- روزها هفته‌ها بآرامی می‌گذشتند و ما برای خود ادامه می‌دادیم . اکنون اواسط ماه مه بود و در حقیقت دوران عمر بهار کوتاه سبیری بسرعت پایان می‌رسید . باد ملایمتر شده و گاهی جوانه‌های نورسیده بر شاخسار درختان دیده می‌شد . در حین پیشروی گاهی بر فراز آسمان دسته‌های و ارد کهای وحشی را تماشا می‌کردیم که دسته‌دسته بسوی آشیانه‌های خود در مناطق گرمسیری پرواز می‌کردند . رودی که ما از روی آن می‌گذشتیم ، هنوز ورقهٔ ضخیمی از یخ بروی خود داشت و روی زمین را در اکثر نقاط همچنان پوششی از برف پوشانده بود ، با اینحال اثری از بهار دیررس بیش و کم دیده می‌شد .

در این روزها گاهی بمناطق دیه نشین می‌رسیدیم که در فواصل دوردست دیده می‌شدند . چه بسیار بهنگام شب از دور نور چراغ منازل را می‌دیدیم ، ولی حتی المقدور از نزدیک شدن بآنها خودداری می‌کردیم . با اینکه در باطن آرزو داشتیم با مردم تماس بگیریم و چشمه‌مان انسانی را ببیند ، مع هذا جرأت نزدیک شدن آنها را نداشتیم .

روابط بین دوستان همیشه بر یک منوال نبود . چه بسا که در پایان هر راه‌روی طولانی ، نوعی ناراحتی و زودرنجی بعضی از دوستان را در بر می‌گرفت و آنها را بر سر مسائل جزئی بر سر خشم می‌آورد ولی هیچگاه این اختلاف و عصبانیت دامنه‌دار وجدی نبود . هیچکس در این میان سعی نداشت که عقیدهٔ خود را بر دیگری تحمیل کند یا بسایرین ریاست بفرموشد . هر کسی وقتی پیشنهاد مفیدی می‌کرد دیگران بیدرنگ می‌پذیرفتند و گفتهٔ او را استقبال می‌کردند . اگر فرضاً اختلافی بروز می‌کرد که حل آن بدست خود افراد عملی نبود ، اسمیت بصورت حکم پایش را بمیان می‌گذاشت و هر چه او رأی می‌داد دیگران می‌پذیرفتند . از جمله اشخاصی که کمتر پی مشاجره می‌گشت و هرگز با کسی اختلاف سلیقه پیدا نمی‌کرد یکی کلمنوس بود که بانهایت مهربانی و پاکدلی ، از حق خود می‌گذشت تا دیگری راضی و خوشنود باشد .

نکتهٔ عجیب اینجا بود که یکی دوز قبل از ورود بمنطقهٔ بایکال ، با اینکه اختلافی در وضع راه و محوطهٔ اطراف دیده نمی‌شد می‌توانستیم حدس بزنیم که نزدیک دریاچه هستیم . شاید یکی از دلایلش این بود که بوی آب آمیخته با روایح بعضی گیاهان ساحلی بمشام ما می‌خورد و عده‌ای از ما که سالیان درازی در کنار دریا سکنتی داشتیم باینگونه بوها خوب آشنا بودیم . هنوز بدریاچه نرسیده ، چشم ما بانبوه عظیمی از استخوان و تیغ ماهی افتاد و با اینکه آب دریاچه بآنجا راه نداشت متعیر بودیم که چگونه اینهمه ماهی در آنجا گردانده و از میان رفته . اندکی پایین‌تر ، پس از طی قسمتی از مرتفعات بایکال ، بجاده‌ای رسیدیم که تاحدی هموار و خوب بود . در اینجا از فواصل دور ، صدای یکنواخت کارخانه‌ای بگوش می‌آمد .

بفراز تپه نسبتاً مرتفعی صعود کردیم . در پائین ، دره وسیعی قرار داشت و در جانب دیگر ، فرسنگها دورتر ، سواد يك سلسله بنا که شاید کارخانه بود بچشم ما میخورد . همینکه مسافتی از دره سرزیر شدیم ، نمای با عظمت دریاچه برابرمان جلوه گری کرد . تك تك قایق و وسائل ماهیگیری و کلبه های ساحلی از دور نمایان بود . هوا آرام ، چشم انداز ما وسیع و رشته های دود بطور متوالی از دورد کشتهای بلند کارخانجات بمق آسمان بر میخواست در اطراف و جوانب اثری از جاننداری نبود و ما اندکی متعجب شده بودیم که شاید این کلبه های ساحلی فقط در موسم تابستان مورد استفاده ماهیگیران قرار میگیرد . بین ما و دریاچه يك ردیف تیرهای بلند تلفن که تعداد فراوانی سیم بروی خود داشته اند ، گاهی مستقیم و زمانی مارپیچ کشیده بود و نشان میداد که آن محیط ، سرزمین فعالیت و اقامت عده کثیری است و شاید هم شاهراهی در نزدیکیهای ما قرار داشت .

مشکل ما تشخیص جهت دریاچه بود . میخواستیم بدون آنکه با کسی روبرو شویم وضعیت و موقعیت دریاچه را پیدا کنیم و مستقیماً بسمت جنوب سرزیر شویم . پس از مدتی گفتگو چنین تشخیص دادیم که حین پیشروی ، ما بیش از حد لازم بجانب مغرب متوجه شده ایم و اکنون در نقطه ای نزدیک زاویه شمال شرقی دریاچه هستیم . بدین ترتیب ناچار بودیم که ساحل شمالی دریاچه را بسمت غرب بپیمائیم و آنگاه بطور مستقیم بجانب جنوب سرزیر شویم تا از مرز سبیره جنوبی بگذریم .

بیش از یک ساعت ، همگی مفتون عظمت امواج ، باهستگی پیش میرفتیم و سخنی نمیگفتیم . یکبار مثل اینکه سوت يك کشتی بخار بگوش ما خورد و احساسی قوی در دل ما پدید آورد . تغییر منظره و مشاهده دریا ، پس از آن ماههای پررنج ، برای همه ما جالب و مشغول کننده بود . مثل اینکه ب میزان قابل ملاحظه ای از بار غم و محنت ما کم کرده بودند گرچه هنوز راهی نامعلوم و بی انتها در پیش بود و با وجود آنکه مواد غذایی ما ب میزان فاحشی تقلیل یافته بود ، معیناً احساس سبکباری و آسایش میکردیم . در راه برایشان شرح میدادم که بطوریکه در کتاب خوانده ام و از دیگران شنیده ام بایکال یکی از دریاچه های بسیار عمیق کره ارض است و در بعضی نقاط آن عمق آب تا يك میل میرسد . از ماجرای غم انگیزی یاد کردم که یکی از عموهایم برایم تعریف کرده بود که چگونه با چریکهای از روسهای سفید هنگام جنگ علیه بولشویکها باین منطقه رسیده و سرما بحدی شدید بود که سراسر دریاچه یخ بسته بود . هنگامیکه سر بازان بتصور اینکه قطریخ قادر ب حفظ سنگینی آنهاست تصمیم گرفته بودند از روی آن بگذرند ، ناگهان در وسطهای دریاچه ، سطح یخ شکست و صدها تن از محاربین بمیان آبهای منجمد دریاچه افتاده و غرق شدند .

پس از آنکه داستان من پایان رسید ، اسمیت پیشنهاد کرد که دسته جمعی بکنسار دریاچه برویم . راه چندان طولانی بنظر نمی رسید ؛ اما همینکه پیش رفتیم بخلاف تصور ما بآسانی پایان نمی یافت . حین عبور از جاده ، بر سر يك دوراهی ، علامتی رنگ و رو رفته

نصب شده بود که رویش کلمه «چی چوکا» (۱) دیده میشد و این نام ظاهرآ اسم دهکده‌ای بود که در اطرافش چند کارخانه قرار داشت.

برای آنکه باخطر احتمالی مواجه نشویم، از مسیر جاده منحرف شده و بفضای پهناوری که بمرداب بیشتر شباهت داشت پای گذاشتیم در آنجا انواع درختان انجیر و بلوط و گوشه وزبان گنجشک دیده میشد و حتی قسمتی از آن نیزار بود. پس از طی مسافتی، ناگهان برابر خود رودخانه‌ای دیدیم که در حدود یکصد و پنجاه متر عرض داشت و آب در وسط‌های آن پیچان و غلطان، بطرف دریا میرفت. چند لحظه ناراحت و بلا تکلیف ایستادیم. نمیدانستیم چه کنیم، باز گشت بجاده کار خطرناکی بودیم و عبور از رودخانه هم آنقدرها آسان بنظر نمیرسید. پس از تحقیق معلوم شد که همه ما شناوری میدانیم. تصمیم گرفته شد چون در این راه درازی که در پیش داریم، چه بسیار مواقع ناچاریم از رودخانه باشنا بگذریم، پس چه بهتر که قدرت و استادی خود در این مورد آزمایش کنیم.

من داوطلب شدم که جلو بیفتم، تسمه‌هایی که بکمرداشتیم باز کردیم و هر يك بدیگری بستیم بطوریکه زنجیری درست کرد. آنگاه من مقدم بردیگران براه افتادم. آهسته آهسته از روی پوشش یخ جلورفتیم تا اینکه ناگهان صدائی برخاست و در میان شکستگی یخ خود را تا گلو بزیر آب دیدم. تأمل جایز نبود، بلافاصله دستها را بکار انداخته، سعی کردم از آن گودال خطرناکی که آب منجمد کننده‌اش گردش خون را در عروقم متوقف کرده بود بیرون آیم. پس از چند لحظه جدال موفق شدم. این بار بسینه افتاده و برای جلوگیری از شکستن یخ، آهسته و با احتیاط پیش رفتم. سرپایم میلرزید و احساس سرمای شدید میکردم. باردیگر بخود جرات دادم و ایستادم. بدوستان که در ساحل منتظر و نگران من بودند، اشاره کردم که براه بیفتند.

عبور از روی پوشش غیر قابل اعتماد یخ برای دیگران آنقدر مشکل نبود ولی ناراحت کننده بود. آرام آرام یکی پس از دیگری بدنبال من آمدند. مکرر حین عبور سطح یخ شکست و بدرون آب افتادند. در اینگونه مواقع، نفر بعدی بلافاصله باتبر بجان یخهای اطراف می افتاد و راه را برای بالا آمدن دیگری آسان میکرد.

بمجرد اینکه از رودخانه گذشتیم لباسها را در آورده، فشرديم و بگوشه‌ای خزیدیم تا گرم شویم. بعضی از ما هنوز لباس خیس بتن داشتیم. پس از چند دقیقه ورزش و حرکات تند دست و پا، براهروی خود ادامه دادیم.

هنگام غروب چند دقیقه بدور هم جمع شدیم تافکری برای اقامت شب بکنیم. نظر ما این بود که اگر زیاد نزدیک بدریاچه بمانیم چه بسا ماهیگیران و روستایانی که در آن اطراف میزیستند و یا کارگران کارخانجات ممکن بود مارا ببینند و خطری پیش آید. در اینصورت تصمیم ما این شد که در يك فاصله نسبتاً دوری که از جاده‌ها و معا بر ديه نشین‌ها و

ماهگیران دور باشد برای گذراندن شب انتخاب کنیم . نقطه‌ای در شمال شرقی دریاچه برای این منظور انتخاب شد . برای اطمینان از مناسب بودن محیط قرار شد یکی دوتن از ما قبلا محل را بازدید کند و بنا اطلاع دهد .

اباسهای اکثر ما تر بود و بتن ما چسبیده بود. آهسته و با قدمهای مطمئن بسمتی که در نظر داشتیم پیش میرفتیم . زار و مسافتی جلوتر میرفت تا بوضع محل رسیدگی کند. نزدیک رودخانه بادست بمن اشاره کرد و فهماند که بطرف درختان نگاه کنم . ازدور دقت کردم و سایه‌ای دیدیم که در لابلای درختان حرکت میکرد . ممکن بود حیوانی رمیده باشد و یا انسانی که شاید ما را تعقیب میکرد . در چند صد متری تشخیص آن بدرستی ممکن نبود. خود را به زارو رساندم و عقیده‌اش را پرسیدم . بمن گفت :

– مثل اینکه انسانی است ؛ اما هر که هست ما را دیده و سعی میکند خودش را از ما پنهان بدارد .

دیگران هم بجانب ما خزیدند . ما کوفسکی گفت :

– اگر آدم باشد باید هر طور هست حسابش را یکسره کنیم و جسدش را در رودخانه بیاندازیم . صلاح نیست بگذاریم زنده ازدست ما دربرود .

چاره نبود و بایستی زود عمل کرد . در فاصله معینی از هم جدا شدیم و پیش رفتیم . از بوته‌ای به بوته دیگر بی صدا و با شتاب بطرف درختان نزدیک شدیم . همانطور که چشم به نقطه‌ای دوخته و مواظب رو برو بودم ناگهان متوجه شدم که کسی از پشت درختی بیرون آمد و خود را بمیان انبوهی از نی انداخت . در آن يك لحظه کوتاه باین حقیقت پی بردم که آن فرد ، هر که میبود ، شلوار و چکمه پیادداشت . کلمنوس باتبر آماده کنار من ایستاده و منتظر حرکت و اشاره من بود . در این ثانیه‌های دیر گذر صدای گریه‌ای بگوش ما آمد . شاید آن شخص در اثر دیدن ما بوحشت افتاده و گریه را سرداده بود . همه با تعجب بهم نگاه کردیم . یکی از دوستان گفت :

– رفقا ، اگر اشتباه نکنم این شخص زن است !

کلمنوس پایش را از پشت بوته فراتر نهاد و بیرون آمد . همه در يك طرفه العین بسمت مقابل دویدیم و نقطه‌ای را که فراری خود را محبوس کرده بود محاصره کردیم . حدس رفیق ما خطا نبود . از میان نی زار دختری رنگ پریده ، لاغر اندام و با چشمان اشگبار بیرون آمد . وحشت زده يك يك بما نگاه میکرد و قطره‌های اشک از چشمانش سرازیر بود . تا چند دقیقه پیش ، ما عده‌ای مرد مفلوک ورنج دیده بودیم که از ترس جان خود حاضر بودیم دست بجنایت بزنیم و هر مانع یا مزاحمی در راه داشتیم برداریم ؛ اما حالا همه متحیر و متأثر گرد این دختری که مثل بچه آهوئی ضعیف در دام خطر می‌لرزید ایستاده بودیم . دخترک مثل جسدی بیجان آثار ترس و وحشت از هر نگاهش هویدا بود . بالجن ملایمی بزبان روسی گفتم :

– از ما ترسید ، باشما کاری نداریم .

يك لحظه بمن نگاه کرد و بعد چشمانش را يك يك بروی ما بگردش آورد .

هفت قیافه خسته و پوشیده در ریش، جلوی چشمانش بود. بازهم بگریه اش ادامه داد. معلوم میشد که این دختر شاید در عمرش هرگز قیافه‌هایی اینطور وحشتناک ندیده بود. پالوچو ویچ گفت:

– دختر جان، چرا گریه میکنی؟ ما که باتو کاری نداریم. اما او میترسید. آنقدر میترسید که حاضر بجلو گیری از اشگبارش نبود. بازهم بالحن پر شفقت گفتم:

– دختر خانم! مطمئن باشید ما باشما کاری نداریم. از ما اینطور نترسید. ما همه خواهران و همسرانی مثل شما داریم؛ ما آدمیم که باینصورت درآمده‌ایم!

هرچه بتن داشت پیدا بود که متعلق بخودش نبود. همه برایش بزرگ بودند. شانه‌های نحیفش در آن فوفایکای خشن و بزرگ گم شده بود. بلندی پالتو تا قوزک پایش میرسید و چکمه‌های خشن و بزرگی بیاداشت. در میان تکمه گشوده پالتو، پیراهن ساتن ارغوانی رنگی که پیدا بود کثیف و مندرس شده بچشم میخورد. شالی سبز که شاید روزی آستینهای بلوز قشنگی بوده بدور گردن داشت. چشمان اشگبارش آبی آسمانی و موهای بلوطی اش آشفته و پریشان بود. بنظر شبیه بیگ دختر مدرسه میآمد که خود را در لباس یک مرد سالمندی آراسته باشد. از آنجا که سخنی نمیگفت و جز ریختن اشک کاری نداشت و از طرفی ظاهر رقت بارش نشان میداد که او هم مانند ما فرد رنج کشیده‌ای است از اینرو همه ساکت بدورش ایستاده و حرفی نمی‌زدیم.

در آن حالیکه سعی میکرد یقه پالتورا بیشتر جمع کند و خود را در آن پنهان بسازد صلیب کوچکی بروی سینه اش دیدم.

پس از چند دقیقه که بر ما مدتی نسبتاً طولانی گذشت سرانجام بسخن درآمد. لهجه اش مخلوطی از روسی و لهستانی بود. گفت:

– راهم را گم کرده‌ام. میخواستم به کلخوز بروم. آنجا کار میکنم. من لهستانی هستم. آنها مرا باینجا آورده‌اند تا برایشان کار کنم.

تصور اینکه این دختر محنت دیده مثل خود ما لهستانی باشد همه ما را دچار یک جنون و بیقراری آنی کرد. همه سعی کردند زودتر با او حرف بزنند. همه میخواستند با او بگویند که ما مردمی رنج دیده و محنت کشیده‌ایم. زبان حقیقت باز شده بود. یکی از رفقا ما برای فرار و گرسنگی ما را برایش شرح داد. من گوشه‌ای ایستاده بودم و حرفی نمی‌زدم؛ اما دخترک بیش از همه نگاهش را بسوی من میانداخت. ناگهان بطرفم دویده و خود را مثل کودک بی مادری باغوش من انداخت و از شادی شروع بگریه کرد. بیابای اشک میریخت و میگفت «میدانستم که خدا عاقبت بمن رحم خواهد کرد!»

منظره حساس و رقت انگیزی بود. هیچکدام از ما نمیتوانستیم یک چنین حادثه‌ای را در همچو موقعی که خودمان بیش از همه احتیاج به حمایت و مهربانی داشتیم پیش بینی کنیم بعضی از رفقا بدون اختیار دست نوازش بر گیسوان آشفته او میکشیدند. اسمیت از دیگران

جدا شده و بادقت خاصی مارا نگاه میکرد . شاید در میان ما تنها کسی بود که دچار آن احساسات طوفانی که بر ما غالب شده بود نشده بود . سرانجام سکوت را شکسته و بزبان روسی بالنحن محکمی گفت :

- رفقا دیگر بس است . گمان میکنم فراموش کرده اید که ما کجا هستیم و چه هدفی داریم . زود حرکت کنید و در فکر پناهگاهی باشید !

فرمان بسرعت اجرا شد . در یک دقیقه جمع متفرق گردید . همگی براه افتاده بودیم تا محلی برای اقامت شامگاهی پیدا کنیم .



۱۲

همسفر جدید

اسمش کریستینا - پولانسکا (۱) بود . بیش از هفده سال نداشت . دوروز میگذشت که غذائی نخورده بود و بی اندازه گرسنه بنظر میرسید . در کوله بارهای خود بگردش پرداختیم و از خرده غذاهائی که همراه داشتیم باو دادیم . مثل حیوانی که از شدت گرسنگی نزدیک بمرگ باشد قطعات نان را با حرص زیاد میبلعید و گاهگاهی با آستین خود دهان و بینیش را پاک میکرد . همه را متوجه و مجذوب خود کرده بود . همگی چمباتمه زده و چشمهایمان را بصورت اود دوخته بودیم . از جمع ما فقط رفیق آمریکائیمان بود که کمی دور از ما نشسته و بانگه‌ای و بی نظرفانه‌ای باو نگاه میکرد . وقتی چند قطعه نان در دهان گذاشت و نفسی براحتی کشید آنوقت بسخن درآمد :

- فکر نکنید که گم شده بودم . نه ، فرار کردم ! چند روز است که مثل دیوانه‌ها کارم مرتب دویدن است ...

و پس از چند لحظه تأمل اضافه کرد :

- اول که شمارا دیدم خیلی ترسیدم ؛ اما حالا میفهمم که شما آدمهای نجیب و مهربانی

هستید ...

از او پرسیدیم :

- خانه و وطنت کجاست ؟

- پدرم یک روز صاحب مزرعه بزرگی در «اوکراین» لهستان بود . آخرین باری که

آنجا را دیدم سال ۱۹۳۹ بود اما حالا چه دارم ؟ هیچ ، نه خانه و نه پدر و نه زندگی !

هوا کم کم تاریک میشد و اسمیت راجع به نقشه آینده پیشنهاد میکرد . میگفت بهتر

است تا قبل از تاریک شدن هوا به پیاده روی خود در امتداد رودخانه بطرف شمال ادامه بدهیم و محل مناسبی برای خوابیدن پیدا کنیم . عقیده او این بود که عبور از رودخانه و مرداب کاردستی نیست و بهتر است لا اقل شب را با لباس و بدن خشک بخوابیم .
 درباره پیشنهاد او مخالفتی نشد . در حدود چهار یا پنج میل در طول رودخانه ای که حاشیه آن پر از درخت بود پیاده روی ادامه دادیم . درین راه متوجه شدم که دخترک چند بار بطرف اسمیت نگاه کرد . مثل اینکه دائماً مراقب اوست . با او صحبت نمی کرد . متوجه شده بود که اگر مخالفتی با همراهی کردن او در دسته ما پیدا شود باید از طرف این مرد کم حرف و متفکر باشد . مالهستانی ها با او صحبت می کردند ولی اسمیت چیزی نمی گفت .

ظلمت شب همه جا را گرفته بود که محلی برای استراحت پیدا کردیم . قبل از هر کار از قطعات چوب و درخت ، محوطه ای محصور ساختیم تا در آنجا پنهان شویم بعد کوله بارهای غذای خود را پهن کردیم . کریستینا هم با کمال اطمینان و آسایش در جمع مان نشست و سپس بخواب رفت .

خواب و استراحت ما بسیار نامنظم بود . در تمام مدت شب مثل معمول بنوبت پاسبانی کردیم ولی دخترک مثل بچه ای خسته و غافل از سرمای شب ، بخواب رفت . سپیده صبح دمیده بود و کریستینا هنوز دیده برهم داشت که اسمیت دستی بشانه ام گذاشت و با اشاره ای بخارج خواند . باقیافه متفکری گفت :

- اسلاو ، با این دخترک چه باید کرد ؟

من قبلاً میتوانستم حدس بزنم که سؤالش چه خواهد بود ولی نمیدانستم جوابش را چه بدهم . فکری کردم و گفتم :

- آیا بهتر نیست این موضوع را از خودش پرسیم ؟

پیدا بود که این حرف من فقط برای خالی کردن شانه از جواب به سؤال او بود . از گوشه چشم دیدم که ما کووسکی و پالوچوویچ با هم صحبت کنان بطرف ما می آیند و بدنال آنها کلمنوس سر رسید و چند دقیقه بعد دونفر دیگر از دسته ما از مخفی گاه بیرون آمدند و بما ملحق شدند . رفیق آمریکائی گفت :

- بسیار خوب حالا که اینطور است آشکارا راجع به این موضوع گفتگو خواهیم کرد .

صحبت زیادی کردیم ولی در اصل مطلب به نتیجه نرسیدیم . مطلب مهم این بود که آیا او را با خود ببریم ؟ و تنها نتیجه ای که توانستیم بگیریم این بود که با خود کریستینا در این باره صحبت کنیم و بعداً تصمیم بگیریم .

بآرامی او را از خواب بیدار کردم . خمیازه ای کشید و بلند شد و بعد به یک مانگه کرد . تبسمی در لبانش دیده میشد که حاکی از خوشحالی او بود . در برابر این تبسم گرم و صمیمانه ، بی اختیار لبخندی در لبهای پوشیده از ریش ما هم ظاهر شد . هنوز هوا تاریک و روشن بود که مشغول خوردن صبحانه مختصر خود شدیم . پالوچوویچ پس از آنکه سینه

خود را صاف کرد روی بدخترک کرده پرسید :

- کر بستینا ، ممکنست برای ما تعریف کنی که تودر آن موقع کجا میرفتی ؟ چطور شد ما ترا پیدا کردیم ؟

- من میخواستم به ایر کوتسک بروم چونکه آن مردیکه مرا با کامیون خود بین راه سوار کرد بمن گفت که اگر بتوانم به ایستگاه راه آهن آنجا برسم شاید موفق بشوم که مخفیانه سوار قطار شوم و بطرف غرب بروم ، او مرا در چند میلی شهر پیاده کرد و من در جستجوی راهی بودم که از کنار شهر بگذرم .

نگاهش متوجه آمریکائی شد و اسمیت بامتانت نگاهش را پاسخ داد . با انگشتانش باحلقه موئی که از زیر کلاهش بیرون آمده بود بازی میکرد . آهسته و باتردید گفت :
- مثل اینکه باید راجع بخودم باشما صحبت کنم ؟
با سر گفته اش را تصدیق کردیم .

داستان اوهم بامختصر اختلافی شبیه بسر گذشت همه ما بود . زندان همیشه انباشته از کسانی است که سرگذشت دردناک و یکسانی دارند ، فقط محل و جزئیات داستان ممکن است با هم متفاوت باشد ولی وحشت و فلاکت و بدبختی چیزی است که در تمام آنها موجود است .

بعد از جنگ بین المللی اول پدر کر بستینا بخاطر خدماتی که در جنگ کرده بود قطعه زمینی دراو کراین باو داده شد . این مرد علیه بلشویکها جنگیده بود و ژنرال پیلسودسکی (۱) با این عمل در حقیقت وظیفه حق شناسی خود را عمل کرده بود . کر بستینا تنها فرزند خانواده خود بشمار میرفت و والدینش هر دو اشخاص زحمت کشی بودند و میخواستند تا آنجا که میسر است آینده دخترشان را به بهترین وجهی تأمین کنند . در سال ۱۹۳۹ دخترک بدیبرستانی در اوک میرفت و از دختران ساعی و باهوش مدرسه محسوب میشد . سپتامبر ۱۹۳۹ فرار سید وروسها وارد لهستان شدند . خبر ورود ارتش «آزادی بخش» سرخ بگوش زارعین او کراین رسید . فعالیت های زیرزمینی قبلا آماده شده بود و فقط چند نطق آتشین علیه مالکین آن سامان کافی بود که اساس زندگی آنانرا درهم ریزد و سر نوشت وهستیشان را بدست کارگران بسپارد و بدین ترتیب ذهقانان او کراین بعد از این نطق ها مبدل به جلادان خونخواری شدند . خانواده کر بستینا دیدند که وضع آنها در خطر است و پیش بینی میکردند که بزودی عمال سرخ بسراغ آنها هم خواهند آمد . از اینرو قبل از هر کار کر بستینا را در اطاقی زیر شیروانی مخفی کردند و بانتظار روزهای محنت باری نشستند . مادرش باو گفته بود «همانجا بمان و بیرون نیا تا ترا خبر کنیم!»

کر بستیا در مخفی گاه کوچک خود صدای هیاهوی مهاجمین را می شنید . فریاد و عر بده شان بگوشش می آمد . ضربات چکش و تبر و صدای خرد شدن و از بین رفتن اشیائی که در خانه بود مر تب میشنید . در آن میان صدای بسیاری از مردانی بود که دردهات اطراف

زندگی میکردند و میشناخت تشخیص میداد. در حیات خانه صدای التماس و درخواست پدرش بگوشش می آمد که خطاب بآنها میگفت « هر چه میخواهید ببرید ولی خانه ما را خراب نکنید. » مدتی غوغا و بلوا برقرار بود و در آن میان تشخیص اوضاع برایش امکان نداشت. صدائی از مادرش نمیشنید ولی مطمئن بود که او هم در کنار پدرش ایستاده. سپس یکی از مردان شروع بسخنرانی کرد. کلمات و جملات او سراسر آمیخته باناسزا و بدگویی بود. یکبار صدای پدرش را شنید ولی بانعره و اعتراض ناگهانی مردم خفه شد. شنید که مادرش فریاد میزند اما کریستینا دیگر طاقت نیاورد. بادو دست گوشه‌پایش را گرفت و شروع بگریه کرد. از ترس میلرزید. ناله میکرد و چیزی نمیفهمید.

پس از آن چه ساعات طولانی که در اتاق زیر شیروانی ماند و گریه کرد و انتظار کشید، یکوقت بخود آمد که دیگر از هیچ سوئی صدائی برنمیخاست. همه رفته بودند و خانه آرام بود. تمام مستخدمین چندروز قبل از آن فرار کرده بودند. هرچه در گوشه مخفی گاه دقیقه شماری کرد کسی بسراغش نیامد. بخیال اینکه کارگران پدر و مادرش را باخود برده اند، آهسته از پنهان گاه بیرون خزید و وارد حیاط شد. یکمرتبه چشمش بجسد پدر و مادرش افتاد که بیجان از پشت بزمین افتاده بودند. اشگریزان و ناله کنان بکنارشان رفت و برای آخرین بار جسد خون آلودشان را در آغوش کشید. ظاهراً هر دو بعد از کتک خوردن زیاد باسیم خاردار خفه شده بودند.

در آن حال که کریستینا صحبت میکرد متوجه صورت پریده رنگش بشودم. بآرامی از سرگذشت وحشت انگیز و دردناک پدر و مادر خود یاد میکرد. هنوز بخوبی آن ضربات شدید روحی را که بر او وارد آمده بود درسیما و رفتارش آشکار بود. گفت:

– پس از دیدن آن منظره فجیع دیدم ماندن من در آنجا فایده ای ندارد. باشیخانه دویدم. پس از مدتی جستجو مقداری غذا پیدا کرده در پارچه ای پیچیدم و آنوقت از خانه فرار کردم. تا قدرت در بدن داشتم بدون اینکه بدانم بکجا میروم دویدم.

راجع بجزئیات دوسه روز بعد چیزی بیاد نداشت. از دهکده‌هایی که میگذشت بعضی مواقع عده ای بحالش ترحم میکردند، غذا و یا جائی برای استراحت شبانه باومیدادند. تنها نقشه اش این بود که از دست روسها فرار کند؛ ولی این آرزو مدت کوتاهی نپایید. موقع عبور از مرز توقیفش کردند و تحویل داد گاه دادند. کریستینا مثل میلیونها تن دیگر به تبعید در روسیه و کار اجباری در یک زمین زراعتی محکوم شد. او را بقسمت غرب سیبری در حوالی رودخانه ینسی (۱) فرستادند و بکارش گماردند.

زندگی دردناک خود را در این مناطق بخوبی برای ما تشریح میکرد. خاطراتی بود که بقول خودش هرگز فراموش نمیشد. بیشتر کارگران این مزارع را زنان قوی هیکل روسی تشکیل میدادند و او تنها دختر لهستانی بود که در آن جمع جان میکند. دومین روز ورودش او را وادار بخرمن کوبی و حمل گونی‌های بزرگ غله کردند. طبیعی است که

چون کریستینا ضعیف و ظریف بود، سایر زنان او را تمسخر میکردند و به بی لیاقتی و ناتوانیش میخندیدند. شبها وقتی خسته و رنجور از کار برمیگشت آنقدر گریه میکرد تا چشمانش متورم میشد. غذا کم و ناچیز و از یک کیلو نان در روز تجاوز نمیکرد و باین ترتیب این دختر ایام محنت بار خود را میگذراند.

سرانجام تصمیم بفرار گرفت. این کمبود غذا یا تمسخر و آزار سایر زنان نبود که او را وادار بفرار کرد. مزرعه ای که در آن کار میکرد تحت نظر مردی بود که حکم سرکارگر را داشت و سایر زنان در جلب نظرش بریکدیگر سبقت می گرفتند. کریستینا مدام از او وحشت داشت و همیشه سعی میکرد از او دوری کند و مقابلش قرار نگیرد. این مرد، آدمی قوی هیکل و وحشی و بی شفقت بود. گاهی نقشه میکشید تا کریستینا را در محلی تنها گیر بیاورد و با او شوخی کند. باو میگفت «تو با سایر زنان روسی خیلی تفاوت داری و احتیاج بکسی داری که از تو مواظبت بیشتری بکند.» سایر زنان کارگر بعد از اینکه دیدند سرکارگرشان متوجه او شده برای دخترک خط و نشان کشیدند و منتظر فرصت شدند.

ناگهان روزی به کریستینا خبر دادند که باید برای بعضی «تحقیقات لازم» بمنزل سرکارگر برود. مقصود از آغاز روشن بود. وقتی با نجا رفت مرد بی شفقت باو گفت که اگر در برابر مقاصدش تسلیم باشد، بعد از این دیگر متحمل کارهای سنگین گذشته نخواهد بود. کریستینا که از وحشت می لرزید بارنگ پریده و چشمان اشگیار التماسها کرد که از او بگذرد و بگذارد بمحل کارش برگردد. ولی تضرع و زاری بیهوده بود. آنچه بعداً اتفاق افتاد مبارزه ای بود بین حیوانی که جنون شهوت چشمانش را کور کرده و دختری مظلوم و بی پناه که میکوشید ناموس خود را حفظ کند. کریستینا در آن حال که شیون میکشید گریه میکرد و ناسزا میگفت سروصورتش را با ناخنهای خود غرق در خون ساخته و با پوتینهای سنگین خود بجانش افتاده بود. کشمکش فایده ای نداشت. سرکارگر که وضع را چنین دید درحالی که از خشم می لرزید دخترک را آزاد کرد و باو گفت «برو ولی بدان که پشیمان خواهی شد و چیزی نخواهد گذشت که با پای خود بطرف من خواهی آمد!» کریستینا دیوانه وار از خانه اش بیرون جسته و به پناهگاه خود باز آمد.

آنروز و فردا تمام مدت را در ترس و وحشت گذارند. وقتی شب شد، فکر میکرد سرکارگر بسراغش خواهد آمد ولی از او خبری نشد. فردا موقع مراجعت از مزرعه دیگر بخانه بازنگشت. با انتخاب راهی که حتی المقدور از دسترس کارگران کلخوز و منزل سرکارگر دور بود شروع بفرار کرد. شب را در نيزارهای ساحل رودخانه گذراند و بعد از اینکه مسافت زیادی را پیمود بجاده ای برخورد کرد و در همین محل بود که یکی از رانندگان کامیونهای بزرگ مزارع اطراف او را برای اولین بار سوار کرد و بطرف مشرق برد.

دخترک در پایان داستان خود گفت :

- این را بدانید که تمام روسها بد نیستند. آن راننده خیلی بحال من دلسوزی

کرد . حتی مقداری از نان خودش را بمن داد و همین شخص بود که بمن گفت صلاح است خودم را به ایر کوسک برسانم . اگر میتوانست مرا تا آنجا میبرد ؛ اما از عهده اش ساخته نبود .

وقتی سرگذشت کریستینا باآخر رسید نگاهی بهمه ما کرد و آنوقت چشمانش رامتوجه اسمیت ساخت .

رفیق آمریکائی ما در آنحال که دستش در جیب پالتوی فوفایکای خود بود با خونسردی گفت :

- ولی خانم ، ما عازم ایر کوسک نیستیم . مقصد ما طرف جنوب است !
از این حرف کریستینا رنگ خود را باخت . نگاهش را از او برگرفت و بطرف ما افکند . نگاهی که از آن التماس و زبونی و بیچارگی هویدا بود . ما میخواستیم حرفی بزنیم ؛ اما منتظر بودیم تا اسمیت خودش اظهار نظر کند . ارزشی در لبان دخترک دیده شد و آنوقت با صدای ارزان گفت :

- هر جامیروید برای من فرقی نمیکند . منم باشما می آیم . مرا تنها نگذارید !

آمریکائی نگاهی ازدور به رودخانه کرد و پس از چند ثانیه سکوت پرسید :

- شنا بلدی ؟

- خیلی خوب !

پیدا بود که باغور و اطمینان حرف میزند . ادامه داد :

- در مدرسه که بودم شناگر خوبی بودم .

لبخندی در میان ریشهای خاکستری رنگ اسمیت نمودار شد . گفت :

- دختر جان ، مرا ببخش اگر سؤال من اینطور روشن و غیر منتظره بود . برای اینست که تو تاحدی راه و نقشه معینی در پیش داری ؛ ولی وضع ما کاملا نامعلوم است . تنها چیزی که ما میتوانیم در سفر خود بتو بدهیم رنج و مشقت و بی خوابی و گرسنگی است که باید در راه تحمل کنی . از غذای ما چیزی نمانده که باتوشریک شویم و راه فراوانی در پیش هست . باید متوجه باشی که اگر ترا باما دستگیر کنند نجات تو بمراتب مشکلتر از اینست که خودت بتنهایی براه خود ادامه دهی . با اینحال ما همه حاضریم که در این سفر نامعلوم شریک ما باشی .. حال میل خودت است .

دخترک که نور امید بدید گانش باز میگشت باخوشحالی گفت :

- خیلی متشکرم . تنها آرزویی که داشتم همین بود که باشما باشم . اجازه بدهید بیایم !
کریستینا بلند شد و بطرف نیزارهای ساحل رودخانه رفت . در غیاب او پیشنهاد کردم که موجودی غذای خود را بررسی کنیم . تمام هفت کوله بارها باز شد و آنچه از خوراکی مانده بود بیرون آمد . پیش بینی ما اشتباه نبود . از حیث غذا سخت در مضیقه بودیم . در حدود دو رطل جو ، مختصری آرد و نمک و چند رطل گوشت آهو ، تمام موجودی ما را تشکیل میداد . تصمیم گرفتیم که با جیره بندی سخت تری غذای خود را به یکمرتبه در روز تقلیل دهیم

تا وقتی که امکانی پیش آید و بتوانیم بمقدار ذخیرهٔ خواربار خود بیافزاییم. تنها چیزی که در اطراف ما فراوان پیدا میشد خزه‌ای بود بنام «گوبکا» (۱) که برای روشن کردن آتش مفید بود. از این حیث لااقل خوشحال بودیم که وسایل آتش‌افروزی و گرم شدن در اختیارمان بود.

علاوه بر مقدار غذایی که بطور دسته‌جمعی رویهم ریخته بودیم و باجیره بندی دقیقی بین‌رفقا توزیع میکردیم، هر کدام غیرارادی قرصی نان خشک درجیب پنهان داشتیم. این عمل کاری غیرارادی وبدون اختیار بود. هر کسی که درزندان بسر برده همینکار را میکند این نشانه‌ای است از اسارت و بردگی. تا وقتی يك محبوبس قرصی نان درجیب خود ذخیره کرده باشد تصور میکند که هنوز رشته عمرش در دست خودش است. شبیه بگروهی از مردم که در شهرهای متمدن زندگی میکنند و آنوقت سکه‌ای را بعنوان خوش‌یمنی باخود همراه میبرند تا بخیال خود هیچوقت بی پول نشوند.

نهایت علاقهٔ ما باین دختر در بدر لهستانی وقتی بمنصه ظهور رسیده که هر يك بنوبت سهمی از آخرین قرص نان خود برای رفع گرسنگی و جلوگیری از مرگ دهشتناک او در اختیارش گذاشتیم. آنروز صبح با شتاب مختصر ناشتائی خود را خوردیم و بعد تصمیم گرفتیم از رودخانه عبور کنیم. ساعات اولیه روز نوید هوای خوش بهاری را میداد و همه میل داشتیم که این فاصله را با سرعت زیادتری طی کنیم تا به جاده مستقیمی که در جنوب مسیر ما بود برسیم. برای کریستینا عبور از رودخانه کار مشکلی بود. او را وادار کردیم که کت و شلوار بلند و بوتینش را در بیاورد. وقتی چشم بلباس ارغوانی رنگ مندرس و بیرنگش افتاد دلم سخت بحالش سوخت. با کمال دقت و مهارت از آب گذشت و بنکرانه یخ بسته رودخانه رفت. سایرین هم بدنبالش براه افتادند. تبری هم که همراه داشتم به پشت کمر بندم وصل کرده بودم. کلمنوس در حالیکه بسته لباسهای کریستینا را روی هوا بلند نگاهداشته بود با زحمت از رودخانه عبور کرد. پالوچوویچ و ما کاوسکی بعداً به طرف دیگر رودخانه رسیدند.

از شدت سرما دخترک محنت‌دیده رنگش کبود و مثل بید میلرزید. آنقدر احساس ناراحتی میکرد که بطور وضوح میدیدیم دندانهایش بهم خورده و چشمانش نور خود را از دست داده. کلمنوس جوانمردی کرد و لباسهای خشک خود را باو داد. وقتی اسمیت حالش را اینطور دید باو گفت:

- دختر جان اینطور بی حرکت نیست! بدو و آن لباس تر را زودتر عوض کن! پیراهنت را فشار بده و آنقدر که میتوانی قطرات آب سرد را از تنت پاک کن و شلوار خشک و پالتوی فوایکارا بپوش.

دخترک بلافاصله شروع بدویدن کرد. پالتو را بدوشش انداخته و میدوید. ماهم مثل معمول لباسهای خود را در آوردیم و تا آن حد که میسر بود فشرديم و دورادور هم شروع

بدویدن ورقصیدن کردیم . این وضع چندان بطول نیا نجامید . با لباسهای مرطوب چند دقیقه منتظر دخترک شدیم تا بامالحق شود . سرانجام کریستینا نمودار شد . در میان بالتوی عظیم فوفایکا بکلی گم شده بود . پیراهنهای زیر در دستش بود و دوان دوان بطرف ما می آمد . وقتی نزدیک شد گفت :

- دیدید که شنا بلد بودم ؟

اسمیت با بخندی گفت :

- بله دیدم ! آفرین دخترم !

و آنوقت بطرف ما برگشته گفت :

- مثل اینکه کریستینا چندان هم اسباب دردسر و زحمت مانیست .

تمام روز را مشغول پیاده روی بودیم . فقط برای مدت کوتاهی استراحت کردیم . کریستینا هم بدون شکایت بدنال مامی آمد . خورشید گرم نیمه روز حرارت مطبوعی داشت و با گرمای بدن ما آمیخته لباسهای نمناک ما را خشک میکرد . ظاهراً می بایستی در حدود سی میل از دریاچه بایکال دور شده باشیم . در حوالی شب محل امنی در میان درختان مرتفع برای استراحت پیدا کردیم .

پس از عبور از ساحل دریاچه پیشنهاد کردیم که بطرف جنوب راه پیمائی کنیم تا زودتر بمرز برسیم . بایکال در این موقع در حدود پنجاه میلی طرف راست ما واقع بود . البته این محاسبه بیشتر جنبه حدس داشت ولی خیال نمیکنم زیاد با حقیقت اختلاف داشته باشد . سرزمینی که از آن عبور میکردیم پراز تپه و ماهور و درختان عظیم جنگلی بود و از اینرو پیشروی ما با کندی صورت میگرفت . گاهی مجبور میشدیم بادست از دامنه تپه ها که رودخانه ای در اعماق آن جریان داشت بالا برویم . عبور از این رودخانه و نهرهای مشابه آن چندان مشکل نبود زیرا عمقشان کم و اطرافشان را غالباً یخ پوشانده بود .

کلمنوس در پیشاپیش ما در حرکت بود . صدای چوب دست بلندش که هر بار با شدت و قوت بزمین میخورد سایرین را برفتن تشویق میکرد .

از قدرت بردباری این دختر در تعجب بودم . در آنجا بود که ما همه با اشتباه خود در باره ضعف جسمانی او پی بردیم . او هم ظاهراً متوجه همین نظر بود . در روزهای اول هیچوقت راه پیمائی ما بخاطر او بتعویق نیفتاد . حتی بعد از مدتی نسبتاً طولانی پیاده روی که همه ما از خستگی و درد پا مینالیدیم قیافه او خوشحال و گشاده بنظر میرسید . کریستینا مثل خواهری کوچک همه ما را برادر بزرگتر خود حساب میکرد ، مگر اسمیت را که بینشان احترام پدر و فرزندی وجود داشت . شبها اغلب او را وادار میکرد تا درباره سرزمین آمریکا برایش صحبت کند و یکبار شنیدم که اسمیت به او میگفت بعد از پایان این سفر او را با خود بوطنش خواهد برد و با مهربانی و خوشروئی ، درباره کفش کلفت و خشن روسیش مزاح کرده و میگفت :

- غصه نخور کریستینا ! خودم در آمریکا برایت لباس قشنگ و کفش شیک باشنه بلند

خواهم خرید !

و کریستینا هم از لذت این حرفها شروع بخندیدن میکرد .
 کریستینا چنان دردل همه جای گرتته بود که حاضر بودیم بخاطر حفظ جان او خود را
 در خطر بیندازیم . صبحها که سراز خواب بر میداشت نگاهمی باطراف خود و وضع درهم
 برهم مامیکرد و میگفت:
 - چه خوب که شما را پهلوی خود میبینم . دیگر هیچ غمی ندارم و ابداً احساس خطر
 نمی کنم .

در حین راه غالباً زارو را در شوخیها و مسخر گیهایش شرکت میداد . کریستینا بقدری
 شوخ طبع و گشاده رو بود که هیچ قیافه عبوسی نمیتوانست در مقابلش مقاومت کند . گاهی
 که او را در میان خود با آنهمه سرور و خوشحالی میدیدم فراموش میکردم که قافله نیمه
 گرسنه ما دچار چه سر نوشت پریشانی است و چه آینده تاریک و مبهمی در انتظار ماست .
 خون سرد تر و کناره گیر تر از همه رفیق لیتوانیائی ما مارچینکو اس بود که کمتر از دیگران
 حرف میزدند و فقط گاهی ، وقتی نظرشان را درباره مطلبی جویا میشدیم لب بسخن باز
 میکردند . کریستینا با آنها هم قدم میزد و گاهی باشوخی و زمانی جدی باهم گفتگو میکردند
 چه بسیار اوقات که ما صدای خنده بلند مارچینکو اس را هم میشنیدیم .

اکنون کاروان محنت دیده ما صاحب پرستار هم شده بود . یکی دوز بود که کلمنوس
 از شدت زخم انگشتان پایش میلنگید . کریستینا انگشتانش را شستشو داده و از تکه های
 لباسش زخمهایش را می بست . وقتی زخم پای من هم باز شده بود آنرا پانسمان کرد . هر
 وقت کسی دچار بریدگی یا خراشی میشد ، فوراً بسروقت او میرفت . وقتی نوار زخم تمام
 میشد نوارهای کهنه را میگرفت ، در رودخانه میشست و در آفتاب خشک میکرد و برای
 استفاده بعدی نگاه میداشت .

در حوالی رودخانه ای که شاید « بار کوزین » (۱) بود خود کریستینا هم در شمار
 مجروحین درآمد . حین حرکت از جمع ما عقب میافتاد و یکبار متوجه شدم که میلنگد .
 سایرین را متوجهش کردم و بطرفش رفتم . گفت :
 - کفشهایم مرا ناراحت کرده .

آنها را از پایش در آوردم . سراسر پاشنه و کف پایش پوستش کنده شده و تا اول زده
 بود . میبایست ساعات فراوانی را در ناراحتی گذرانده باشد و بروی خود نیاورده باشد .
 کفشهایش برایش سنگین و بزرگ بود . تمام هفت نفرمان دورش جمع شدیم . میگفت :
 - با این حال حاضرم دنبالتان بیایم و به پیاده روی ادامه بدهم .

پاهایش را بانوارهای خودم بستم و پانسمان کردم . بعد راضیش کردم تا نندهای بالای
 چکمه اش را ببرم تا از وزنش کم شود و راحت تر بتواند راه برود . مدتی بعد از آن راه رفتیم
 قریب یک ساعت بعد از نو شروع بلنگیدن کرد . ناچار تصمیم گرفتیم کفشهایش را بدور
 بیاندازیم و برایش یک جفت کفش پوستی درست کنیم .

نشستم و برای کریستینا يك جفت كفش پوستی درست کردم . نهایت دقت و هنر خود را با وسائل محدود و موجود بکار بردم . سایرین گرداگردم نشسته هر سوزنی که میزد و هر برشی که بکار میبردیم باعلاقه نگاهم می کردند . كفش را دولا درست کردم تا محکم تر شود و دوام بیشتری پیدا کند و دورا دورش راهم پوست سمور دوختم . رققا همگی بخاطر هنری که در این کار دستی نشان دادم بمن تبريك گفتند و کریستینا هم پیشانی مرا بوسید . کم کم این احساس در همگی ما بوجود آمده بود که این دختر نه تنها باعث رنج و زحمت ما نیست بلکه سبب خوش بختی و شانس ما هم هست . در این مدت بهیچوجه دچار وقفه ای نشده بودیم و پس از پنج روز راه پیمائی سرانجام بکرانه رود « بار کوزین » رسیدیم . عبور از آب همیشه برای ما زحمت فراوان در برداشت برای اینکه اولاً مجبور بودیم وقت زیادتری صرف کنیم تا محل مناسبی برای عبور پیدا کنیم و ثانیاً اینکه تحمل سرمای آب و رطوبت لباس کار جانفسرایى بود . تازه روز بعد متوجه شدیم که در مسیر ما سه رودخانه وجود دارد .

با گذشتن از اولین رود بعد از یک ساعت پیاده روی بدومی رسیدیم . سومین رود بزرگترین رودخانه بود و سه ساعت فرصت مارا گرفت . پس از گذشتن از آن ، در آن طرف ساحل که از تپه ای بود بالا رفتیم و آتشی روشن کردیم تا لباسهایمان را خشك کنیم . همه از شدت خستگی و گرسنگی با آستانه مرگ رسیده بودیم .

در طول این روزهای تلخ و دردناك بود که فهمیدم بیش و کم تا مدت هشت روز میتوانم تحمل کم غذائی کنم . دیگران شاید از من کم طاقت تر بودند ، برای اینکه آثار این ناراحتی از همان آغاز هویدا بود . آتش مختصر آشی با جود درست کردیم ولی مقدارش بقدری ناچیز بود که از نخوردن بدتر بود . وقتی دوره نشسته بودیم حجابی از اندوه و ماتم همه مارا در بر گرفته و صدا از کسی در نمی آمد . هیچکس جز بموضوع غذا بچیز دیگری نمیتوانست فکر کند . تصمیم گرفته بودیم خود را به مزرعه ای برسانیم و غذائی سرقت کنیم ؛ اما حتی این خیال هم در آنشب درد مارا دو انمیکرد و آتش آرزو و تمنای مارا فرو نمینشانند . وحشت فراوانی مارا از نزدیک شدن بدهکده ها و آبادیها باز میداشت . میترسیدیم مارا ببینند و آنوقت آرزوی را که با آنهمه بدبختی و زحمت بمرحله عمل در آورده و تا باین پایه رسانده بودیم نقش بر آب شود .

آنشب در تمام مدتی که ما مغموم و ماتم زده راجع باین مطالب صحبت می کردیم کریستینا بخواب عمیقی فرورفته بود . پالوچو و یچ در حالیکه نگاهی بسمت او می افکند گفت :

– ببینید چه آرام خوابیده ؟ ماهم برویم بخوابیم . کسی چه میداند ، شاید فردا با

بیدار شدن او بخت ما هم از خواب برخیزد !

ما کوسکی گفت :

– خدا کند !

قطع راه آهن سر تاسری

ماه مه سپری میشود که ما از حول و حوش رود عظیم بار کوزین گذشتیم و بسمت جنوب سر ایزر شدیم . این رود پهناور و طولانی ، آخرین مانع بزرگ ما بود که با هر محنتی بود پشت سر گذاشتیم و اکنون با تابستان سیبری مواجه بودیم . از شمالی ترین نقطه دریاچه بایکال تا این سرزمین ، هوا ملایم و خشک بود و بارانی نمیبارید ؛ اما همینکه پای درمسیر جدید خود نهادیم هوا گرمتر و حرارت خورشید را بهتر حس میکردیم . در اطر امان سبزه فراوان دیده میشود . در باره ای نقاط گلها شروع بشکفتن کرده و پرنده ها از مهاجرت طولانی خود بازگشته بودند .

مدت شش هفته میگذشت که ما از زمستان ناحیه مرکزی سیبری وارد هوای تابستان سیبری جنوبی میشدیم . در اینجا برای اولین بار چشمان بدرختان آلبالو و زرد آلو میخورد . با وجود این ، شبها خوابیدن در هوای آزاد ، بخصوص در آن مواقعی که روشن کردن آتش خطرناک بود کار مشکل و طاقت فرسائی بنظر میرسید . روزها ناچار بودیم پوستین و کت و خز و فوفایکای خود را در بیاوریم و شبها بعد از غروب آفتاب آنها را در مقابل سرمای شب بتن کنیم .

دوروز تمام پس از عبور از رود بار کوزین ، غذائی برای خوردن نداشتیم و مطلبی که تمام افکارمان را بخود جلب کرده بود همین بود . آینده تاریکی مسارا تهدید میکرد و سر نوشت هر اسناکی در انتظارمان بود . روز سوم حادثه ای ناگهانی پیش آمد . در آن حال که قافله خسته و ناتوان بامحنت فراوان از منطقه ای که بیشه زار پهناوری بود میگذشت ، یکمرتبه چشم من و زارو در لابلای درختان متوجه اسبی شد . برای یک دقیقه هر دو مشکوک

و کنجکار ایستادیم و سپس با احتیاط بسمت حیوان پیش رفتیم. افسی بود ننومند که بسورتمه ای بسته شده بود؛ اما در آن محوطه اثری از انسانی دیده نمیشد. مثل اینکه حیوان نزدیک شدن ما را با ناراحتی حس کرد، برای اینکه باچشمان درشت و نجیب خود خیره خیره بسمت ما متوجه شد. اسب بینوا حق داشت متوحش شود. ما انسانهای مفلوک و منفوری بودیم که از شدت گرسنگی بصورت گله ای از حیوان درنده درآمده بودیم و برای بقای حیات خود حاضر بودیم گوشت اسب را هم بخوریم. قبل از هر چیز چشم من و زارو در داخل سورتمه متوجه تفنگی شد که بجای نوار قطعه ای سیومسی قنناق و لوله را بهم متصل میکرد. آن طرف تر بروی تشک، کیسه ای چرمی افتاده بود که در اولین نگاه حدس زدیم محتوی فشنگ و باروت است. بیدرنگ بندهم خطور کرد که تا پیدا شدن صاحبش تفنگ را بردارم. با احتیاط نزدیک شدم. تفنگ را برداشتم و زیر بغلم گذاشتم. آنوقت اشاره بسایرین کردم و فهماندم که نزدیک شوند. اسمیت در حالیکه کریستینا را در پناه خود نگاه داشته بود بدنال سایرین بما ملحق شد. کلمنوس بطرف اسب رفت و سعی کرد با مشغول کردن حیوان نقشه قتلش را طرح کند؛ اما حیوان بیقراری میکرد.

صاحب اسب ظاهر آدرهمان نزدیکی ها بود. وقتی متوجه شیبه اسب شد از میان انبوه درختان راه خود را گشود و نزدیک آمد. پیرمردی بود شصت ساله. بظاهر هیزم شکنی قوی هیکل و چهارشانه بود که تبر بزرگی بدست راست داشت. مووریشی انبوه گرد صورتش را پوشانده بود ولی تمیز و مرتب و شانه کرده بود.

دیدن جمع ما برخلاف تصور نزللی در قدمهای سنگین و منظم او ایجاد نکرد. پیش آمد در حالیکه قبل از هر چیز نگاهش متوجه تفنگش شده بود که زیر بازوی من قرار داشت. ابدأ نشانه ای از ترس و وحشت در او ظاهر نگشت. بطرف اسبش رفت. دستی بیال حیوان ناراحت کشید و بعد تبرش را در شکاف درختی جای داد. آنوقت بطرف ما برگشته متفکرانه پرسید:

- شما که هستید؟

اسمیت در حالیکه جلو میرفت آهسته جواب داد:

- عده ای زندانی فراری. باشما کاری نداریم. فقط غذا میخواهیم!

پیرمرد متانت و وقار کم نظیری داشت. صریح و بدون ترس بهمه ما نگاه میکرد. سرش را بطرف کریستینا برگرداند و نگاهی بسمت او انداخت. حدس زدم میخواست راجع باوسوآلی کند ولی چیزی نگفت. در عوض برگشت، از جلوی اسب گذشت و از داخل سورتمه کیسه باریک و بلندی را بیرون کشید. با انگشتان خود مشغول باز کردن بند چرمی در کیسه شد. آنوقت گفت:

- از بابت من زیاد خودتان را ناراحت نکنید؛ من آدم تنهایی هستم و فرسنگهدار این اطراف انسانی وجود ندارد.

محتویات کیسه بیرون آمد: قرص نان سیاهی بود با چهار ماهی کوچک خشک و تکه

نسبة بزرگی از ران خوک نمک زده که نگاهش آب را از دهان ما جاری ساخت چاقوی شکاری بزرگش را از کمر باز کرد و قطعه‌ای از نان بامختصری از گوشت را برداشت و داخل کیسه گذاشت. پیدا بود که آن کیسه غذای یکشبانه روز است که در جنگل میگذرانند و میشد فهمید که هنوز بآن دست نزده بود. وقتی سهم خود را برداشت اشاره‌ای به کلمنوس که باو نزدیکتر بود کرد و او چند قدم جلو تر رفت. پیرمرد نان و گوشت خوک و ماهی را در میان دودست بزرگش جاداد.

برای چند ثانیه رفیق ما متعجب و بی‌حرکت بخورا کیها نگاه کرد. مثل اینکه قدرت و توانش از دیدن آنها سلب شده بود. باو گفتم:

— آناستازی، آنها را در خورجینت بگذار تا بعد تقسیم کنیم.

جمله من باعث شد که پیرمرد روسی متوجه من و تفنگش که زیر بازویم بود بشود. بدون اینکه لب بستن باز کند نگاهم میکرد و در چشمانش پریشانی خوانده میشد. پیش اسمیت رفتم و نظرش را درباره تفنگ پرسیدم. باین نتیجه رسیدیم که نگاهداشتن آن برای ما مضر ثمری نخواهد بود زیرا با آن نمیتوانستیم شکار بکنیم و بخصوص آتش کردن آن در آن نواحی جنوبی سیبری که جمعیت زیادی وجود داشت کار بسیار خطرناکی بود. از طرفی پس دادن آنهم بمردهیزم شکن کار عاقلانه‌ای نبود. پالوچو و بیچوما کووسکی هم عقیده‌شان را بیان کردند و بالاخره باین نتیجه رسیدیم که نباید کاری کنیم این تفنگ علیه خود ما بکار رود.

بطرف پیرمرد روسی متوجه شدم و گفتم:

— خیلی متأسفیم که ناچاریم تفنگ شما را با خودمان ببریم.

برای اولین بار در چهره مصاحب ما اثر ناراحتی نمودار شد. دستهایش را برای يك لحظه بلند کرد مثل اینکه میخواست از ما التماس کند ولی مجدداً پامین آورده گفت:

— خودتان میدانید که بکار بردن این تفنگ برای شما خالی از خطر نیست. منهنم می‌فهمم که شما چه فکری میکنید. اشکالی ندارد؛ اگر میخواهید آنرا در نقطه دوردستی بگذارید لااقل جایی آویزان کنید که من بعد آنرا پیدا کنم.

برگشتیم و براه افتادیم. یکبار دیگر نگاهی به کریستینا کرد و بعد دستش را بپه‌ها ما تکان داد و گفت:

— انشاءالله بآرزویتان برسید!

بدون آنکه سخنی بر لب بیاوریم قریب ساعتی دیگر براهروی خود ادامه دادیم. در همه ما احساس ارتکاب نوعی جرم و جنایت وجود داشت و ناراحت بودیم که چرا تفنگی که آنقدر مورد احتیاج پیرمرد هیزم شکن بود با خود برداشته بودیم. زارو گفت:

— ولی پیرمرد اسبش را که هنوز دارد!

از این حرف همه ما خنده‌مان گرفت ولی در باطن احساس شرمساری ما تخفیف نیافت. در حدود پنج میل دورتر تفنگ را بشاخه درختی آویختیم و رویش را با شاخه‌ها پوشاندیم؛ اما قطعه‌ای پوست آهو بقنداق آن آویزان کردیم که دیده شود. این تنها کاری

بود که میتوانستیم برای او بکنیم .
 غذا تا پایان راه پیمائی آنروز دست نخورده ماند . هنگام شب کلمنوس آنها را بهشت
 قسمت تقسیم کرد . چیره هریک بقدری ناچیز بود که من میتوانستم دريك لحظه سهم خود
 را بیلعم و هنوز گرسنه باشم ؛ اما احساس روز های سخت‌تر ما را وادار کرد که حتی
 در همین مختصر چیره نیز رعایت صرفه‌جوئی را بکنیم . کریستینا هم همینکار را کرد .
 يك سوم سهمش را خورد و بقیه را نگاهداشت . آنشب دیدم که رنگش چقدر پریده و حالش
 چقدر بد بود .

رمق در تن وجود نداشت و تمام هوش و حواس متوجه گرسنگی و مبارزه با این دشمن
 نیرومند بود . با اینحال اذمانه تپه‌های صعب‌العبور و جنگلها و مردابها و رودها و نهرها
 عبور میکردیم و با امید آینده پیش میرفتیم . هر چه جلوتر میرفتیم آثار ازدیاد جمعیت بیشتر
 دیده میشد و برای اینکه با خطری مواجه نشویم اول مسیر خود را از فراز تپه‌ای زیر نظر
 میگذرانیدیم . چه بسیار مواقع که انسانی از نقاط دوردست نمایان میشد . ناچار راه خود را
 طولانی میکردیم و از بیراهه‌های دوردست میگذشتیم . سعی داشتیم حتی المقدور از جاده‌هایی
 که کامیونهای بزرگ از آن عبور میکنند و یا شوارعی که تیرهای تلفن از دور محلشان را
 مشخص میکرد احتراز کنیم . گاه و بیگاه فریاد زارعین را که همدیگر را صدا میکردند و
 یا خروش تراکتورهای که در مزارع بکار اشتغال داشت و یا سوت کارخانجات بگوش ما
 میرسید و نشان میداد که دور از نقاط آنها میگذریم .

راه پیمائی در روز خالی از خطر نبود ناچار اینکار را بشب موکول میکردیم . در این
 اواخر متأسفانه کریستینا اغلب از ما عقب می‌افتاد و ما را مجبور بتوقف میکرد . ناتوانی او
 به مرحله‌ای رسیده بود که بطور شوخی از رفقای ما غرغرم میشد .
 قریب یکروز پس از اینکه آخرین باقیمانده غذای هیزم شکن را در کام گرسنه خود
 ریختیم و دیگر چیزی برای سدجوع نبود نزدیکهای مرز رسیدیم . اکنون یکی از مراحل
 خطرناک دوران مسافرت ما فرامیرسید .

پالوچوویچ بی مقدمه پرسید :

– بسیار خوب رفقا ، حالا کریستینا را چه کنیم ؟

با این سؤال وضع دختر بی پناه را در خطر دیدم . بدون مکث پاسخ دادم :

– مقصود از این سؤال چیست ؟ اگر غرض اینست که او از دست ما عقب می‌افتد چه
 اشکالی دارد ؟ خسته است و گرسنه ! باید کمی با او فرصت استراحت داد . نباید فراموش
 کرد که او زنت و با ما خیلی فرق دارد . وانگهی او بما پناه آورده ، آیا میشود او را
 رها کرد و رفت ؟

در سیمای پالوچوویچ اثر حیرت و ناراحتی پدیدار شد . در مقابل سخن من چیزی

نگفت . تنها ما کاووسکی بود که زیر لب گفت « بیچاره دخترک ! »

اسمیت آغاز سخن کرد :

- چاره‌ای نیست مگر اینکه از این ببعده شبه‌راه پیمائی کنیم . حالا که کریستینا احیاج باستراحت دارد چه بهتر که اینکار را از همین الساعه شروع کنیم ؟
و بعد متوجه من شده اضافه کرد :

- اسلاو ، تو از همه جوانتری . برخیز و کمی دخترک را قوت قلب بده ! باوبگو که تا وقتی احساس ناراحتی میکنند ما در کنارش خواهیم ماند تا حالش خوب شود!
بلند شدم و در زیر سایه درختان بنقطه‌ای رفتم که کریستینا بی‌حال افتاده بود .
باو گفتم :

- کریستینا میخواهیم امروز استراحت کنیم و از این ببعده شبه‌راه برویم .
- شاید اینکار را بخاطر من میخواهید بکنید ؟
اثر شرمساری در چشمانش نمایان بود . باو گفتم :
- نه کریستینا ، راهروی در شب بی‌خطرتر است .
سخنم را بریده و گفت :

- اسلاو ، اگر شما را مجبور بتوقف کردم خیلی معذرت میخواهم . بدبختانه امروز خیلی خسته‌ام . دیگر رمقی در تن من نیست و گرنه باز هم بدنبال شما می‌آمدم ...
آنوقت رویش را برگردانده و گفت :

- تو چقدر نسبت بن مهربانی . اگر در این عالم زنده ماندم هیچوقت محبتت را فراموش نخواهم کرد !

درفروغ پریده رنگ ماهتاب همین شبها بود که شدت گرسنگی ما را مجبور بدزدی کرد و برای اولین و آخرین بار مجبور شدیم در دهکده‌ای دست بتجاوز بزنیم . آتش آرا و بیصدا از سرایشب تبه‌ای پائین میرفتیم . در مسافت دور دست نوری که از پنجره‌های منازل پراکنده دهقانان بنظرمان میرسید در زیر امواج نقره فام ماه سوسومیزد . گاهی از همان جوانب صدای بعضی حیوانات از قبیل خوک بگوش می‌آمد .

یکی دوبار که این صدا تکرار شد زار و آب دهانش را قورت داده و گفت :
- چه روزهای پر سعادت بودند آنروزهایی که مادرم برای من سوپ خوک درست میکرد و ...

کلمنوس یکمرتبه بوسط حرفش دویده و گفت :

- چرا اینکار را همین حالا نکنیم ؟

این پیشنهاد ، برقی بود که در فکر ظلمت‌زده ما تابیدن گرفت . یکمرتبه همه افکار ما متوجه همین موضوع شد . گرسنگی شوخی بردار نبود . در آغاز کار اسمیت تنها کسی بود که مخالفت میکرد ولی بزودی او هم تسلیم شد . نفراتی که باید این مأموریت را انجام دهند تعیین شدند . من با چاقو ، کلمنوس باتبر و دوتن دیگر هم قرار شد به‌مراه ما بیایند تالاشه حیوان را حمل کنند . بقیه در مسافتی دورتر بزیر درختی ایستادند تا اگر خطری متوجه شد وهمه و غوغائی برای دستگیری ما بوجود آمد هر چه زودتر از آن محوطه بگریزند .

کلمنوس بجلو ، من بدنبال او وبقیه درمعیت ما براه افتادند . مستقیماً بطرفی که صدای خوک می آمد براه افتادیم . اول وارد باغستانی شدیم که تعداد بیشماری نهال جوان کاشته بودند ودر میان درختان علفهای انبوهی روئیده بود .

مارچینکواس یکی ازهمراهان ، کنار درباغ ایستاد وآنوقت من وکلمنوس بروی دست وپا آرام وبی صدا بطرف کلبه ای که ازتخته ساخته شده بود وبی شباهت بانبار غله نبود رفتیم . درکنار انبوه تخته های بریده شده ایستاده بودم که یکمرتبه رفیقم گفت «مواظب باش ! بانها دست نزن والا باسروصدا برویت میریزند!» وضعیت را درست تشخیص ندادیم کبھی بروی سینه خزیدم وبعد گوشتم را بدیوار چوبی گذاشتم . در اطاقک پهلویی صدای حرکت خوک شنیده میشد . دیدم که حیوان وجودم را حس کرده از آن طرف در نزدیکی من مرتب خرخر میکرد . کلمنوس از کنار الوارها دوید و خود را بمن رساند هر دو درصدد پیدا کردن در اتاقک برآمدیم اما مثل اینکه دری وجود نداشت . آهسته گفتم «در باید ظاهر آن طرف باشد .» طرف دیگر ساختمان هم رو بدهکده بود و چراغهای روشن آن سراسر فضا را روشن میکرد .

حدس زدیم در آن محوطه دریچه ای میباید وجود داشته باشد . مدتی کور کورانها بجستجو پرداختیم تا آنرا پیدا کردم . بآرامی در را بلند کرده وبدرون پریدم . باپربدن من حیوان چند قدم عقب تر رفت بعد پوزه اش را بیایم مالید . کلمنوس از عقب رسید . دست های قوی خود را دور حیوان حلقه زد تا او را وزن کند ولی صدایش را شنیدم که میگفت «خیلی سنگین است نمیشود آنرا برد!» تنها يك راه باقی بود و آن اینکه حیوان را وادار کنیم تا با پای خودش بیرون بیاید آهسته گفتم :

- آرامش کن ! بسروصورت وشکمش دست بکش و او را از عقب فشار بده ! وادارش کن راه بیفتد !» من واو هر دو باهم شروع بکار کردیم . خوک از این همه مهربانی خوشحال شده بود . گوشهای او را گرفتیم وسعی میکردیم حیوان را بطرف دربکشانیم . رفیقم هم از عقب سعی میکرد او را وادار بحرکت کند . چه دقایق کند و پرخطری که گذشت . پیش از اینکه حیوان صدائی در بیاورد بخارج رسیدیم و در را مجدداً بستیم . از میان درختان باغ گذشتیم و در همان حال که قوز کرده بودیم مرتب دست نوازش بسر و گردن حیوان میکشیدیم تا بدن بالمان بیاید . در انتهای باغ باقیافه رنگ پریده مارچینکواس برخورداریم که بدنبال ما حرکت میکرد و از پشت مواظب بود .

بهر تریبی بود حیوان را تا صد قدمی محلی که رفقا کمین کرده بودند رساندیم . در آنجا کلمنوس تبرا بالا برد و بایک ضربه سنگین کارش را ساخت . حیوان بدون صدا کشته شد . بلافاصله لاشه اش را قطعه قطعه کردیم تا هر هفت نفرمان بتوانیم آنرا حمل کنیم . خوک را در حدود يك میلی دهکده کشته بودیم در اینصورت آثار خون آن فرد اصبح رد پائی بدست تعقیب کنندگان میداد . بهمین علت ناچار تارمق در تن ما بود شبانه براه روی

خود ادامه دادیم و فاصله بیشتری را بین خود و دهکده طی کردیم. تقریباً تمام شب را پیش از طلوع آفتاب به پیاده روی گذرانیدیم و با روشنائی روز به جستجوی محل مخفی گاه جدیدی برآمدیم. سرانجام غاری بحشم ما خورد که دهانه‌ای تنگ داشت و تعدادی درخت جلوی آنرا پوشانده بود. خورشید رفته رفته بالا می‌آمد و راهی را که طی کرده بودیم تا حدود دو میل نشان میداد. گرچه اثری از جاننداری نبود با وجود این نهایت دقت را بکار میبردیم تا جای پائی از ما باقی نماند. کوله بارهای سنگین را درغار بزین گذاشتیم و در فکر این بودیم که اینهمه گوشت خوک را چه کنیم. در هوای گرم ماه ژوئن مطمئناً گوشت بزودی فاسد میشد و قابل خوردن نبود. ناچار بودیم که آنرا هر طور هست بپزیم. خواهی نخواهی با وجود خطری که مارا تهدید میکرد آتش روشن کردیم و آنقدر که ممکن بود از گوشت نیم پخته خوردیم.

مدتی صدای سوختن چربیها روی آتش بلند بود و بوی مطبوع کباب خوک و دود محوطه غار را پر کرده بود. «زارو» و «مارچینکواس» لیوانهای فلزی را برداشتند و بجستجوی آب رفتند. آمدنشان آنقدر طول کشید که همه نگران شدیم. پس از مراجعت، زارو تعریف کرد که چطور بعد از يك كيلومتر راه پیمائی به آب مختصری برخوردند که از میان تخته سنگی جریان داشت و ناچار بودند مدتی صبر کنند تا ظرفها پر شود.

تمام مدت روز را مشغول پختن و خوردن و خوابیدن بودیم، در این میان هر کدام از ما بنوبت تقریباً دو ساعت عهده دار وظیفه پاسداری بود. حوالی عصر دچار دل درد بینهایت شدید شدم. اسمیت و پالوچوویچ و ما کوسکی هم همینطور. با دست شکم خود را گرفته بودیم و مینالیدیم. این دل درد تقریباً همه ما را رنج میداد و علتش هم زیاده روی در خوردن گوشت نیم پخته و چرب خوک بود. معده و روده‌های ما در این روزهای آخراز بس غذائی بخورد ندیده بود ضعیف و خشک شده بود.

بعد از نیمه شب دل درد روبه بهبودی رفت و متدرجاً توانستیم مختصری بس راحتی استراحت کنیم.

موقع کباب کردن گوشت یکی از رفقا پیشنهاد کرد که مقداری از گوشت را بدبیم تا فاسد نشود. آفتاب نزدیک بغروب کردن بود که بروی آتش سوزان مقداری شاخهای سبز درخت عرعر ریختیم و گوشتها را رویش گذاشتیم. دود پرده ضخیمی ایجاد کرده و غوغائی بر امانداخته بود. چشمانمان پراز اشک شده و جانی را نمیدید. مدت دو ساعت این کار ادامه داشت تا اینکه همه آنها یکنواخت قهوه‌ای رنگ شدند. بعد آنها را در کوله پشتیهای خود گذاشتیم و عازم راه پیمائی شبانه شدیم. وقتی غار را ترک میکردیم دچار يك ناراحتی دیگری شدم و آن حالت تشنج و تبی بود که ساعات متعددی مرا رنج میداد.

در این مرحله از سفر، در حدود يك هفته راه پیمائی مانده بود تا بمرز برسیم. نزدیک شدن بسردخواهی نخواهی مارا مراقب و متفکرو بی حرف کرده بود. هنگامیکه میخواستیم از سرزمین وسیعی بگذریم یا رودخانه کوچکی را پشت سر بگذاریم ساعات متعددی صرف

تفحص و بازرسی می‌کردیم تا مبادا کسی مارا ببیند. گرچه در ساعات تاریک شب چنین احتمالی ضعیف بنظر میرسید با وجود این همیشه دچار احساس عجیبی میشدم و تصور می‌کردم که از میان دسته دشمنانی عبور میکنیم و روزی آن بدبختی بزرگی که در کمین ماست گریبانگیر ما خواهد شد. بنظر من مشکلتر از عبور از مرز، گذشتن از راه آهن سرتاسری سیبری بود و حالا بقدری بآن نزدیک شده بودیم که صدای عبور قطار را میشنیدیم. حتی اسمیت که در میان ما بخونسردی معروف بود ناراحت و متفکر بود. بما گفت:

- در این شکی نیست که راه آهن از هر حیث تحت نظر است. باید خیلی احتیاط کرد
گفتم:

- صلاح در اینست شب از راه آهن عبور کنیم.

خواهید در روز مشکل بود. دیگر احتیاجی بگماردن پاسدار نداشتیم برای اینکه هیچکدام از ترس خوابان نمی‌برد. فقط کریستینا بود که از جال میرفت. بما خیلی اطمینان داشت و ما در همان موقع که او در خواب بود باتشویش و نگرانی دست بگریبان بودیم. یکروز صبح از دیدن قافله‌ای شتر که پنبه حمل می‌کرد و از فاصله دو میلی مخفیگاه ما می‌گذشت بینهایت خوشحال شدیم. کریستینا تا آنروز هیچوقت شتر ندیده بود. گفت:

- اینهم سفر جالبی بود. از گوزن شمالی قطب گرفته تا شتر صحرا همه را دیدیم.

یک بامداد روز ماهه که بروی زمین مرتفعی ایستاده بودیم و افق رو بروی نظاره می‌کردیم، از فاصله پنج میلی میتوانستیم راه آهن سرتاسری را ببینیم. در نزدیکی مسیر راه آهن بفاصله چهار تا پنج میل دوده‌کده کوچک بچشم می‌خورد و کنار دهکده پاسدارخانه سنگی راه آهن پیدا بود. در مقابل مایعنی جهت شمالی خط آهن، مقداری درخت و نرده برای جلوگیری از ریزش برف بروی ریل کشیده شده بود. تمام روز را مشغول مراقبت بودیم. چندین قطار طولانی از جهات مختلف عبور کرد. در حدود نیمه روز بود که یک قطار صلیب احمر بسمت مغرب حرکت کرد و ساعتی بعد قطار سنگین دیگری بسمت مشرق در حرکت بود. چیزی که در این قطار بچشم ما خورد توپهای عظیمی بودند که با دیدن آنها یکدیگر اشاره‌ای کردیم. همسفران گاهگاهی مختصر خوابی می‌کردند ولی آمریکائی و من ناراحت‌تر از دیگران بودیم و نمیتوانستیم بخوابیم.

پیشروی بطرف مسیر راه آهن بلافاصله بعد از تاریکی صورت گرفت. پالوچو و بیچ و ما کوسکی از دو طرف به پاسبانی مشغول شدند. دخترک کنار اسمیت حرکت می‌کرد در حالیکه کلمنوس و مارچینکو اس و زارو و من چند قدم جلوتر میرفتیم. در حدود یک ساعت طول کشید تا نزدیک ردیف درختان رسیدیم. در آنجا چمباتمه زدیم و منتظر ورود دو نفر از لهستانینها شدیم که در اینطرف و آنطرف برای تحقیق رفته بودند. پس از بازگشت بما اطلاع دادند که هیچ چیز قابل توجه و مشکوک ندیدند.

گفتم:

- من و مارچینکو اس بطرف خط خواهیم رفت. شما در کنار همین درختان بمانید

و منتظر علامت ما باشید .

عبور از نرده مشکل نبود . در دو جانب خط، خاکریز پر شیبی مثل گودالی وجود داشت . داخل گودال شدیدم و از آن بیرون رفتیم . با آرامی بطرف خط خزیدیم و بعد گوشم را روی فولاد خط گذاشتم . صدائی شنیده نمیشد . چند ثانیه بعد بلند شدم ، بطرف درختان برگشتم و دستم را بطرفشان حرکت دادم . مجدداً بزمین افتادم و دقایق بحران آمیزی را تارسیدن بقیه دوستان صرف کردم . در تمام این مدت بادقت بهر صدائی توجه میکردم حتی از صدای پایشان که تافاصله دور شنیده میشد ناراحتی و تشویش فراوانی در خود میدیدم . دخترک نزدیک من بزمین نشست و پرسید: «دیگر خطری وجود ندارد؟»

آهسته گفتم «نه!» با طرفم نگاه کردم . همه رسیده بودند . چند ثانیه دیگر به آنطرف

ریلهای براق فولادین میرسیدیم .

با حرکت بازوی خود بآنها فهماندم که حرکت کنند . برخاستم و دست کریستینا را گرفته بجلو پریدم . يك دقیقه بروی خاک نرم راه آهن صدای تقلا و کشمکش فراوانی بگوش رسید بعد از عبور از آن همه دیوانه وار شروع بدویدن کردیم . در حدود صد متر دویده بودیم که صدائی ناگهان با وحشت فریاد میزد . « بخوایید ! بخوایید ! » بعقب برگشتم و چراغهای قطار مسافربری را از دور دیدم . خودم را بزمین انداختم دخترک را هم بروی زمین خواباندم . تا وقتیکه ترن نعره کنان از کنار ما گذشت همه بروی زمین دراز کشیده بودیم . بما خیلی نزدیک شده بود . اگر کسی از مسافرین ترن ما را میدید بدون شك گرفتار شده بودیم .

در هوای گرم صبح، بعد از ساعتها راه پیمائی بکنار رودی رسیدیم . نهر پرازماهی بود و ما در برابر آن با حسرت ایستاده بودیم و بهیچ وسیله ای نمیتوانستیم ماهی بگیریم . مدتی آنجا مکث کردیم ولی اسمیت عقیده داشت که بهتر است زودتر از رودخانه عبور کنیم . برخلاف رودهای نواحی بایکال ، جریان آبش کند و گرم بود و هنگام عبور از آن لذت بردیم ، نواحی جنوبی رودخانه مسطح تر بود و نهرهای کوچکی از آن منشعب میشد . در کنار یکی از این نهرها یکروز صبح کریستینا گفت «کاش ممکن بود لباسهایم را میبشستم!» تمام ما با عقیده اش موافق بودیم . فکر بسیار خوبی بود . کریستینا در حالیکه کفشهایش را بدست گرفته از ما دور شد و بطرف نقاط فوقانی نهر رفته ناپدید شد . همگی لباسهایمان را در آورديم و شروع برخت شوئی کردیم . تمام بدن و لباسهایمان مملو از شپش بود . پس از شستن لباسها مدتی برهنه بروی علفهای بلند دراز کشیدیم . یکوقت متوجه شدیم که کریستینا بطرف ما میآید . بسرعت خود را بطرف لباسهایمان رسانده و شلوارهای خود را پوشیدیم .

مثل اینکه کریستینا صورت و بدنش را مدتی مالش داده بود برای اینکه براق بنظر می آمد . موهایش را هم آرایش کرده قسمتی از آنرا پشت سرش بافته بود . باهیکل کشیده و قدمهای شمرده بطرف ما آمد و سلام کرد . « سلام آقایان ! مثل اینکه منتظر من بودید؟»

همه خندیدیم و اسمیت چند گل وحشی قرمزچید و با احترام باو تقدیم کرد . باو گفت «دخترم، چه زیبا شده ای ؟» کریستینا با خوشحالی تبسمی کرد. آن روز میبایست یکی از خوشترین ایام زندگی او باشد .

در فاصله نزدیک مرز بدو نفر مغول برخورد کردیم . بهیچوجه نتوانستیم از رو برو شدن با آنها جلو گیری کنیم و چاره ای بجز ادامه راه نداشتیم . یکی از آنها مرد میان سال و دیگری جوانی خردسال بود . تشخیص سن اینطور اشخاص کار مشکلی است . شاید پدر و فرزند بودند . چند دقیقه مکث کردند و منتظر ما شدند تا با آنها برسیم . بعد تبسمی کردند و سر خود را با تکان دادند .

گفتگوی ما بظاهر آغاز شده بود ولی این گفتگو جز تکان دادن سر و تکرار حرکات دست نبود . زبان روسی میدانستند ولی با کندی صحبت میکردند . اولین سؤالشان در نظرمان خیلی عجیب آمد . از ما پرسیدند آیا برای ادامه این سفر سالم و آماده هستیم . آیا پاهای ما توانائی حمل بدن ما را دارد ؟ جواب ما مسلم بود . گفتیم که ما اهل پیاده روی هستیم و از این حیث جای هیچگونه نگرانی نیست .

از ما پرسیدند :

- از کجا میآئید ؟

گفتیم :

- از یا کوتسک !

پرسیدند :

- عازم کجا هستید ؟

- بطرف جنوب میرویم .

پیر مرد نگاهی زیر کانه از لای پلکهای چین خورده اش با ما کرده گفت :

- شاید بطرف لهاسا میروید تا در آنجا دعا کنید ؟

متوجه شدیم که پیشنهاد بدی نکرده . حرف او را تصدیق کردیم .

پیر مرد نگاه آمیخته باشک دیگری کرده و پرسید :

- پس چطور در این سفر دراز زن همراه میبرید ؟

فکری کرده و گفتیم :

- این دختر اقوامی در بین راه دارد : میخواهیم او را با آنجا برسانیم .

پدر و پسر لبخندی رد و بدل کردند . مثل اینکه جواب ما آنقدرها قانعشان نمیکرد بعد از یک دقیقه هر دو دستهایشان را در جیب فرو برده و هر کدام باخوشروئی مشتى بادام زمینی با ما دادند . بعد خدا حافظی کردند و رفتند . صبر کردیم تا از نظرمان ناپدید شوند چند قدمی بیش نرفته بودند که پیر مرد بثنهائی مراجعت کرد . مستقیماً بطرف کریستینا رفت تعظیمی کرد و مشتى بادام زمینی باو داد . آنوقت بالبخندی از کنارمان رد شد .

وقتی دور شدند با قدمهای تند شروع براه پیمائی کردیم در آن موقع نزدیکهای مرز بودیم و دامان نمیخواست دچار پیش آمد ناگواری شویم .

۱۴

هشت تن وارد مغولستان میشوند

در اواخر هفته دوم ماه ژوئن نخستین مرحله فرار ما با عبور از مغولستان شوروی پایان میرسید و این امر ازدو جهت برای ما قابل اهمیت بود . یکی اینکه از سرزمین سیبری به خاوری شوروی میگذشتیم و دیگر آنکه مقداری در حدود پنجاه کیلو سیب زمینی در حوالی مرز بندخیره غذائی ما اضافه شده بود . این دستبردی بود که سپیده های صبح موقع عبور از خاک سیبری زده بودیم . یادم می افتاد که موقع ورود بروسیه دست خالی بزندان افتادیم و حالا که از اسارت رهایی میجستیم لااقل با هدایائی که برای ما بسیار گرانبها بود آنجا را ترك میگردیم .

حوالی غروب آفتاب بنقطه اصلی مرز رسیدیم . ابرهای متراکمی افق را پوشانده و بتاریکی هوا کمک میگرد . در فواصل دور صدای رعد و برق غوغائی بر اه انداخته بود . تا آنجا که چشم کار میگرد ذیرو حی بنظر نمیرسید و کوچکترین مانعی برای پیشرفت ما وجود نداشت . خطوط مرز باتیرهای قرمز رنگی بیلندی سه متر که رویش قطعه فلز مدوری نصب گردیده بود مشخص بود . بروی آن تابلوها علامت داس و چکش و خوشه گندم دیده میشد . از هر طرف تیرها ، علامات را طوری قرار داده بودند که چشم رهگذر آنرا میدید و وحشتی در دلش ایجاد میگرد .

بی اعتناء ، با نسمت جستم تا ببینم پشت علامت مرزی چه نوشته . دیدم خالی است . ناگهان صدای خنده زار و بلند شد . پرسید :

- اسلاو . بزبان مغولی چه نوشته ؟

و شادی کنان بایک حرکت خود را بمن رسانده سایرین هم بسرعت بما ملحق شدند .

همینکه مسافتی دور شدیم بی اختیار همه برقص و شادی پرداختیم . دست یکدیگر را گرفتیم و از فرط خوشحالی دیوانه وار بالا و پائین میدویدیم و بهم مشت و لگد میزدیم . ما نجات یافته بودیم . از آن سرزمین مشغوم دور شده بودیم . کرسیستینا چنان خوشحال بود که همه ما را یک بیک بوسید . اسمیت با چند حرکت کوله بارش که از سیب زمینی پر بود به هیجان ما خاتمه داد و اشاره کرد که برفتن ادامه دهیم . گفت :

- بهتر است هر چه زودتر از این منطقه دور شویم . معلوم نیست تا چه مسافت دیگری تحت سلطه نفوذ روسیه باشیم .

بر سرعت راه پیمائی خود افزودیم . پشت سر خود علامات مرزی را میدیدیم که رفته رفته کوچکتر میشد و در تاریکی شب از نظر ناپدید میگشتند . اسمیت افکارمان را یکمرتبه متوجه خود ساخت :

- آنطور که من میتوانم حدس بزنم تا امروز بیش از دوهزار کیلومتر راه طی کرده ایم . دوهزار کیلومتر در شصت روز ! فکر نمیکنید این نشانه روشنی باشد از سرعت و استقامت و بردباری ما ؟

پالوچوویچ لبخندزنان پرسید :

- آنچه طی کرده ایم مهم نیست ! چقدر راه مانده که بعدها طی کنیم ؟

اسمیت فکری کرده و گفت :

- تقریباً دو برابر همین مسافتی که پیاده آمده ایم !

ناله ای از سینه پالوچوویچ برخاست و یک مرتبه این موضوع همه را بفکر فرو برد . آری فکر هم داشت . اکنون که از مرز گذشته بودیم قبل از هر چیز میبایستی فکر کنیم که کجا میخواهیم برویم . هدف کجاست ؟ از کدام راه ؟ بچه وسیله ؟ با چه شرایط ؟ همان شب وقتی برای استراحت گردهم آمدیم ، اولین موضوعی که مطرح کردم همین بود . من پیشنهاد کردم که با افغانستان برویم برای اینکه مملکتی است آرام و دچار دردسر نخواهیم شد . بعد فکرمان متوجه هندوستان شد . باید آوری کلمه لهاسا که بین ما و دومغول رد و بدل شده بود درباره اش شروع بصحبت کردیم . مثل اینکه بیهانه زیارت لهاسا بهتر میتوانستیم بین مردمی که زبانشان را نمیفهمیدیم بسفر پرخطر خود ادامه دهیم .

آمریکائی حق داشت که میگفت من اصلاً نمیدانم کجاستیم . در دست ما نقشه ای نبود و کسی هم وجود نداشت که ما را از وضع جغرافیائی آن محل آگاه کند .

در سالهای اخیر که پابندی آزاد گذاشته ام سعی فراوان کرده ام تا بادقت مسیر خود را روی نقشه پیدا کنم و ببینم ما از کدام نقاط این راه طولانی و پایان ناپذیر را طی کردیم . آنچه من امروز پیدا کرده ام و در اینجا ذکر میکنم شاید با وجود دقتی که شده بعرض یکصد میل اشتباه باشد نه بیشتر . آنروز که اسمیت این حرف را زد خیال میکنم ما وارد خاک مغولستان خارجی شده بودیم . ناحیه ای که ما را بکوهستانهای « کنتی شان » (۱) هدایت

میکرد. حین عبور از این سلسله جبال، قاعدتاً میبایستی بطرف غرب متمایل شده باشیم. برای اینکه از کرانه غربی تنها شهر مهم این ناحیه که اورگا (۱) باشد گذشتیم. این همان شهری است که امروز نامش را «اولان باتور» (۲) گذاشته‌اند. از تپه‌هایی که برخورد میکردیم - از جلگه‌های مزروعی که میگذشتیم - از رودخانه‌های متعددی که پراز کرچیهای از نوع چینی بود - همه نشانه‌هایی است که خطسیر ما را روشن میکند. پیدا بود که قایق‌رانها بکجا میرفتند. «اورگا» محل تلاقی سه رود است که هر کدام دارای شعبه‌های فرعی دیگری است.

دو ساعت بعد از عبور از مرز، وارد منطقه کوهستانی شدیم. عرق از سر و رویمان جاری بود. باد گرمی که معلوم نبود از کدام سو میوزید بصورتمان میخورد. صدای رعد از فاصله نزدیک بگوش میرسید و هر چه بیشتر میرفتیم بر شدت طوفان افزوده میشد. در حوالی نیمه شب یک رعد هراس‌انگیز و لرز آور شروع طوفان را اعلام کرد. برق خیره‌کننده‌ای دامان آسمان ظلمت زده را روشن ساخت و آنگاه رگبار شدیدی باریدن گرفت بطوریکه سراسیمه همه بتلاش افتادیم تا پناهگاهی برای استراحت خود پیدا کنیم. ولی بیفایده بود. برقی که آسمان را روشن کرد نشان داد که در ارتفاعات ناهموار و پراز صخره و سنگ گرفتار شده‌ایم. سیلاب باران ما را غافلگیر کرد و بادی که زوزه‌کنان میوزید تأثیری در فروریختن باران نداشت. لباسها همه سراسر خیس و آب از هر گوشه‌آن سرازیر بود. برای اکثر ما این سهمناک‌ترین و شدیدترین طوفان و رعد و برقی بود که در عمر خود دیده بودیم.

سرانجام هر طور بود در حفره کم‌عمقی که در شکاف دو سنگ عظیم قرار داشت پنهان شده و بامحنت فراوان شب را بصبح آوردیم. تنها کسانی که در انتهای حفره قرار داشتند اندکی از دیگران راحت‌تر بودند. دخترک در میان آن گودال بین هفت مرد بالباس خیس ساعات تاریک و وحشتناک شب را میگذراند و انتظار خاموش شدن خشم طوفان را میکشید. هوا گرگ و میش بود که از دخمه نیمتاریک خود بیرون آمدیم و بحرکت ادامه دادیم. هنوز باران میبارید و گوئی خیال توقف نداشت. همین‌طور هم شد. تمام آنروز و آنشب و فردا و فردا شب بر سرما بارید. صبح روز سوم بود که آفتاب گرم و مطبوعی بر محیط ما نورپاشید و موفق شدیم پس از چندین روز لباسهایمان را خشک کنیم.

عبور از کوهستانهای مرتفع و صعب‌العبور، بسیار خسته‌کننده بود. با وجود این فتح با ما بود. حمل‌ده پانزده کیلوسی بزمینی خود بر اشکال سفرمی افزود اما کسی از این بابت شکایتی نداشت. در چهارمین روز راه پیمائی بنقطه بلندی رسیدیم که از آنجا میتوانستیم نمای روشنی از جبال اطراف ببینیم. تا چشم کار میکرد یک سلسله کوه یکی پس از دیگری در مسیر راه ما بود و ما ناچار بودیم از سراسر آن مرتفعات هراسناک بگذریم. موقع ظهر بعلت مرطوب بودن هوا و تر بودن زمین بر افروختن آتش میسر نبود.

ناچار هر کدام بخوردن چند بادام زمینی و مقداری نان جو قناعت کردیم. یکنوع قارچی که من از کوچکی در لهستان میشناختم غذای آنروزگما را تکمیل میکرد. دوستان اول از خوردن آن اکراه داشتند و میترسیدند سمی باشد اما همینکه در من اثری ندیدند آنها هم از این غذای طبیعی استفاده کردند.

در حاشیه جنوبی فلات و در نقطه‌های دور دست پائین جلگه، عده‌ای خانه با بام سفید بچشم میخورد و گله‌ای چهارپا از میان مرا تعجبی که تک تک درخت بر آن سایه می‌انداخت در حرکت بود. دوست آمریکائی ما بخلاف گروهی دیگر معتقد به نزدیک شدن بدهات و آشنائی با روستاییان نبود میگفت چون هنوز از مرز روسیه فاصله درازی دور نشده‌ایم اینکار صلاح نیست و سرانجام بادلائل متعدد همه را راضی کرد.

عبور از مرتفعات کنتی (۱) در حدود هشت روز بطول انجامید. در این راه طولانی تنها دلخوشی ما این بود که توانستیم مقداری هیزم برای آتش روشن کردن جمع کنیم. فقدان غذا ما را مجبور کرد که آخرین قطعات گوشت خوک بو گرفته را بخوریم. سنگ مسطحی روی آتش گذاشتیم. تعدادی سیب زمینی پختیم و بعد غذایی که نسبتاً برای ما شاهانه بود صرف کردیم. چند دانه بادام زمینی هم دسر ما را تشکیل داد. هنگام پائین آمدن از بلندیهای خنک جبال، مثل این بود که رفته رفته وارد اجاق گرمی میشویم. بالا پوش‌های ضخیم را از تن در آوریم در حالیکه فقط جلیتقه‌ای بتن داشتیم خسته و عرق ریزان براه خود ادامه میدادیم. کلمنوس پالتوی کریستینا را حمل میکرد و دخترک با زیرپوش ارغوانی مندرسش در جمع ما پیش می‌رفت. زمین بسیار سخت و مثل سیمان محکم و غبار قرمز رنگی آنرا پوشانده بود. کوهها پی در پی از بلندی آن کاسته شده و قله آن شبیه گویهای بیضی شکلی بنظر میرسیدند. بازوهای برهنه ما از تابش آفتاب تند سرخ و تیره شده بود. راه پیمائی روزی بیست تا سی میل بینهایت خسته کننده بود. شبها نسیم خنک و جانبخشی محنت گرمای روز را زائل میساخت.

جراحات پا رفته رفته فکر ما را متوجه خود کرده بود. بین انگشتها شکافهایی ایجاد شده و خاکی که از لابلای کفش پوستی پاره بداخل میرفت بر شدت جراحت و فساد می‌افزود پالوچوویچ پیش بینی مؤثری کرده بود. مقداری از چربی خوک را موقع طبخ در قوطی چوبی کوچکی شبیه بیوسته نارگیل جمع کرده بود. این گنجینه گرانبهارا حالا با صرفه جوئی زیاد بشکافها و زخمهای انگشتان پایمان میمالیدیم.

اکنون سرزمینی که برابر ما قرار گرفته بود دارای رودهای متعدد و مارپیچ بود. بیش از دو روز طول کشید تا با اولین رود رسیدیم. موقع ظهر بود و اشعه سوزان آفتاب و بخار گرمی که از زمین بر میخاست ما را نیمجان ساخته بود. تماشای اولین رود نیروئی بکالبد خسته ما دمید. بروی دشتی از چمن سبز و نیزاری پهناور رودخانه‌ای بعرض یکصد متر از برابرمان میگذشت و داخل جلگه میشد. بعضی از گیاهانی که فقط در خاک جنوبی

سیبری بچشمان خورده بود در اینجاهم دیده میشد .

نفس زنان بروی چین افتادیم و از آب رود تا آنجا که میتوانستیم نوشیدیم و بعد پاهای خسته و متورم را در آن فرو بردیم . آنگاه برهنه شدیم و از ماسه نرم ساحل بجای صابون استفاده کردیم . لباسهای خودمان را هم شستیم و در آفتاب پهن کردیم . مقداری سیب زمینی پختیم و آنگاه بروی چین دراز کشیدیم و با کمال راحتی استراحت کردیم .

قریب ساعتی از ورود ما بآن نقطه میگذشت که یکمتر به چشم ما بزور قی افتاد که آرامی در امتداد رود نزدیک میشد . زور قی از نوع کرجیهای چینی بود که قسمت عقب و جلوی آن بلند و سایبانی داشت و یکتن چینی یا برهنه با کلاه حصیری کارگران چینی آنرا میراند . شلوار کتانیش تا پائین زانویش میرسید و پیراهن گشادش ژنده و پاره بود . کرجی بکمک یک چوب بامبوی بلند حرکت میکرد . این منظره در نظر همه ما جالب و تماشائی جلوه کرد . با نزدیک شدن کرجی بان همه دستهای خودمان را بطرفش تکان دادیم . مرد چینی هم دست خود را بعنوان جواب حرکت داد . در مدت دو ساعتی که مشغول استراحت بودیم سه چهار کرجی دیگر از همین نوع از آن محل عبور کرد .

کرجیهای بیشماری در رودخانههای مغولستان دیده میشد ولی نکته جالب این بود که صاحبان شان همه چینی بودند ؛ اما در مسیر خود هر که را میدیدیم از رهگذر و کارگر و روستائی و کشاورز همه مغولی بودند .

اولین برخورد ما با مردم بومی آن سامان بعد از عبور از رودخانه و پیمودن چند میل راه صورت گرفت . در تمام طول این مسافرت سعی ما در این بود که حتی المقدور از وضع جغرافیائی زمین استفاده کرده از معابر صعب العبور کوهستانی دوری کنیم و راههای سهلتری را که در عین حال از دهات و قصبات دور باشد پیش گیریم .

آنروز بدون آنکه متوجه باشیم، از پیچ نيزاری گذشتیم و بی خیال راه میپیمودیم که یکمتر به بکاروانی از رهگذران مغول برخوردیم . عدهای در حدود ده دوازده نفر با شتر و قاطر و الاغ قافله را تشکیل میداد . همینکه ایستادیم آنها هم بجای خود ایستادند . فرار دیگر فایده ای نداشت . مسافت بین ما بیش از پنجاه متر نبود . مغولها با هم اشاره ای کرده سپس لبخندی چهره شان را پوشاند، آنگاه جمله گکی خم شده و تعظیم کردند . پیرمردی باریش خاکستری در مقدم کاروان بروی شتری سوار بود . ظاهرش نشان میداد که رئیس خانواده یا طایفه ای است . همه کلاه معمولی مخروطی شکل مغولها را بسر داشتند . کفشهایشان از چرم لطیف گوساله درست شده بود ولی کفش پیرمرد دارای نقش و نگار اضافی بود . قبای سنگین و گشادی که بلندی آن تا بالای کفش میرسید بتن داشتند . زیر آن از لای لبادۀ گشوده، زیر لباس پشمی آنها دیده میشد و مامتخیر بودیم که چطور در این هوای سوزان طاقت می آورند چنین لباسهای ضخیم و گرمی بپوشند .

در کمر بندشان هر یک چاقوئی که اشکال مختلف داشت بسته بودند . یکی از آنها چاقویش را که دسته شاخی داشت بزنجیری از نقره متصل کرده بود . رئیس خانواده بخاطر احترام و شخصیتی که داشت دشنه ای که درازی آن در حدود نیم متر بود بکمر بند چرمی خود

آویخته بود . تیغ‌اش پهن و مختصری انحنای داشت . غلافش از برنج بود که روی آن نقوش مختلفی حک کرده بودند .

وقتی مراسم تعظیم از هر دو طرف با سکوت بر گزار شد پیرمرد از شتر خود پائین آمد . مامجداً تعظیم کردیم . او هم جواب تعارف ماراداد . بعد شروع بصحبت کرد . با اشاره سرفهمانندیم که زبان او را نمی‌فهمیم .

- بزبان روسی گفتم :

- امیدوارم سلامت بمقصد برسید!

مکئی طولانی برقرار شد . پیرمرد بازحمتی که پیدا بود در پی کلمات میگردد بزبان

روسی دست‌وپا شکسته گفت :

- خواهش میکنم بیشتر صحبت کنید . حرف شمارا خوب میفهمم ... اما خودم خیلی

کم روسی میتوانم صحبت کنم .

بآرامی شروع بصحبت کردم و او با دقت گوش میداد . گفتم که ما بطرف جنوب میرویم و اضافه کردم که چندساعت پیش از رودخانه‌ای عبور کردیم .

دیگر نمیدانستم چه بگویم . بازهم سکوتی طولانی برقرار شد . تصور کردم که گفتگوی ما پایان رسیده . ولی پیدا بود پیرمرد بازهم میخواست سوالاتی بکند . پرسید:

- شما شتر ندارید ؟

- ما آنقدر پول نداریم که شتر داشته باشیم .

- قاطر چطور؟

- قاطر هم نداریم .

- الاغ چطور؟

- نداریم !

ظاهراً ما را مردمی پست و تهیدست بحساب آورد و بانگاه رقت بارسویمان نگریست . حین صحبت کلمه «لهاسا» را بزبان آوردم . با دست بطرف جنوب اشاره کرد و نام چند محل را برد . اطلاعات او در این باره برای ما بی ارزش بود ، چون ما نقشه‌ای نداشتیم و متوجه نمیشدیم او چه میگوید . سرانجام گفت :

- خیلی راه باید بروید . خورشید باید خیلی طلوع و غروب کند تا شما به لهاسا برسید

و در پایان آن آخرین سوالی که ما اطمینان داشتیم خواهد کرد بمیان آورد . بگریستینا نگاه کرد . گیسوانش در زیر تابش آفتاب روشن تر بنظر می‌آمد و باصورت سوخته‌اش تضاد زیادی ایجاد میکرد . اما همان چشمان آبی رنگش کافی بود که پیرمرد کنجکاو شود . او میخواست بداند این دختر چندساله است . چرا با ماست و آیا نسبتی با ما دارد و او را بکجا میبریم . همان جوابی را که به پیرمرد قبلی داده بودم باوهم دادم .

گفتگوی ما بیش از نیمساعت بطول انجامید . بنظر می‌آمد که مرد فرتوت شهوت کلام داشت . میخواست حرف بزندانهم بزبان روسی و یا شاید بهمراهان خود بفهماند که

میتواند بیک زبان خارجی تکلم کند . رویشرا برگرداند و بزبان بومی با آنها مشغول صحبت شد . برای چند دقیقه مطالبی رد و بدل شد و آنگاه یکی از افراد بطرف محمولات چهار- پایان رفت .

چشم ما از شادی برق زد . تعدادی خورجین پائین آمد و آنگاه پیرمرد شروع بتقسیم خواربار بین ما کرد . تمام مدت سعیش در این بود آنچه بمانده همه مساوی باشد، چنانکه وقتی فهمید یک انجیر بیشتر به کلمنوس داده آنرا بانهایت ادب پس گرفت . خوارواری که پیرمرد سخاوتمند بین ما تقسیم کرد مقداری خشکبار و ماهی خشک و جوی نیم بریان و نان جوی چاودار بود . همه تعظیم کردیم و من بعنوان نماینده از طرف دوستان خود از محبت و میهمان نوازی او تشکر کردم . فکر میکردیم که دیگر مکالمه بی پایان رسیده و میتوانیم خداحافظی کنیم اما هیچیک از مغولها از جای خود حرکتی نمیکردند. همه منتظر بودند تا از طرف پیشوای خود دستوری برای حرکت داده شود ولی پیدا بود که پیرمرد عجله ای برای حرکت نداشت .

بما گفت که قافله آنها بطرف بازار بزرگی که در فاصله نزدیکی قرار دارد برای خرید می رود . بطرف شتر خود رفت و بعد از مدتی جستجو بر گلوله شده تنباکومی را که دورش با برگ نی پیچیده شده بود در آورد . آتش زد و بر لب نهاد . بعد از آنکه چند پک بان زد سیگارا را بمن تعارف کرد . تشکر کردم و آنرا گرفتم . همینکه خاموش کردم و خواستم در جیب بگذارم مانع شد و گفت :

- بکشید !

برایش توضیح دادم که نمیتوانیم آنرا اینطور استفاده کنم . باید آنرا بعداً نرم کنم و در کاغذی پیچم ، از طرفی کاغذ ندارم . پیرمرد مجدداً بطرف شتر رفت و بایک ورق روزنامه برگشت . گفت :

- حالا خواهش میکنم بکشید !

نگاهی بروزنامه کردم و دیدم روزنامه ستاره سرخ شوروی است بتاريخ هفته اول ماه مه . اسمیت که در کنارم بود آنرا دید. آهسته گفت :

- اسلا ، مواظب روزنامه باش !

در این باره لزومی نبود بمن توصیه بشود .

از بالای روزنامه یادقت یک تکه باریک بردم و سعی کردم بنوشته آن آسیبی نرسد . یکی از برگهای تنباکورا برداشتم و بادست بهم مالیدم و پس از آنکه بصورت گرد در آوردم و در کاغذ روزنامه پیچیدم ، سنگ چخماق و میله فولادی و یک قطعه کوچک از آتش زنه را از جیب بیرون کشیدم . فتیله و سنگ چخماق را محکم با انگشت سبابه و شست دست چپ نگه داشتم و بعد قطعه فولادی که دردست راست داشتم زدم . جرقه به فتیله خورد و آتش گرفت . بعد آنرا به سیگارم نزدیک کردم . مغولها با تحسین بمهارت من نگاه میکردند . پیرمرد پرسید :

- اسم این آتش زنه چیست ؟

- گفتم روسها آنرا در بعضی مناطق «چاخالو-باخالو» (۱) میگویند .

تلفظ این کلمه باعث خنده او شد و دوباره زیر لب تکرار کرد . من بسیگار خود بالذت پک میزدم .

سر انجام موقع حرکت رسید . میزبان سالخورده دست راستش را بسمت کمر برد . چیزی در آورد و بگوش گذاشت . دقت کردم و دیدم ساعتی است ، از آن ساعتهای بزرگ نقره ای که بزنجیر کلفت و کوتاهی از نقره متصل بود . متوجه دقت ماشد . همه بدورش جمع شدیم و اجازه داد که گنجینه قیمتش را تماشا کنیم . از آن ساعتهای کوچکی قدیمی روسی بود و میبایست حداقل پنجاه سال پیش ساخته شده باشد و محققاً از مصنوعات پیش از انقلاب بود . باخط و زبان روسی اسم سازنده آن روی صفحه ساعت نقش شده بود و موضوعی که عجیب بنظرم میرسید اینست که هنوز اسم سازنده آن در خاطر م باقی است . نوشته بود از : « ساخته های پاول بور » (۲) قاعدتاً میبایستی این مرد از صنعتگران دوره تزاری باشد که امروز جسمش هم خاک شده است .

پیر مرد گفت :

- وقتی روسها باهم جنگ میکردند بعضی از آنها بکشور ما فرار کردند .

از صحبتهایش پیدا بود که این ساعت میبایستی باو هدیه شده باشد . شاید درازاء خدمتی باو پیشکش شده بود . ظاهراً این مختصر زبان روسی راهم در همان دوران توانسته بود یاد بگیرد .

باتشکر فراوان و آرزوی اینکه سلامت و راحت بمقصد برسند خدا حافظی کردیم . این برخورد شاید جالبترین واقعه ای بود که در مغولستان با آن مواجه شدیم . ولی تمام مردم آن ناحیه چه توانگر و چه تهیدست ، در هر رتبه و هر مقامی ، صاحب همین فضائل عالی انسانی یعنی ادب و سخاوت و میهمان نوازی و حسن اعتماد ب دیگران بودند . کمکی که ب ما میکردند اغلب بیش از قدرت و توانائی آنها بود . صفت جالب دیگرشان کنجکاو بودن و تاحدی بچه گانه بود . متأسفانه عدم آشنائی ما بزبان آنها مانع ادامه مکالمه میشد . گرچه مارتفه رفته عادت کرده بودیم که افکار ساده خود را باحرکات دست و سر بیان کنیم و چه بسا بزبان خودمان با آنها صحبت میکردیم و آنها هم میفهمیدند و یا حدس میزدند چه میگوئیم .

وقتی کاروان آنان از نظر ناپدید شد صفحه روزنامه ستاره سرخ را در آوردیم و با ولع زیاد شروع بخواندن کردیم . این اولین روزنامه ای بود که بعد از اوراق جرائد قدیمی که در زندان ب ما میدادند بدستمان میرسید . مثل همه زندانیان دیگر در پی آن میگشتیم که ببینیم آیا روسیه و آلمان وارد جنگ شده اند یا نه . متأسفانه جز مشتی اخبار کسل کننده مربوط سیاست داخلی و جشن روزنامه و نوید ازدیاد فرآورده های صنعتی و کشاورزی و امثال اینها در آن نبود . تنها یک خبر جالب دیده میشد که آنهم پیش بینی ما را برای برخورد

دو نیروی عظیم اروپا بی‌اساس جلوه میداد و آن اینکه نوشته شده بود «مقداری گندم به آلمان حمل شده است!»
بعد از خواندن روزنامه آنرا پاره کردیم و بهم دادیم تا بعد از تقسیم کردن بر گهای تنباکو از آن استفاده کنیم.

پس از عبور از دشت پرفراز و نشیبی، در حدود ساعت هفت شب برودخانه‌ای رسیدیم و در آنجا آتش برافروختیم و پس از صرف شام بالذت فراوان سیگاره‌ها را روشن کردیم. با پایان پانزدهمین روزی که وارد خاک مغولستان شده بودیم دیگر وضع سفر ما بکلی فرق کرده بود. دیگر احتیاجی نداشتیم که شبها نگهبانی بالای سر خود بگماریم و از دستگیر شدن خود هراسی داشته باشیم. سرعت خود را کاسته و باتأانی بیشتری طی طریق میکردیم. اما در هر حال رسیدن بمقصد وره سپردن این راه دراز کمال آرزوی ما بود. دیگر وحشت از دستگیر شدن مجدد در ما وجود نداشت. میتوانستیم با مردم تماس بگیریم. از آنها تقاضای غذا کنیم و یا برای تهیه غذا بکاری پردازیم. از طلوع فجر تا غروب آفتاب راه میرفتیم و مثل اهالی نقاط گرمسیر یکی دو ساعت در گرمترین ساعات روز در سایه کوهی یا درختی با استراحت میرداختیم.

سرزمینی که در پیش داشتیم شامل تپه‌های مدور کوتاهی بود و ما حتی المقدور سعی میکردیم از آنها دوری کنیم. بعضی از این تپه‌ها پوشیده از خرننگ‌ها و خار بنهای نیم خشکی بود که بیشتر در واحه‌های شمالی می‌روید. در بین راه فقط در حوالی دهکده‌ها بدرختی بر می‌خوردیم و در بستر رودها از گیاهان انبوه و سرسبز میدیدیم. در میان آنها نوعی میوه پر آب و سرخ رنگ بیضی شکل وحشی وجود داشت که تا آن موقع ندیده بودیم و اسمش را نمیدانستیم. گل‌های سرخ خودرو فراوان بچشم می‌خورد و اگر احیاناً بدهاتی میرسیدیم تعداد جمعیت آن کم و مزارعشان بسیار محدود بود.

هر آنگاه بار تفاع تپه‌ای پای مینهادیم اولین هدفمان جستجوی رود تازه‌ای بود. سفر در مغولستان با هوای گرم آنسامان مارا وادار میکرد که از سرچشمه‌آبی بجستجوی چشمه‌آب دیگری بر آئیم. هر رود و نهری مارا از تشنگی نجات میداد و پاهای خسته مارا جان تازه‌ای مینبخشود. بدنهای رنجور و گرم‌ازده را رمقی مینبخشیدیم و خود را برای راه‌روی بیشتری آماده میکردیم. برخورد با این رودها گاهی هم با حادثه سودمند و موفقیت آمیزی همراه بود که یکی از آنها را بخاطر دارم:

یکی از روزهایی که در امتداد رودی میگذاشتیم بیک کرجی چینی بر خوردیم که در ساحل رود در میان گل‌ولای فرورفته بود. کرجی بان سعی زیاد میکرد که با چوب با بوی خود زورق را بداخل آب بکشد اما نمیتوانست. بمجرد برخورد بان کلمنوس گفت:

- بیائید باو کمک کنیم.

همه بطرف کرجیها که تقریباً ده متر از ساحل فاصله داشت حرکت کردیم. کریستینا بروی سبزه‌ها نشسته و از دور مارا تماشا میکرد. مرد چینی با لبخند خوش آیندی یک

چوب بامبوی دیگر بماداد . چوب را بعنوان اهرم بکار بردیم و همگی با کمک هم توانستیم کرجی را حرکت دهیم . مرد چینی خیلی خوشحال شد . دست برد و از محموله کرجی که خر بزه بود تعدادی را بروی آب رها کرد . از او تشکر کردیم و این هدیه خداوندی را خیلی گرامی داشتیم . همگی بطرف رود هجوم بردیم تا خر بزه ها را بگیریم .

بن ما و محللی که کریستینا در ساحل نشسته بود چندمتری از زمین سراسر پوشیده از گل ولای بود که با تغییر سطح رودخانه طبقه بندی شده بود . طبقه بالا برای اینکه نور خورشید مستقیماً با آنها میتابد شکافهای عمیقی برداشته بود . اما نزدیک آب گلی برنگ قهوه ای و خاکستری جمع شده بود که تا زانو می رسید . زارو تازه یکی از خر بزه ها را بطرف کریستینا انداخته و میخندید که ناگهان فریادی کشید . همه برگشتیم تا ببینیم چه شده که دفعه خودم در زیر پایم احساس حرکت و تکانی کردم . خم شدم و بجستجو پرداختم . دو مرتبه نزدیک بود که آن چیز از دستم بگریزد و بالاخره محکم آنرا گرفتم . در حالیکه بیرون می کشیدم خودش را با شدت باینطرف و آنطرف میزد . آن یکنوع ماهی درشت و درازی بود شبیه بمار ماهی که روسها آنرا «ویونی» (۱) مینامند .

آمریکائی گفت :

- این ماهی را ظاهراً نمیشود خورد !

گفتم :

- اشتباه میکنی . این ماهی از نوع تیان است و گوشت لذیذی دارد !

همین موفقیت ناگهانی باعث شد که مدت نیمساعت در آن اطراف بجستجو پردازیم . ولی دیگر چیزی گیرمان نیامد و آخر سر شامی بسیار مطبوع که سابقه نداشت خوردیم . این ماهی درست مثل خود مار ماهی خیلی سخت جان بود . ناچار سرش را بریدیم و تنه اش را بادقت در آب شستیم . آن موقع که رنگ سیاه مخملیش نمایان شد . آنرا روی سنگ داغ برشته کردیم . ولی مزه و طعم آن باماهیهای معمولی خیلی تفاوت داشت . کلمه ای که میتوانستیم برای طعم آن پیدا کنیم «شیرین» بود . گوشتی سخت و سفت داشت . این غذای غیر عادی با قطعه ای خر بزه آبدار کامل شد . مارچینکو واس بفکرش رسید که از پوست خر بزه برای ظرف آب خوری استفاده کند . فکر خوبی بود ولی عملی نشد چون بزودی خشک شد و شکاف برداشت و روز بعد مجبور شد آنها را بدور بریزد .



زندگی در میان قوم میهمان نواز مغول

در برنامه روزانه سفر خود بطور تقریب روزی سی کیلومتر راه پیمائی منظور کرده بودیم. اگر بین فواصل آن اندکی بااستراحت میبرد اکتیم وقت خود را در عین حال بدون استفاده از دست نمیدادیم. یکی از دلایل مکث و استراحت، کفشهای پوستی بود که روز بروز وساعت بساعت بوضع وخیمتری میرفت. دیگر آنکه میخواستیم بپاهای خسته و متورم خود فرصت استراحت بدهیم. از طرفی احتیاج بغذا داشتیم. ذخیره خواربار ما ته کشیده و نمیتوانستیم همیشه در انتظار بخشش و دستگیری دیگران باشیم.

دومین ماه سفر ما در خاک مغولستان سپری میگشت که وارد دهستان نسبة بزرگی شدیم. این دهکده خانههای متعدد و پراکنده ای داشت؛ اما چیزیکه در نظر هر اروپائی و یا سیاح خارجی عجیب می آمد این بود که خانهها دیوار یا نرده ای نداشت و در نتیجه حدود آن بهیچوجه معین نبود. اینطور میشد حدس زد که مردم این سامان میبایستی خیلی اجتماعی و نزدیک بهم باشند و از اینرو احتیاج به نرده و دیوار ندارند.

نزدیکهای ظهر بود و ما در حدود ده یا پانزده میل راه طی کرده بودیم. بخانه ای نزدیک شدیم که از سنگ ساخته شده بود و بام مسطحی داشت. جلوی بنا تیر ضخیمی بزمین نصب شده بود و گاوی آرامی و متانت بدورش طواف میکرد. آرام آرام بجانب بنا پیش رفتیم. همه گرسنه و همه تشنه بودیم؛ ولسی نه بآن حد که قرار و شکیبائی را از دست ما ربوده باشد.

نزدیک این کارگاه کوچک شدیم تا به بینیم گاو مشغول چه کاری است. بین این حیوان و خانه چهار کشاورز مغولسی چمباتمه زده و در نهایت بیحالی و تنبلی باهم صحبت

میداشتند. پسری چهارده یا پانزده ساله با چهره ای فعال، چوبی ضخیم بدست داشت و پیای پی گاو را برای ادامه کار نهیب میزد و دوزن که یکی ظاهراً مادرش و دیگری مادر بزرگش بود در فاصله نزدیک وی نشسته بودند. زنهای توجهی بمانکردند ولی مردزاع از جای برخاست و در معیت پسرش بسمت ما آمد. در قیافه های آنها اثر خشونت نبود و همینکه مقداری بما نزدیک شدند با چهره متبسم ورود ما را خوش آمد گفتند. ما نیز تعارف آنان را پاسخ دادیم. مرد زارع مطالبی بیان کرد و ما نیز سخنانی گفتیم؛ ولی گفته ها بر طرفین مجهول و نامعلوم بود. پس از چند دقیقه همه با قیافه گشوده بروی زمین نشستیم. گاو نیز از حرکت خود باز ایستاد. در این موقع بود که فهمیدیم حیوان مشغول خرد کردن گندم سیاه چاودار بود. این خرمن کوب ساده باسانی مغز را از پوست جدا میکرد و هر یک را طرفی می انباشت. عمل بسیار کندی بود و مدت ها وقت طول میکشید تا مقداری چاودار از ساقه خود جدا شود. همینکه گاو در طواف دائمی خود مقداری را لگد کوب کرده و جدا میساخت زنها خم شده و آنها را جمع آوری میکردند.

بطرف کلمنوس برگشتم و گفتم:

- چطور است باین پسرک کمک کنیم؟ باین ترتیب مدتها طول میکشد تا گاو کارش را تمام کند.

کلمنوس با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام داشت. پرسید:

- بعقیده تو چکارش کنیم؟

بلند شدم و با چوبدستی خود پیای بروی خوشه های خشک نواختم. دانه ها سرعت جدا شد و پائین ریخت. بسمت کشاورز برگشتم و دیدم بالبخندی مرا نگاه میکند. دوستان را صدا زده و گفتم:

- همه برخیزید تا اینکار را تمام کنیم.

پیشنهاد سرعت اجرا شد. همه بلند شدند. حتی کریستینا هم چوبدست سبکش را برداشته و بما ملحق شد. همه دایره وار نشستیم و مشغول کار شدیم. پسرک میخندید و چون وضع را چنین دید گاو را آزاد کرد. وقتی کار نزدیک بانتهای رسید دهقان سالخورده بادو تن از زنها مشغول صحبت شد و بعد از آنها از جا برخاستند و بداخل خانه رفتند. خود پیر مرد نزدیک من ایستاده بود. مشت از دانه ها را برداشتم و از این دست بآن دست ریختم و سپس مشت از پوسته ها و غلاف دانه هارا بدستش دادم. وقتی دید در آنها دانه ای نمانده اثر خوشنودی در چهره اش پدیدار شد.

با حرکت دست از مرد دهاتی پرسیدم که آیا برای جدا کردن پوشالها از دانه الك دارد یا نه. او هم پسرش را صدا زد و بعد او را بخانه فرستاد. پس از چند دقیقه پسرک با الکی که از موی دم اسب بافته شده بود برگشت. تمام خرمن را الك کردیم و آنها را در زنبیل و سبد ریختیم و بعد در گونی ها بستیم. اولین گونی را من بدوش گرفتیم و بدنبال پسرک بطرف منزل بردم.

داخل خانه خیلی جالب بنظر می آمد. دوسوم فضا محل زندگی و بقیه حکم انبار را داشت. در آنجا چیزی که بتوان نشانه تمدن دانست نبود. همانموقع یکی از زنها مشغول آسیاب کردن بود.

آسیابش از نوع بسیار قدیمی دستی بود که از دوسنگ بروی هم تشکیل شده بود. جعبه ای بروی نیمکتی ازچوب بارتفاع یکمتر قرار داشت و از آنجا یک نی بامبو دانه ها را از سوراخ خود بداخل حفره ای که در مرکز سنگها بود میریخت و بعد با چرخاندن چوب و گردش سنگ آرد میشد. زن دیگری در وسط اطاق کنار اجاقی سنگی که سوختش ظاهراً فضله حیوانات بود ایستاده بود. اجاق دود کشی نداشت. دودها در اطاق چرخ میزد و از سوراخی که در سقف بود بیرون میرفت.

پسرك گونی هارا بطرف چلیك بسیار بزرگی در گوشه اطاق برد. ماهمه بنوبت بارها را بداخل چلیك خالی کردیم. همانجا تعداد زیادی بالاپوش پوستی زمستانی بمیخهای چوبی از دیوار آویخته بود. کنارش مقدار زیادی علوفه خشك آویزان کرده بودند و در کف اطاق دوسه بشکه دیگر و چند تنگ سفالین بدون لعاب دیده میشد. یکی از آنها درش با قطعه ای پارچه بسته شده بود. ظاهراً در آن آب یا شیر ذخیره شده بود.

بعد از پایان کار، زارع از اطاق خارج شد ولی پسرك پیش ما ماند. بزبان روسی به دوستان گفتم:

– خیال میکنم زنها مشغول تهیه غذا هستند.

همه با دل امیدوار بحلقه های دودی که از سوراخ سقف بیرون میرفت نگاه میکردیم نیمساعت گذشت و خبری نشد. از بیرون صدای نزدیک شدن چرخهای ارابه ای بگوشمان آمد. دقت کردیم و دیدیم پیرمرد کشاورز گاری چهار چرخه ای را پرا ز خرمن کرده بطرف خانه می آورد.

سکوت ملال انگیزی حکم فرما شد. اسمیت با آهنگ ناراحتی گفت:

– مثل اینکه امروز حضرات خیال بدی برایمان دارند. تا تمام محصول را خرمن نکنیم از غذا خبری نیست!

زارو بیدرنگ ازجا برخاست. کمر کمریستینا را گرفته اورا هم بلند کرد. گفت:

– تردید فایده ای ندارد. ببینیم بچه سرعتی میتوانیم این گاری را تمام کنیم!

فعالیت ما تا چند ساعت بعد از ظهر طول کشید. هرچه بیشتر کار میکردیم بهتر بکارمان آشنایی شدیم و مهارت زیادتری در آن پیدا میکردیم. از این همکاری وهم آهنگی دسته جمعی متعجب بودم. برای اینکه من تنها کسی بودم که در این جمع با این قبیل کارهای کشاورزی آشنایی داشتم. وقتی گونی ها پیایی داخل چلیکها خالی میشد میزبانان مغولی ما مرتب از خوشی خنده تحویلیمان میدادند.

اولین پاداش خدمت ما پس از پایان کار داده شد. یکی از زنها زنبیل بزرگی پرازان جوی سیاه بدست گرفته پیش ما آمد. زن دیگری یکی از تنگهائی که در خانه بود بغل کرده

و برابر ما گذاشت. باحیرت دیدیم که در آن آب پنیر است. پسرک نیز دوان دوان با چند بطری نیم شکسته ای که بشکل لیوان درآمده بود نزد ما آمد. متحیر مانده بودیم چه کنیم و منظور از این لیوانهای تهی چیست. پیرمرد که منظور ما را درک کرده بود یکی از آنها را پراز آب پنیر کرده و سر کشید. ما هم همینکار را کردیم؛ اما بنظرمان آمد که مایع بوی نفت میداد. حدس زدیم آلودگی از بطریهای میبایستی باشد. از اینرو بنوبت از لیوان فلزی خود استفاده کردیم.

مایع پنیر چیز ممتازی نبود اما بخاطر شوری در مذاق ما خیلی خوش آمد. مدتی بود که حس میکردیم تن ما نیاز فراوانی به نمک دارد و از همین رو حاضر بودم هر طور شده از صاحب خانه خواهش کنم مقداری نمک بدهد. نمیدانستم کلمه نمک چیست و چطور میشود باو فهماند. بالال بازی دستچپم را دراز کردم و اینطور نشان دادم که بانوک انگشتان میخواهم نمک بردارم. بعد آنرا بدهانم نزدیک کردم و طوری عضلات صورت را منقبض کردم. که نشان شوری بدهد.

مرد زارع که با دقت مرا نگاه میکرد لبخندی زد و چند بار سرش را تکان داد حدس زد که منظورم را فهمیده. اشاره کرد بدنبالش بروم. در خانه بازنها گفتگوی طولانی کرد. مثل اینکه با آنها چانه میزد. عاقبت زن سالخورده بطرف کوزه کوچک چوبی که رویش محکم بسته شده بود رفت و مقداری گرد قهوه ای در آورد. مشکوک شدم. اندکی آنرا چشیدم و دیدم نمک است و اشتباه نکرده؛ اما طوری آن کوزه را بسینه میفشرد که فهمیدم نمک در آنسامان کمیاب و از چیزهای بسیار قیمتی است: با احتیاط کمی از آنرا که بزحمت یک قوطی کبریت را پر میکرد برداشت و در پارچه ای ریخته آنرا بست. باتبسمی تشکر کردم و بعد از تعظیمی بلند آنرا در جیب گذاشتم.

موقع خداحافظی رسیده بود. راه باریک دهکده را در پیش گرفته و بسمت جنوب براه افتادیم. در همان حال از دیدن چاهها و شیوه آبیاری آنها که با عصاره ماقبل تاریخ میرسید بحیرت فرورفته بودم. بروی اغلب چاهها که عمق زیادی داشت در ارتفاع تقریباً دو متری چرخ عظیم نصب کرده بودند. طناب بدور چرخ نبود بلکه یک سر آن بدلو سنگینی در چاه بسته و سر دیگر آن چندین متر دورتر در یک سر آشیبی تند بزمین میخکوب شده بود.

تمام این ادوات عجیب برای این بود که آب را از چاه بیرون بکشند و در جویهای کوچکی که بمزارع راه داشت جاری سازند. طبیعی است که نیروی محرکه آن همان حیوان صبور و زحمت کش یعنی گاو بود در یک نقطه بجای گاو چهار زن دیدیم که با قدرت عجیب طناب را میکشیدند و عمل یک حیوان را انجام میدادند. وسیله بسیار پردردسری برای کشیدن آب و مشروب کردن مزارع بود که ما نظیر آنرا قبلاً ندیده بودیم.

در حاشیه تپه های زمردین، درختان پر شکوفه «آچالبه» (۱) دیدیم که پروانه های

خوشرنگی بگردش در پرواز بودند. نوعی از این پروانه‌ها بسیار بزرگ و زیبا بود. بطوریکه هیچکدام تا آنروز نظیرش ندیده بودیم. مدتی ایستادیم و آنها را تماشا کردیم زارو میخواست یکی از آنها را بگیرد ولی کویستینا از او خواش کرد که از این کار صرف نظر کند. اردوی خود را در سایه چند درختی که از دور شبیه به بلوط بود زدیم. وقتی نزدیک شدیم و برگها را بادقت بازرسی کردیم دیدیم بلوط نیست. شاید درخت کافور بود.

از آن‌پس رفته‌رفته دشت وهامون و کوهسار همه روبخشگی و کم‌آبی میرفتند و اثر سبزی و شادابی از همه جا محو میشد. پیدا بود مابطرف کویری میرویم، کویری که بزرگی و کوچکی آن بر ما مجهول بود.

نام بیابان «گوبی» (۱) را شنیده بودیم که در مسیر ما قرار داشت؛ اما هیچکدام قادر نبودیم از گرمای جهنم آسای بی‌آبی و بدبختی و راه پایان نیافتنی آن حدسی بزنیم. اگر اینطور بود هرگز باین آسانی پای بدان نمینهادیم و خود را بدست عفریت مرگ و تباهی نمی‌سپردیم. در نظر ما صحرای گوبی کویر کوچکی می‌آمد که زود با آخر میرسید و ما را بار دیگر بسبزه و آب و انسان میرساند.

پیش میرفتیم. مثل همیشه و بادل امیدوار. روز بعد برودی رسیدیم که اطرافش را درختان بیدپوشانده بود و دو ماهیگیر چینی در آن مشغول صید بودند. او اسط روز بود و گرما شدت ما را ناراحت میساخت. تماشای سایه درختان و امواج آب مسرتی در دل ما پدید آورد. وقتی نزدیک شدیم، اول ماهیگیری را دیدیم که تا کمر در آب فرو رفته و با چوب بامبوئی که در دست داشت تور بزرگی را باین سمت و آن سمت میکشاند. مرد ماهیگیر دیگری در فواصل دورتر فعالیت میکرد.

نزدیک شدیم ببینیم چه میکنند. اولین چیزی که جلب توجه ما را کرد همان تور بزرگ بود که از این‌جانب رود بجانب دیگر کشیده بود. سراسر بالای تور را گویهای بزرگ چوبی آویخته بودند که مانع فرورفتن دام میشد. درمرکز آن، تور بزرگ دیگری بعرض در حدود دو متر نصب شده بود. ماهیگیران چینی با چوب خود آب ساحل را بهم میزدند و ماهیها را از لابلای گیاهان بطرف تور میبردند و همینکه تعدادی جمع میشد بند را میکشیدند.

یکی از ماهیگیران که در این‌سمت رودخانه و در جانب ما بود متوجه ورود ما شد. با فعالیت زیادتری دهانه کیسه را که در مرکز تور قرار داشت کشید و سعی کرد کار را زودتر خاتمه دهد؛ اما پیدا بود در کارش با آسانی توفیق حاصل نمیکرد. در عمق کم‌آب میدیدیم که تعدادی سنگ سنگین پائین تورها قرار دارد و جمع آوری این تور با آن وضع محالست. با اشاره دست بآنها فهماندیم که حاضریم کمکشان کنیم. چینی‌ها مثل اینکه اول ترسیده بودند ولی بعد روی موافق نشان دادند. بیدرنگ دست بکار شدیم. تعداد زیادی

ماهی کوچک در تور جمع شده بود؛ اما نمیدانستیم باید چه کنیم. یکی از ماهیگیران ماهی کوچکی را گرفته و بسمت ساحل پرتاب کرد. آنوقت مارا متوجه ساخته و اشاره کرده‌مین کار را بکنیم. همه مشغول شدیم و با سرعت تور را از ماهی و قطعات چوب و علف و برگ پاک کردیم.

آنگاه چینیها ماهیها را جمع آورده و با طاقکی که از نی بامبو درست شده بود و بروی آب قرار داشت بردند. بعد از اینکه کارشان تمام شد در حدود ده کیلوماهی ریز و درشت بجا گذاشتند و بما فهماندند که سهمیه ماست. آنوقت خودشان تور را از نو آماده کردند تا در نوبت دیگر برای صید مهیا باشد.

اکنون ذخیره غذای ماییش از آن مقداری بود که بتوان در یکی دو روز بخوریم. از اینرو تصمیم گرفتیم مقداری را در حرارت آفتاب روی سنگها خشک کنیم و با خود ببریم. کلمنوس سرهای آنها را میبرد و من شکمهایشان را خالی میکردم و سایرین هم بنوبت آنها را در رودخانه می‌نشستند. کریستینا و زارو آتش برافروخته و سنگ نازکی پیدا کرده بودند که روی آن ماهی را خشک کنیم. کمی بعد بوی کباب ماهی فضا را پر کرد. در آن ماهیها قریب پنج نوع ماهی بود که یکنوعش را «ماهی خاردار» (۱) می‌شناختم.

خشک کردن ماهی خودش سرگرمی مطبوعی بود. تا آنروز سابقه نداشت که ما چنان کاری بکنیم و درست هم آشنائی نداشتیم. حالا اینکار برای ما نوعی تفنن و درعین حال تجربه بحساب می‌آمد. ماهیها را پهن کرده و مهره پشتشان را میکشیدیم. اینکار ساعت‌های متعددی طول کشید. سرانجام تصمیم گرفتیم شب را در همان محل بمانیم و صبح زود حرکت کنیم. ولی تا پایان شب کار ما تمام نشد. صبح روز بعد ماهی‌ها را مجدداً در حرارت سوزان آفتاب قرار دادیم و با پالتوی فوفانکای خود آنها را باد میزدیم تا مگس و حشرات دیگر روی آن ننشینند. وقتی کار پایان رسید آنها را تقسیم کردیم. هر یک سهم خود را در کوله بار خود گذاشتیم. بعدها فهمیدیم که این تصادف چه خدمت بزرگی بما کرد و گرنه رهایی ما از کویر هراسناک گوبی غیر ممکن بود.

تا یکی دو روز بعد آنچه بر ما گذشت خاطره خوبی در ما بجا نگذاشته است. نزدیکهای عصر بود و خورشید سوزان در آسمان پهناور آبی رنگ بطرف مغرب فرو می‌سرفت. مارچینکو اس که جلو می‌رفت با دست اشاره به لکه بزرگ قهوه‌ای رنگی که با ما یکی دو میل فاصله داشت کرد. هیچکدام نمیتوانستیم حدس بزنیم که چیست. معلوم بود که حرکت میکند و شاید طوفانی از گردوغبار بود ولی هوای آرام و نسیم ملایمی میوزید. کم‌کم میدیدم که لکه قهوه‌ئی رنگ بزرگتر و بزرگتر میشود.

دفعه مستر اسمیت فریاد زد:

- بچه‌ها احتیاط کنید! ملخ! ملخ! فکر سریعی بکنید!

چه کاری از ما ساخته بود؟ بروی زمین افتادیم و بالباس و کوله بار و هر چه در اختیارمان

بود سروصورت خود را پوشانندیم . آسمان تاریک شد و ابری تیره از ملخ همه جا را دربر گرفت . غوغائی بود . تعدادشان بجائی میرسید که بر بدن ما سنگینی میکرد . هوا پراز صدای ضربات بالهای آنها شده و نفس کشیدن را برای ما مشکل ساخته بود .

زارو گفت :

- بازهم جای شکرش باقی است که ما را نمیتوانند بخورند .

اسمیت خندید و گفت :

- زیاد هم اطمینان نداشته باش ! ملخ همه چیز را میخورد !

گریستینا ناله ای کرد . حرف اسمیت او را بو حشت انداخت . دوست آمریکائی ما

مجدداً اضافه کرد :

- نترس دختر جان - شوخی میکنم !

قریب دو ساعت طول کشید تا دسته ملخ از ما گذشتند . آفتاب بار دیگر چهره خود را نشان داد و خطر مرگ از همه جا رخت بر بست . با وجود این آثار تلفات این مهاجرت عظیم اطرافمان ریخته بود . تعداد کبیری ملخ، عده ای زنده و بعضی مرده، همه جا ریخته بود . بعضی از آنها داخل لباس و جیب و آستین و شلوار ما هم شده بودند . از یک نظر جای خوشوقتی بود که به بسته های غذای ما راه نیافته بودند .

در این سرگذشتی که صحنه های آن بطور اجمال از نظر خواننده میگذرد ذکر مکان و زمان از هر چیز مشکل تر است . زیرا نه ما و قوف کامل بوضع جغرافیائی خود داشتیم و نه روز و ماه و سال را میتوانستیم تشخیص دهیم . بخصوص در خاک مغولستان که این اشکال از سایر نقاط بیشتر بود و گاهی که بدهکده یارودی میرسیدیم با وجود آنکه نام آنرا میپرسیدیم و بخاطر میسپردیم با وجود این یادآوری آن امروز پس از سالیان متمادی آسان نیست . آنچه من تا حدی بخاطر دارم اینکه سفر ما از خاک مغولستان علیا تا مغولستان سفلی تقریباً شش تا هشت هفته بطول انجامید .

یادم هست که ورود ما به صحرای گوبی ناگهانی صورت نگرفت . دوبار با گذشتن از تپه های پهناور پوشیده از شن تصور کردیم که وارد کویر شده ایم ولی اندکی بعد به تله های نسبتاً بلندی برخوردیم که در پای یکی از آنها جویبار باریکی روان بود و شب را در همانجا بصبح آوردیم . هیچکدام نمیتوانستیم تصور کنیم که این جوی کوچک و آب باریک آخرین قطره آبی است که تا مدت های طولانی از گلوی ما پائین خواهد رفت و در حقیقت آخرین عنایت خداوندی بما آوارگان محنت کشیده بود .

شامگاه بعد بقافله کوچکی از مغول برخوردیم که گرد آتشی جمع آمده بودند . همه مرد و اکثر سن آنها از سی و چهل تجاوز میکرد . پیری که سن سال که تفنگی لول بلند در دست داشت در جمع نشسته و پیدا بود قافله سالار است . روی آتش دیگری در حال غلیان بود .

مثل معمول بادیدن ما از جای برخاستند و تعارفات آغاز شد . بزودی بر ما معلوم گردید که هیچکدام از آنها زبان روسی نمیدانند و گفتگوی ما جز با اشاره سر و دست

امکان پذیر نیست .

بما اشاره کردند پهلوی آتش بنشینیم . اطاعت کردیم و همه نیم دایره برابرشان نشستیم .

مسافرین تهیدستی بودند که مثل ما پیاده طی طریق میکردند و جز يك قاطر برای حمل بار نداشتند . لباسهایشان بادقت کامل وصله شده بود . در میان لوازم سفر دوشمك بزرگ دیدیم که مثل شکم شتر برآمده بود و بعداً فهمیدیم که محتوی آب است .

اسمیت یکمرتبه کلمه سحر آمیز لهاسا بیادش افتاد و آنرا بر زبان راند . همین که افراد مغولی این کلمه را شنیدند و فکر کردند ما زائرین مذهبی هستیم با احترام و ستایش بیشتری بجانب ما نگاه کردند . پیرمرد پس از چند دقیقه تفکر از جیب قبای خود چیزی را بیرون آورد که میتوانم آنرا بيك استوانه فلزی تشبیه کنم . از درون این استوانه قطعه نواری ابریشمی بیرون کشید شبیه به مترهائی که از درون محفظه ای بیرون میآید . در روی نواری پراز علائمی بود که روی چهارخانه ها نقش شده بود . مدتی بآرامی مشغول مطالعه آن نقوش شد . آنگاه آنرا داخل استوانه جاداد . ظاهراً این عمل در حکم دعای خیر برای سفری که ما در پیش داشتیم بود . اسمیت نیز با سر از او تشکر و سپاسگزاری کرد .

مردی که در کنار ظرف آتش نشسته بود همینکه آب را بعد کافی در غلیان دید مقداری چای فشرده شده در آورد . قطعه ای از آنرا که سیاه بود بداخل ظرف انداخت . چوبی برداشت و چند دقیقه آنرا بهم زد . بوی مطبوعی از روی آن برمیخاست . تصور کردیم آماده است اما مرد دیگری که در کنارش بود کوزه ای را برداشت . سرپوشش را پس زد و چند قاشق از چیزی را که شبیه به عسل بود و بعداً معلوم شد کره است در دیگ انداخت . مراسم بهم زدن تا چند دقیقه دیگر ادامه یافت .

دواستان فلزی که از انتهای پوکه فشنک بزرگی درست شده بود بیرون آوردند . قسمت باریکی از فلز را بر گردانده و با پرچ برنزی دسته ای برایش ساخته بودند . دقت کردم بینم چیزی زیر آن نوشته شده ولی فلز بقدری استعمال شده بود که اگر نوشته ای داشت محو شده بود . مغولها از توجه من نسبت باین فنجانها خیلی خوشحال بودند . دلم میخواست از آنها میپرسیدم که این پوکهها را از کجا پیدا کرده اند ولی زبان ما گویا نبود .

مراسم تقسیم چای به حاضرین بسیار سرگرم کننده بود . مطابق رسوم تبتیها چای اول باید به اشخاص سالمند تعارف شود . از اینرو همه یکدیگر نگاه میکردند تا سن یکدیگر را تشخیص دهند . بدین ترتیب دو فنجان اول نصیب مستر اسمیت و رهبر فرتوت مغولیها شد . هنگامیکه ما فنجانهای خود را در آوردیم مرد مغولی که چای را توزیع میکرد آنرا بسمت پالوچوویچ دراز کرد . رفیق ما آنرا گرفت و بلب نزدیک کرد ؛ اما حالت انزجار شدیدی باو دست داد . این اولین بار بود که ما چای چرب روغن دار میخوردیم . با اینحال بروی خود نیاورده و محتویات را سرکشید .

من و کریستینا آخرین نفراتی بودیم که سهمیه چای خود را گرفتیم. در آن موقع که نوبت ما نرسیده بود باهم راجع بر رسوم مردمی صحبت میکردیم که رسمشان «مرد مقدم بر زن» است. من لیوان را باو تعارف کردم ولی کریستینا اصرار داشت که چون سن او از همه کمتر است او باید آخر همه سهم خود را بگیرد. مغولها مواظب خنده ما دو نفر بودند و مطمئن هستیم که خیلی میل داشتند بدانند که ما بچه می‌خندیم.

چای تاحدی تشنگی را رفع میکرد ولی بسیار بدطعم بود. همه با دقت بقیافه‌های ما نگاه میکردند تا عکس‌العمل نوشیدن آنرا ببینند و ما منتهای سعی خود را میکردیم تا قیافه ما درهم نرود. قطعات ریز روغن بصورت حبابهای شناوری روی سطح چای گردش میکردند. حتی کریستینا از نظر ادب و برای جلب توجه آنها لبهای خود را لیسید.

میهمان نوازی مغولها با توزیع مقداری تنباکو و بادام بین ما تکمیل شد. همه برخاستیم و باهم وداع کردیم. وقتی قریب پنجاه قدم از آنها دور شدیم من برگشتم و با آنها نگاه کردم. پشتشان بماند و می‌رفتند. در این مدت کوتاه مثل این بود که آنها از صفحه زندگی ما محو شده بودند و ما هم برای ابد از نظر آنها رفته بودیم.

باغذایی مختصر، بدون آب و بدون وسایل سفر، پای باستانه صحرای هراسناک و مرکزی گویبی گذاشتیم، بدون آنکه بدانیم چه سر نوشت مهیب و مصیبت باری در انتظار ماست.



گر سنگی ، تشنگی و هر گک !

پس از دوروز جدال متوالی در دامنه آن تلهای شنی در صحرای سوزان گوبی ، متدرجاً روحیه ام ضعیف و بنیان استقامت و امید من متزلزل گردید . با اولین اشعه خورشید که در افق شرق نمودار میشد خنکی هوا از میان میرفت و حرارت ملتهب آن بصورت مان میخورد . هر بامداد قبل از سپیده دم ، سعی میکردیم راه طولانی تری را طی کرده و پیش از آنکه شعله خورشید مارا از پای بیاندازد خویشتن را از این وادی وحشت برهانیم . خسته و نیمه جان از روی تپه های بی انتهای شنی که تا منتهی الیه افق کشیده شده بود میگذشتیم . گاه و بیگاه بمرتفعات یکی از تپه ها میرفتیم تا بلکه در فواصل دور دست آثار حیاتی ببینیم ؛ اما صحرای سوزان جز ریگزار بی انتها نبود . ظهر که میشد چوب دستی های خود را در شن فرو میبردیم و روی آنها را با بالا پوش خود می پوشانیدیم تا اندکی از گرمای مرگ آور آفتاب در امان باشیم . اثر ناراحتی و وحشت از چهره های همه هویدا بود ولی کسی حرفی نمیزد . عقیده من این بود که دخترک را نباید ترسانند ؛ دیگران هم بهمین علت از وحشتی که وجود همه را گرفته بود سخنی نمیگفتند .

اشعه آفتاب مثل اینکه با هزاران دهان بدنهای مارا میمکند . مفصل های پای ما همه درد میکرد . از کسی صدائی در نمی آمد . همه در فکر عمیقی فرو رفته بودند . توجه و حواس همه متوجه اقیانوس پهناور شنی بود که جلوی ما قرار داشت . اغلب من در جلوی همه میرفتم و بدنبال من کلمنوس و کریستینا می آمد . در این ایام پرمهنت سعی من بیشتر در این بود که صبح ها زودتر دیگران را از خواب بیدار کرده و براه پیمائی تشویقشان کنم . وقتی آفتاب بوسط آسمان میرسید احساس عجیبی وجودم را در بر میگرفت و حس میکردم که

ما سرانجام در این وادی سوزان و خشک خواهیم مرد .

بروی بستر گرم شن، ستارگان سردما چشمک میزدند . بدنهای خسته ما احتیاج فراوانی به استراحت داشت ولی هیچکس از فرط تشنگی نمیتوانست بخوابد . مدام بخود می‌پیچیدیم ، یابلند میشدیم و بدون مقصد باینطرف و آنطرف میرفتیم . شامگاه دوم ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود که پیشنهاد کردم همه بلند شویم و از خنکی هوا استفاده کرده براه پیمائی ادامه دهیم . هیچکس مخالفتی نکرد . برخاستیم و براه اقتادیم . راه پیمائی در هوای شب بمراتب آساتر بود . کمی بعد از طلوع خورشید با استراحت می‌پرداختیم ولی منظره‌ای که چشم انداز ما را تشکیل میداد همیشه یکسان و تغییرناپذیر بود . شبی که از مختصر استراحت صرف‌نظر کرده و به پیاده‌روی پرداختیم ما کووسکی از من پرسید :

- تو از روی ستاره‌ها میتوانی راه صحیح را پیدا کنی ؟
سؤال بجائی بود . رفقا همه با چهره‌های منتظر و مشکوک نگاهم می‌کردند .

گفتم :

- نه ، کاملاً مطمئن نیستم .

بطرف سایرین برگشته سؤال خود را تکرار کرد :

- شماها چگونه ؟

هیچ کس جوابی نداد .

- در اینصورت چه بسا تمام شب را بدور خود می‌چرخیدیم !

وحشتی که این جمله در دلها انداخت و صف ناپذیر بود . سعی میکردم آنهارا متقاعد کنم که اینطور نیست و یاد آور شدم که طلوع خورشید ثابت میکرد مامثل معمول بطرف جنوب در حرکت بودیم ؛ اما با تمام این دلایل خودم هم مشکوک بودم . بذر ترس و بد گمانی و تردید در دلها کاشته شده بود و من سعی میکردم پیش آمدی نکنم که بر شدت ناامیدی و نگرانی افزوده شود .

در سکوت ظاهر و غوغای باطن پیش میرفتیم . کوچکترین نسیمی نمیوزید . غبار نرمی که سطح زمین را پوشانده بود با قدمهای ما بهوا برمیخاست و بروی لبان ترك خورده ما مینشست . سروصورت و ریش ما سراسر پوشیده از گرد بود . چشمان ما از فشار گرما میسوخت و پلکهای آن بخاطر حرارت و خاک ، متورم و خونین شده بود .

آذوقه مختصر ، در همان روز پنجم پایان رسید . درحالیکه افق پهناور شنی همانطور برابر چشم ما گسترده شده بود . در این صحرای لم یزرع و بی آب و علف، شاید از ابتدا تا انتها فقط هشت انسان زنده در آن بود که گاه و بیگاه بهمراهی ماری تقلاکنان پیش میرفتند . کار خستگی و تشنگی و گرسنگی بمرحله‌ای رسیده بود که همگی آرزو داشتیم همانجا بروی زمین بیفتیم و در دم جان بسپاریم . بدنهای خسته و لبهای خشک شده و صورت آفتاب سوخته ما دیگر تاب پیشروی و تشنگی و گرمای بیشتر را نداشت . پاهای ما همه مجروح و متورم و

شن ریزه‌های سوزان از شکاف تخت نازک و پاره کفش ما بدون میرفت. از گذشته‌ها فاصله زیادی داشتیم و به آینده هم امیدی نبود. باین جهت دیگر کسی رغبتی براه رفتن نشان نمیداد. میخواست همانجا بروی بستر شن دراز بکشد و دیگر چشمها را باز نکند. بیش میرفتیم، با سرهای افتاده و چشمان نیم بسته - و فکر میکردم. خدایم ایدان بچه. شاید بقدمهای خود که با سنگینی و خستگی بروی شن گذاشته میشد. شاید بقدمهایی که میبایست ساعات طولانی و پروحشت دیگری برداریم.

روزششم کریستینا حین راه رفتن بزمین افتاد. در آن موقع نزدیک من بود. باشتاب خود را باورساندم. وقتی قیافه پریشان مرا دید گفت:

- چیزی نیست اسلاو. پایم کمی درد میکند.. اجازه بده بلند خواهم شد..

و آنوقت بدون یاری من برخاست و براه افتاد. همان روز بعد از ظهر خود من بدون اینکه بفهمم چرا بازانو بر زمین افتادم. نفهمیدم چه شد. چرا زانوانم لرزید. چه پیش آمد. چند دقیقه پیش در حال حرکت بودم و در یک چشم بهمزدن مثل کسی که اختیار پاهایش از دستش برود زانو زدم. هیچ کس متوجه افتادن من نشد؛ فقط چند قدم از آنها دور ماندم. مدتی کوتاه که نمیدانم چقدر بود همانطور ماندم بعد خود را بجلوی کاروان نیمه جان رساندم. متوجه شدم که سایرین هم مثل من بازانو بزمین میخورند؛ ولی چند ثانیه بعد بلند شده و از نو براه میافتادند. این نشانه تسلط ضعف مفرط بود، ضعفی که بدن بال خود مرگ داشت؛ اما هیچکدام حاضر نبودیم در برابر مرگ تسلیم شویم.

صبح روز هفتم آسمان منظره بدیعی از رنگهای طلایی و سرخ بخود گرفته بود. یک ساعت پیش از طلوع آفتاب حرکت کرده بودیم. حین پیشروی در جلوی قافله وقتی بعقب نگاه کردیم و کریستینا و رفقایم را که از فرط خستگی پاهای خود را بزمین میکشیدند دیدم بروح شکست ناپذیر آنها آفرین گفتم. دیگر بخوبی پیدا بود که برداشتن هر قدم با صرف چه نیروئی انجام میگرفت، نیروئی که از قدرت و توانائی هر انسانی خارج بود.

در یک نقطه، کلمنوس بفراز تپه‌ای رفت تا شاید نوید نجات ما را بدهد. هر بامداد هنگامیکه خورشید بقدر کفایت بالا میآمد یکی از افراد عهده دار این کار بود. وقتی دوست ما بیالای تپه رسید مدتی دستش را بالای پیشانی سایبان کرد و بادقت بافق خیره شد. همه انتظار جواب او را داشتیم. سایه یأس مثل همیشه بر قلب ما افکنده شده بود و باز هم منتظر بودیم که ما را ناامید کند اما حرکتی نمی کرد و بادقت متوجه نقطه‌ای در طرف مشرق ما بود.

پاسخ او بدرازا انجامید. رفیق ما پیایی چشمانش را میمالید. بعد سرش را حرکت میداد و دوباره بهمان نقطه خیره میشد. دیگر طاقت از دستم رفت و با آخرین رمقی که در تن داشتم بطرفش حرکت کردم.

کلمنوس بدون ادای کلمه‌ای دستش را دراز کرد و نقطه‌ای را نشان داد. چشمانم سیاهی میرفت. چند ثانیه چیزی ندیدم. بعد آنچه را که کلمنوس دیده بود من هم متوجه

شدم . در واقع چیزی در فواصل دور دست افق مرتباً در فاصله هشت کیلومتری ما قرار داشت . لکه سیاهی بود که در اشعه موج آفتاب صبح شکل معین و مشخصی نداشت . کلمنوس پرسید :

- اسلاو، بنظر توجه می آید؟ شبیه بچیزی است، نه؟ آدم و حیوان که نیست. شاید بآبادی میرسیم و ...

اسمیت که خودش را بما رسانده بود بمیان سخن دوید :
- هر چه هست شن نیست . باید رفت و دید .

دو ساعت تمام بطول انجامید تا بآن محل رسیدیم . مکرراً آنرا در فرازونشیبهای تپه گم کردیم . هر چه جلو تر رفتیم و باز حمت بدنهای خسته و مرده خود را جلوتر کشانیدیم لکه سیاهی شکل و ترکیب روشن تری بنخود می گرفت . بمرور در دل های تاریک ما فروغ ضعیفی از امید درخشیدن گرفت . آنچه میدیدیم درخت بود . درخت . درخت واقعی ! نشانه زندگی و حیات که مثل انبوه تیره رنگی در زمینه روشن شن زار بچشم می خورد . آمریکائی گفت :

- هر جا که درخت هست آب هم هست . این واحه خانه نجات است !
کلمه واحه نیروی بیشتری در کالبد ما دمید . کریستینا با صدای لرزان گفت :
- میدانستم خداوند آخر الامر بداد ما خواهد رسید !

اگر در تن ما قدرتی بود همگی بآن طرف میدویدیم ؛ اما پاها حرکت نمیکرد . بدنبال ما بزمین کشیده میشد و در بستر نرم شن فرو میرفت . کیلومتر آخر مکرر بزمین افتادیم و برخاستیم . زبانها در دهان خشک شده و باد کرده بود . رفته رفته درختها بزرگتر شدند و تشخیص دادیم که نخل است . در سایه آنها حوضچه بیضی شکلی بود که حدس میزدیم آب در آنست . در فاصله نزدیک آن آثار پای عبور کاروانی را دیدیم که معلوم بود از شرق بغرب رفته . تعدادی قوطی های زنگ زده پراکنده نیز در اطراف دیده میشد .

سرانجام بمقصود رسیدیم . تعدادی در حدود ده درخت بطورهلالی بگرد حوضچه ای از سنگ تراشیده جمع شده بودند بطوریکه تمام روز سایه لرزانی بر آب خنک و آرام گودال می افکندند . در پایین موقع که گرمترین فصل سال بود آب پائین تر از سطح سنگها قرار گرفته بود . تمام این محیط امید بخش و جانفزادریک «جریب» زمین جای گرفته بود .

جام آبخوری در دست زارو بود ؛ ولی طاقت شکیبائی کجا بود که منتظر نوبت شویم . همه از سینه بزمین افتاده درست مثل حیوانی تشنه و بی تاب شروع بخوردن آب کردند . صورتها و گردنهای سوخته را با آب خنک می شستیم و نفس تازه میکردیم . بارقه حیات بار دیگر در وجود ما تابیدن میگرفت و جان رفته بکالبد خسته باز میگشت . کوله پشتیهای خود را خمیس کرده و با آن پا های مجروح خود را مالش میدادیم . بعد با چند مشت آب، غباری را که در این سفر هفت روزه بر تن ما نشسته بود پاک می کردیم . دیدن آن قطرات

متلالی آب، روح مارا باهتزاز درمیآورد . از گرداب وحشت و ترس رهایی هسته بدنمای امید و حیات پای گذاشته بودیم . میخندیدیم شوخی میکردیم و از آینده حرف میزدیم . گوئی این آب شرابی مست کننده بود . باین چشمه فروزنده خیره شده بودیم و حیرت میکردیم چه دستی این سنگها را تراشیده و اینجا نهاده و چه کسی این نخلهای سرسبز را کاشته تا باوارگان و درماندگان صحرا نوید زندگی و امید دهد و کام تشنه‌شان را سیراب سازد .

هنوز بدرستی باقبالی که بما روی آور شده بود واقف نشده بودیم . برای اینسکه ساعتی بعد همینکه گردشی در اطراف کردیم آثار آتشی را دیدیم که در خاکستر آن مختصر حرارتی بود و کنارش جای عبور کاروان شتری دیده میشد . حدس ما این بود که بدون تردید همان روز صبح قبل از ورود ماقافله آن محل را ترك گفته و گذشته بود . مقداری استخوان و ریزه نان که هنوز دست نخورده بود در اطراف آتش پراکنده بود . با دقت آن ها را جمع آوری کرده و بعد بین خود تقسیم کردیم . بیچاره پالوچوویچ که دندان نداشت چاقوی مرا گرفته و بازحمت بقایای گوشت را میکند و بدهان میگذاشت . بعد از تمام شدن خرده نانها و گوشتها ، استخوانها را با تبر شکسته و مغز آنرا میمکیدیم .

قریب یکی دو ساعت در گرمای کشنده بعد از ظهر، زیر سایه درختان خرما مشغول استراحت بودیم . کلمنوس که عادت داشت در هر موقعیتی خوب بخوابد و استراحت کند دستها را بزیر سر گذاشته و نفیر خوابش بلند بود . آفتاب پائین آمده و از زیر شاخه‌ها بصورت‌های ما میتابید که از خواب برخاستیم . همگی بطرف چشمه رفته و مجدداً مقدار کافی آب نوشیدیم و بسرو صورت زدیم . زارو گفت :

- چطور است بعضی از این قوطی‌های حلبی را امتحان کنیم تا اگر سالم بود مقداری آب با خودمان ببریم .

وجود این حلبی‌ها در این بیابان بی آب و علف برای ما معمائی بود که هیچگاه حل نشد . صدها قوطی که پیدا بود مدت‌های طولانی در آن محل پراکنده شده بچشم میخورد که در آن هوای خشک زنگ‌زده و فاسد شده بود . همه را درهم ریختیم تا شاید بتوانیم بفهمیم محتوی آنها چیست و یا از کجا آمده است ولی مسئله همانطور برایمان لاینحل ماند . درخین تحقیق، در زیر بسترشنی آنها، زارو بحلقه سیمی برخورد که نیمی از آن در زیر شن مدفون شده بود . آنرا بیرون کشید . دیدیم که حلقه‌ای از سیم نسبتاً قطور است . بیدرنگ مقداری شن بسطح زنگ زده آن مالیدم و استحکام آنرا آزمایش کردم . از هر حیث سالم بود .

آنشب را در همان محل بصبح آوردیم . تا پاسی از شب گذشته بدور هم نشسته و فکر میکردیم متحیر بودیم چه کنیم . اگر از آن محل میرفتیم چطور میرفتیم و بدون غذا و آب چه میکردیم و اگر میماندیم نتیجه‌اش چه بود . سرانجام خواب خوشی همه ما را در بر گرفت سیده هنوز ندیده بود که چشمانم باز شد . قبل از هر چیز زارو را دیدم که با حلقه‌ای سیم تقلا میکرد و سعی داشت آنرا صاف کند .

گفتگوهای زیادی راجع بامکان استفاده ازسیم پیش آمد . بدون تردید در این سفر طولانی و پرخطر، مراحلی پیش می‌آمد که از آن استفاده میشد . اما حمل آن چگونه امکان داشت ؟ نه میشد از آن صرف‌نظر کرد و نه راهی برای بردن آن بنظرمان میرسید . سرانجام تصمیم گرفتیم آنرا بقطعات کوچک یک متری تقسیم کنیم و در انتهای آنها حلقه‌ای بسازیم تا بگردن بیابان‌یزیم . ساعت‌های متوالی طول کشید تا با تبر و شکاف سنگها آنها را بشکلی که خواستیم در آوریم و هر یک تعدادی بگردن آویختیم . عده‌ای چند حلقه را بدور کمر نظیر کمر بندی بستیم و با زهم مقداری زیاد آمد . نمیتوانستیم از آنها بگذریم . ولی چاره چه بود ؟ همگی ما را نوعی احساس رضایت و خوشنودی در بر گرفته بود . شاید دلیلش این بود که مالک چیزی شده بودیم . اینهم از خصوصیات یک زندانی محنت کشیده و تیره بخت است که از تصرف و تملک هر چیزی خوشحال میشود و لو آن چیز مستی سیم بی‌فایده و دور ریخته باشد .

اکنون موقع ترك آن محل رسیده بود ؛ ولی بدون ذخیره غذا و آب ادامه این سفر پر خطر چگونه میسر بود ؟ ما کووسکی عقیده داشت در همان محل بمانیم تا بلکه کاروان دیگری برسد و مقداری غذا برای سفر خود ذخیره کنیم . عقیده من این بود که بحرکت خود ادامه دهیم . زیرا که روز پیش قافله‌ای از آن محل گذشته بود و احتمال عبور کاروان دیگری نیرفت . چه بسا هفته‌ها مجبور بودیم صبر کنیم تا قافله دیگری برسد و آنوقت با جسد بیجان ما برخورد میکردند . از آنچه بعدها بوقوع پیوست و مولود پافشاری من در رفتن بود امیدءفو دارم . گرچه شاید اصرار من هم درست بود و در صورتیکه می‌ماندیم با سر نوشت فجیع تری روبرو میشدیم . همه در شرایط دهشتناکی قرار گرفته بودیم و چاره‌ای جز انتخاب یکی از دو راه نداشتیم . سرانجام در اواخر آنشب تصمیم گرفتیم که در طلوع اولین سپیده های بامدادی حرکت کنیم .

آفتاب سراسر آن صحرای بی‌پایان شنی را در بر گرفته بود که در راه بودیم . تقریباً تا اواسط روز هر وقت بعقب سر خود نگاه میکردیم آثار درختان و واحه نمودار بود . وقتی سواد آن درحاشیه افق ناپدید شد غمی بردلم فرونشست . راه بی‌پایان در پیش و تنها مامن امید ما ازدیده ناپدید شده بود . زار و ساعات متمادی لیوان آبخوری را که از آب پر بود ، بادودست گرفته و سعی میکرد حتی المقدور از ریختن آن جلوگیری کند ولی حرارت آفتاب و تکان دست جز نیمی آب داغ در آن باقی نگذاشته بود و آنهم بهنگام ظهر و استراحت کوتاه مصرف شد گرچه بهر یک جز جرعه‌ای مختصر نرسید .

از آن پس سفر ما باردیگر شبیه بیابانی شد که تازه پای بمحیط صحرای گوبی نهاده بودیم . با وجود این، تاملت سه روز بدون شکایت و سانعه دلخراشی به پیشرفت بطئی خود ادامه دادیم ، روز چهارم اولین اثر فناوتیاهی در ما آشکار شد . قدمها آهسته و صدائی از سینه کسی بیرون نمی‌آمد . باها بروی زمین کشیده می‌شد و گاهی بی اختیار خم میگشت . شدت گرم‌اجنون آور و اشعه آفتاب مرگبار بود . چنانکه یکبار ما کووسکی گفت :

— جهنم هم از این گرمتر نمیشود !

تازه روز پنجم آغاز میشد که اولین قربانی این سفر موحش بدام تقدیر افتاد . درحین حرکت ناگهان کریستینا بزمین افتاد . ینك لحظه مکث کردم . اطمینان داشتم مثل دفعه پیش خودش بلندخواهد شد اما تانیه‌ها گذشت و حرکتی در او دیده نشد . بطرفش دویدم . هنوز باو نرسیده بودم که چرخ‌خورد و لحظه‌ای بعد باصورت بروی شن‌ها افتاد . من و کلمنوس دریک چشم بهم‌زدن خود را باو رساندیم و سرش از زمین بلند کردیم . بیهوش بود . یقه لباسش را باز کرده و پیاپی تکانش دادم . چندبار پشت سرهم صدایش کردم . اسمیت کنارمان ایستاده سعی میکرد با پالتوی خود سایبانی برایش درست کند . سرانجام چشم‌هایش را گشود . بصورت‌های مضطرب‌ما نگاه کرده آنوقت بلند شد و نشست . لبخند محزون‌نی روی لب‌هایش بود . گفت :

— هیچ نفهمیدم چه شد . مثل اینکه زمین خوردم ، اینطور نیست ؟

دل‌داریش دادم و گفتم :

— چیزی نیست کریستینا ، ناراحت نباش ! همینجا خواهیم ماند تا حالت بهتر شود . دستم را بملاطفت گرفت و گفت :

— دیگر سعی میکنم زمین نخورم .

همه مدتی بگردش نشستیم . در اینموقع دستش را دراز کرد تا پایش را خارش بدهد . نگاه کردم و دیدم هر دو پایش ورم کرده و سرخ شده . پرسیدم :

— ببینم ، مگر چیزی ترا گزیده ؟ چطور اینطور پایت ورم کرده ؟

شلوار بلندش را کمی بالا کشید و خیره بآنها نگاه کرد . آهسته گفت :

— عجیب است ! تا حالا متوجه نشده بودم ...

حالش بظاهر خوب بنظر می‌آمد . اهمیت نداد و بلند شد . مدت دو ساعت به پیاده روی ادامه دادیم که ناگهان برای بار دوم زانوهایش پیچ‌خورده باصورت بر زمین افتاد . این بار بقدری ناتوان بود که حتی دست‌هایش را برای محافظت صورتش بکار نبرد . مجدداً همه بطرفش دویدیم . او را بلند کردیم و شن‌هایی که صورت و بینی و دهانش را پوشانده بود پاک کردیم . بلافاصله سایبانی ترتیب دادیم و او را بزیرش خواباندیم . چشمانش بسته بود و باد‌هایش بسختی نفس نفس میزد . مچ‌های پایش وضع رقت‌انگیزی بخود گرفته و برنگ کبود درآمده بود و بطوری متورم شده بود که میخواست شلوار بلند و تنگش را پاره کند . با چاقو لبه شلوارش را بریدم . پایش تا زانو سیاه و متورم بود . با انگشتانم ورم پای او را لمس کردم . اثر انگشتم تا مدتی روی پوست او باقی ماند .

کریستینا مدت یکساعت بیهوش بود . در تمام این مدت هر کدام منت‌های سعی را میکردیم تا با جملاتی از قبیل « کریستینا چیزی نیست . کمی آفتاب‌زدگی است . بلند شو ! خوب خواهد شد ! » او را دل‌داری بدهیم . اما پیدا بود که صحبت‌های خود ما هم با یأس آمیخته شده بود . حس میکردم که باری سنگین قلبم را درهم میفشرد .

وقتی آخر الامر چشمانش را باز کرد باخوشروئی گفت :

- من اسباب ناراحتی شما شدم . مرا ببخشید !

و بایک حرکت پیا ایستاده و گفت :

- بیائید ! نباید وقت را تلف کرد !

در کنارش براه افتادم . با گذشت هر ساعت و دقیقه میدیدم که بتورم پایش اضافه میشود تا بجائی که نمیتوانست براحتی آنها را بلند کند .

بعد از ظهر روز پنجم پس از ساعتها پیاده روی گوشه ای بروی شنزار پهناور نشست . همانجا مقدمات اقامت شبانه خود را فراهم کردیم . تمام مدت پیاهاش نگاه میکرد و چیزی نمیگفت . ماهم تظاهر باین میکردیم که متوجه نیستیم .

شب تلخ و پر وحشتی بود . کریستینا بی حرکت دراز کشیده و پیدا بود که بیدار است . شنریزه هائی که در دهانم بود باز حمت با آب دهان مخلوط کرده و میجویدم . دندانهایم درد میکرد و لثه هایم متورم شده بودند . مدام رویای آب مثل سرابی برابر چشمم مجسم بود . گاهی جنونی ناگهانی مرا در بر میگرفت که برخاسته بدون مقصد باینطرف و آنطرف بدم . دیگر درمن نه کالبدی سالم مانده بود و نه روحی آرام و نه عقلی سلیم !

در ساعت اولیه روز ششم هوا تا حدی خنک بود و پیاده روی چندان دشوار نبود . اما بزودی آفتاب سوزنده در آسمان صاف بی ابر آتشی افروخت و جان و تنمان بسوخت . از همه بیشتر فکرم متوجه کریستینا بود . میدیدم که با سرعت بطرف مرگ میرود . بازویش را بمهربانی گرفتم و گفتم :

- پایت بهتر شده ؟ میتوانی در این آفتاب راه بروی ؟

بالبخند غم انگیز همیشگی خود گفت :

- سعی خود را میکنم !

پنج دقیقه بعد بخود پیچید و با زهم باصورت بروی شن افتاد . مجدداً بدورش جمع شدیم و منتظر بهوش آمدن او شدیم . ظاهراً حالش طبیعی و نظیر یک طفل خسته تنفس میکرد . متفکر و ناراحت مسافتی دورتر از سایرین ایستاده بودم . کلمنوس بطرفم آمده و پرسید :

- پایش خیلی ورم کرده . فکری برای نجاتش بنظر تو نمیرسید ؟

چه جوابی داشتم بدهم ؟ هیچکدام نمیدانستیم این تورم ناگهانی برای چیست . بطرفش خم شدم و با کلاه خود بادش میزدم .

چشمانش را باز کرد . دیگر حرف زدن برایش مشکل شده بود . بسختی گفت :

- مرا همینجا بگذارید و بروید ...

صدای اعتراض و همهمه ناراحتی از هر طرف بلند شد . کلمنوس کنارش زانو زد و گفت :

- این حرفها را نزن . تو دختر بدی نبودی . ماهیچوقت ترا تنها نخواستیم گذاشت .

پهلوی تو مینشینیم تا حالت خوب شود .

نیمساعت بهمان حال دراز کشیده بود. باردیگر وقتی سعی کرد با کمک دستهایش ازجا بلند شود مجدداً بزمین افتاد. بطرف کلمنوس برگشتم و گفتم:
- چاره نیست. باید کمکش کنیم.
اورا بلند کردیم. دست مارا پس زد و گفت:
- اگر از پهلویم رد شوید خودم میتوانم راه بروم.

حیرت زده دیدیم که آهسته و با گامهای مرتعش براه افتاد. باوجود این من و کلمنوس آرنج او را نگهداشته بودیم. بعد از اینکه مسافتی در حدود نیم کیلومتر طی کرد حس کردیم که نزدیک است بزمین بیفتد. اورا راست نگاهداشتیم و مجدداً بدون اظهار ناراحتی براه افتاد. ده قدم دورتر ناگهان زانوانش خم شد و دیگر این مرتبه نتوانستیم اورا نگهداریم نقش بر زمین شد و اذ حال رفت. پیدا بود آخرین تلاش زندگانی را بخرج داده و اکنون دیگر کمترین رمقی در تنش نمانده بود. همه بگردش حلقه زدیم. کلمنوس حاضر شد تا آنجا که زانوانش یاری کند اورا باغوش گرفته و ببرد.
کریستینا مانع شده و گفت:

- شما را بخدا همراهینجا رها کنید و بروید. بی جهت نیروی خود را ضایع نکنید.
کلمنوس ایستاده و نگاهش میکرد. نمیتوانست جواب بدهد.

در گرمترین موقع روز که از زمین و آسمان آتش میبارید تقریباً مدت سه ساعت در زیر سایبانی که ساخته بودیم توقف کردیم. کریستینا در حال اغما بی حرکت افتاده بود. ورمهای پا از زانو تجاوز کرده و سراسر آن را کبود و تیره ساخته بود.

تأمل چه فایده ای داشت؟ خورشید پائین میرفت که کلمنوس آرامی اورا باغوش گرفته و براه افتاد. من در کنارش بودم. سرش بروی شانه های فراخ و جثه نحیف بی جاننش در میان بازوان ستبر پنهان شده بود. در زندگی هیچگاه منظره جالبتری از قیافه دوست خود با آن هیكل عظیم و ریشهای کمرنگ که کریستینا را در آغوش داشت ندیدم. نمای جالب و درعین حال حزن انگیزی بود که ساعات طولانی تا تاریک شدن هوا در جلوی چشم مجسم بود. چهار ساعت راه رفت تا اینکه دخترک در حالیکه دست بصورت پوشیده از ریشش میکشید آهسته گفت:

- خواهش میکنم مرا بزمین بگذار.

کلمنوس دختر محض را بزمین خواباند. چون جسد بیجان بود که آخرین لمعان حیات در دیدگان پر محبتش بخاموشی میرفت. شمع عمر او باخر رسیده بود. يك يك مارا نگاه میکرد. مثل اینکه میخواست حرفی بزند اما نمیتوانست.

مضطرب و بهت زده ایستاده بودیم و نمیدانستیم چه کنیم. دائره بدبختی و تباهی بدور دختر بیچاره تنگتر و اکنون تقریباً محاط شده بود.

بافرو رفتن آخرین شعاع خورشید کریستینا رفته رفته بحال مرگ افتاد. چشمانش را بست و دیگر نگشود. بکنارش نشستیم و دست نحیفش را در دست گرفتیم. گوشم را

نزدیک قلبش بردم . دیگر ضربان نداشت . از وحشت بخود لرزیدم . برای من این موضوع باور کردنی نبود . برگشتم و بچشمان پرشش کننده و درعین حال غمناک دوستان نگرستم . حقیقت بیان نشدنی، و همه چیز از چشمان من آشکار بود .

دوست آمریکائی من آهسته حرف میزد . میخواستم دقت کنم ببینم چه میگوید و جوابش را بدهم ؛ اما بجای پاسخ اشک از چشمانم جاری بود . اشگی تلخ و سوزان که بی اختیار بر گونه های ملتهبم میریخت . در این بیابانی که خداهم بسراغ بنده اش نمی آمد هفت مرد دلشکسته با صدای بلند های های گریه میکردند . برای اینکه تنها چیز پاک و پر ارزش آنها که در نظرشان آنقدر عزیز و گرامی بود از آنها گرفته شده بود . کریستینا مرده بود . در کنار جسدش زانو زدیم . همه دردل یکدیگر را ملامت میکردیم که چرا او را با خود بطرف مرگ کشانیدیم . بیش از همه ما کووسکی بزبان لهستانی مرا نفرین میکرد که چرا مانع شدم آنها درواحه بمانند .

در این موقع اسمیت بسخن درآمد . سخنش جدی و آمرانه بود گفت :

— آقایان ، سرزنش و نفرین دیگر بیفایده است ! هر چه بود گذشته . او خودش پیش از ما این سر نوشت را برای خود برگزید . حالا باید جسدش را بطور شایسته ای بخاک بسپاریم . گودالی در دامان تپه شنی حفر کردیم . یکی از کوله بارهای خود را از میان پاره کرده بروی بدنش کشیدیم . خودش صلیب کوچکی بروی سینه داشت . کلاههای خود را از سر برداشتیم و با سرهای افتاده بدور آرامگاه ابدیش حلقه زدیم . بعد بزبان خود برایش دعا خواندیم و از خداوند آمرزش طلبیدیم . این اولین بار بود که اسمیت بزبان انگلیسی صحبت میکرد . بدن نیمگرمش را بدرون گودال پائین بردیم . ریزش اشک مانع بود که چیزی ببینیم . پارچه کوله پشتی را بصورتش کشیده بعد باشن او را پوشانیدیم و سنگها را روی قبرش قراردادیم .

کلمنوس چو بدست بلند خود را باتبر قطع کرده بعد باقطعه ای چرم صلیبی ساخت و بر مزار ابدیش برافراشت .

با او وداع کردیم و براه پوچ و بی هدف خود ادامه دادیم .



گوشت مارو آب پر گل ولای

راه رفتن کاری است که احتیاج بتفکر ندارد . اندیشه آزاد است و هر جا بخواهد جولان بر میدارد . از اینرو خاطره دردناک مرگ کریستینا مدام برابر نظرمان بود . آفتاب بی شفقت بر سرمان آتش میبارید و تن و جان مارا میسوزاند . در همان حال فکر ما مثل پرنده ای وحشی و دیوانه ، مدام در تقلا و پرواز بود . نمیشد باور کرد که دختر معصوم و بینوا مرده . درست مثل این بود که در کنارمان بود . گاهی بی اختیار برمیگشتیم و او را بدنبالمان میجستیم . وقتی میدیدم نیست ؛ اثری از آثار او نیست ؛ آنوقت دلمان میگرفت . حقیقت تلخ مرگ او برابرم مجسم میشد و قلبم را درهم میفشرد . بعد قطره های داغ اشک بر گونه های زرد و سوخته ام جاری میشد . حتی نیمه شبها وقتی از شدت تشنگی از خواب میجستم فکر میکردم او هم همانجا در کنار ماست . وقتی میدیدم نیست رنجی عظیم وجودم را در بر میگرفت .

فراموش کردن کریستینا خودش مصیبتی بود که بر مصائب ما افزوده شد . هشتمین روزی که از واحه دور شده بودیم ، یکروز بعد از ظهر ما کلاوسکی حین حرکت یکمربته چرخه خورد و بزمین افتاد و دیگر حرکت نکرد . همه مثل معمول بدورش ریختیم . بیچاره در حال اغما بود و چیزی نمی فهمید . چندین دقیقه بسالای سرش ایستادیم . تمام آن آثار هراس انگیزی که در کریستینا پدید آمده و باعث مرگ دردناک او شده بود در رفیق ما نیز پدیدار بود . پایش ورم کرده و کبود شده بود . نگاهی آمیخته بانگرانی بین ما ردو بدل شد ؛ اما کسی حرفی نزد . زار و خم شد و او را بوضع راحت تری بروی بسترش خواباند . بعد یکی از کوله بارها را خالی کرد و شروع بیادزدن او کردیم . پس از نیم ساعت

بحال آمد و چشمانش را گشود ، همینکه ما را نگران بگرد خود دید ، برخاست و ایستاد . بعد چوب دستش را محکم گرفته و براه افتاد . هنوز مسافت کوتاه دیگری طی نکرده بود که بزمین افتاد اما مجدداً بلند شد و براه پیمائی ادامه داد . هر چه پیش میرفت ورم پایش بیشتر میشد و بساق و زانویش میرسید .

روز نهم حین یکساعت راه پیمائی ، بیش از ده بار بزمین افتاد . آخرین مرتبه ای که تعادل از دستش رفت و باسر نقش بر زمین شد کلمنوس راصدا کرد . من واو بطرفش دویدیم و او را بر پشت خوابانیدیم . چشمان بی فروغ را باز کرد و گفت :

- اگر کمی بمن کمک کنید میتوانم راه بروم .

بازویش را گرفتیم و بلندش کردیم . وقتی بروی پا ایستاد باز هم مناعت نفس مانع شده دستهای ما را پس زد و تلوتلو خوران براه افتاد . درست شبیه بآدم مستی قدم برمیداشت . با هر قدم چوب دست را باضربه درشن فرو میکرد .

کلمنوس بطوفم برگشته و گفت :

- فایده ندارد . باید هر طور هست کمکش کنیم .

و بطرفش رفته چوب دستش را از او گرفت . بعد بازویش را روی شانه های خود قرار داده و براه افتادیم . سرش گاهی بطرف من و گاهی بطرف او برمیکشت ؛ اما لبخند يك لحظه از سیمایش دور نمیشد . پیش رفتیم ، بروی آن تپه های سوزان شنی و راه مرگبار پایان نیافتنی !

شب نهم را براحتی خوابید . صبح روز بعد نه تنها زنده بود بلکه بنظر می آمد که نیروی تازه ای بدست آورده . موقع حرکت بلند شد و بدون یاری ما براه افتاد . نیم ساعت بعد صحنه های روز گذشته مجدداً تکرار شد : برای اولین بار بزمین افتاد و بعد از آن بی پای تعادل از دستش رفت تا اینکه من و کلمنوس بکمکش شتافتیم . درحوالی ظهر مثل کوله بار سنگینی بروی دوش ما بود . پاهایش بهیچوجه یارای حرکت نداشت . اسمیت و پالوچو ویچ کمک کرده او را بر زوی شن خوابانیدند . سایبانی ترتیب دادیم و در اطراف او نشستیم . هیچ اثر حیات در او دیده نمیشد ، مگر چشمان بی فروغش که ما را يك يك نگاه میکرد .

کمی بعد دید گانش هم بسته شد . همه اطمینان داشتیم که او هم بجهان جاودان شتافت اما هنوز با آرامی نفس میکشید . ساعتی بعد بدون ادای کلمه ای ، بدون تشنج یا حرکتی ، درست مثل کریستینا جان سپرد . و بدین ترتیب کتاب زندگانی سیگموند ما کاوسکی افسانه سی و هفت ساله و سروان نیروی مرزی لهستان برای همیشه بسته شد . او در لهستان صاحب زن و فرزند بود و من که امروز این سطور را مینویسم آرزو دارم که همسر و فرزندانش بدانند که ما کاوسکی جوانی دلیر و با گذشت و درستکار بود . جسدش را در صحرای آبخوبی بخاک سپردیم . کوله بار غذایش را که از مدت ها پیش خالی بود و مسافتی در حدود سه هزار کیلو متر آنرا با خود حمل کرده بود بروی صورتش کشیدیم . شن های سوزان صحرارا بروی

جسد بیجانش ریختیم و برایش دعا خواندیم . کلمنوس مجدداً صلیب چوبی دیگری پرایش ساخت و بر مزارش نصب کرد . از او وداع کردیم و در صحرای بی انتها تنهایش گذاشتیم . روزها میگذشت . آنروزهای پرمحنت و شقاوت آلودی که هر يك ساعت آن حکم سالی را داشت . سعی میکردم بیاد بیاورم که انسان تا چه مدت میتواند گرسنگی و تشنگی و ناراحتی را تحمل کند و زنده بماند . سرم از شدت گرما درد میکرد و چشمانم مدام سیاهی میرفت . گاهی ناامیدی چنان بر من مستولی میشد که تصور میکردم بدون تردید ما شش نفر هم در این بیابان سوزان جان خواهیم سپرد . هر روز که طلوع آفتاب را میدیدم ، این آفتاب منفوری که ریشه حیات ما را می سوزاند ، بخود میگفتم : «خداوندا امروز دیگر نوبت کیست ؟» دیگر ما از صورت انسان بدر رفته بودیم . فقط سایه ای از حیوانات دوبا بودیم که پاهای خسته را بدون فکر بزمین میکشیدیم و بروی شن می خزیدیم . دیگر عادت کرده بودیم که هر گاه و بیگانه زانوهايمان را معاینه کنیم تا ببینیم که آیا اولین نشانه رسیدن مرگ در ما بروز کرده است یا نه .

از وقتی که سایه مرگ بر ما فرود افتاده بود ، بیکدیگر بیشتر نزدیک شده بودیم . کسی صحبت از ناامیدی یا ترس و بدبختی و مرگ نمیکرد . تنها حرفی که بیابانی زده میشد این بود که بزودی باب خواهیم رسید . تمام امید ما باین نکته معطوف شده بود . از هر تپه ای که میگذشتیم و به تپه دیگری میرسیدیم تصور میکردیم که بواحه ای کنار آن خواهیم رسید اما از آن يك هم میگذشتیم و امیدمان مبدل بیأس میشد .

دوروز بعد از مرگ ما کاوسکی ، طاقت و شکیبائی ما دیگر بیابان رسید . گویا مدت دوازده روز میگذشت که از محوطه واحه خارج شده بودیم . آنروز فقط شش ساعت پیاده روی کردیم . از روز پیش دو بدوراه میرفتیم . دست یکدیگر را گرفته هر کدام سعی میکردیم بدیگری کمک کنیم . خداوندا ! در این کویر سوزنده و سراسر شن ، هیچ ذیروحي جز ما وجود نداشت . اگر هم بود فقط تك تك مارهائی بودند که بدنشان در سوراخهای شنی فرو رفته و سرهایشان بدون حرکت دیده میشد . برای ما عجیب بود که چطور این خزندگان هم در این جهنم لعنتی زنده می ماندند . از ما ترسی نداشتند ما هم به آنها کاری نداشتیم .

در او آخر روز دوازدهم من و زارو کنار هم و اسمیت و پالو و چو و بیچ با یکدیگر دست در دست پیش میرفتیم . نیمه های شب همان موقع که همه از هوش رفته بودند بکمر تپه احساس عجیبی در خود دیدم . دیدم که دلم میخوهد بر خیزم و دوباره براه بیافتم . حس میکردم که اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر معجزه ای بوقوع نیوندد دیگر مرگ ما حتمی است . با طراف نگاه کردم . دو ساعت به طلوع صبح مانده بود . فکر میکردم همه خوابند اما متوجه شدم که آمریکائی و زارو و مارچینکو و اس بیدار بودند : با صدائی که از گلوی خشک بسختی بیرون می آمد بقیه را صدا کردم . کسی اعتراض نکرد ، وقتی براه افتادیم دوستان مثل معمول دو بدو دست یکدیگر را گرفته و بحرکت درآمدند . پالو و چو و بیچ که هنوز نیمه خواب بود دوسه بار نزدیک بود بزمین بیفتند . دیگر عمر ما همه برشته های نازکی آویخته بود و

کوچکترین تکانی آنرا از هم می‌گسیخت. دو ساعت بعد عرق ریزان بالبهای خشک و دهان نیمه باز بطرف جنوب میرفتیم.

در عالم خیال استخر پهناوری را میدیدم که جویباری از آب خنک زمزمه کنان بداخلش میریزد. آیا امکان داشت که مدتی دیگر زنده بمانیم و بار دیگر چنین صحنه‌ای را با چشم خود ببینیم؟ آنقدر اندیشه و آرزوی من متوجه استخر بود که حین حرکت جوی بی‌آبی را که جز گلی مرطوب در کف نداشت ندیدم. چیزی نمانده بود که از کنار آن بگذریم بدون اینکه متوجه آن بشویم. صحرای سوزان گسویی این گل مرطوب را هم از ما دریغ داشت. بمحض دیدن آن همه خود را بجانیش پرتاب کرده باصورت بروی گل ولای افتادیم دستهای خود را در آن فرو برده مثل دیوانگان، گل‌ها را جویده رطوبتی که داشت می‌خوردیم و تقاله آنرا بدور می‌انداختیم.

رفیق آمریکائی ما اولین کسی بود که راه بهتری برای استفاده از آن پیدا کرد. کوله بار خود را باز کرد، بعد گوشه آنرا بگل ولای فرو برد، مدتی انتظار کشید تا هر چه بیشتر رطوبت آنرا جذب کند. آنگاه پارچه را برداشته شروع بمکیدن کرد. سایرین بتقلید او پرداختند. آبی که باین وسیله بلب و دهان خشک ما میرسید بسیار جزئی بود. سیزده روز تشنگی را نمیشد باین آسانی سیراب کرد. با وجود این جانی در کالبد رنجور ما دمید. در آن حال پریشانی و از خود بیخودی، دفعه نوری در ظلمات ادراک من درخشید. فکر کردم این رطوبت از کجاست؟ چه بسا که در این نزدیکیها چشمه‌ای وجود داشته باشد، از اینرو امتداد جوی مرطوب را گرفته پیش رفته.

رفتیم تا مسافت نسبتاً زیاد. گودالی پیدا شد که آب تیره و غلیظی در آن بود. دست خود را بصورت فنجان در آورده پیای جره‌هایی از آن سر کشیدیم. پس از روزهای متوالی، این اولین بار بود که چیزی مرطوب از گلوی خشک ما پائین میرفت. شن و گل هر چه بود با شعف بکام سوزان میریختیم. هر وقت مشتی آب بگلو میریختیم ناچار چند دقیقه‌ای صبر میکردیم تا آب گودال کمی بالاتر بیاید. لبهای ترک خورده و متورم و خون‌آلود باتماس بآب بسوزش افتاده بود. آب را در دهان خود نگهداشته زبان و لثه‌های تاول زده را با آن میشستیم.

مدتی قریب دو ساعت کنار همان محل با استراحت پرداختیم. هر چند دقیقه یکبار باوالم مقاومت ناپذیری مقداری آب پر گل ولای را سر کشیدیم. اواخر عصر زار و کفشهای پوستی خود را در آورد و بعد پای تاول زده خود را در گل خنک فرو برد. از لذت این موهبت بی‌اختیار بیهوشه میزد. ما را هم دعوت میکرد تا از موقعیت استفاده کرده همینکار را بکنیم. پس از مدتی حفره‌هایی که پاهای ما ایجاد کرده بود قطره قطره از آب پر میشد. پاهای خود را در آوردم و مجدداً بالذت فراوانی مقداری از آن آب سر کشیدم.

اولین باری بود که پس از عبور از واحه مختصر آسایشی میدیدیم. گردهم نشسته و در باره آینده تاریک و مبهم خود بصحبت پرداختیم. اولین حقیقتی که با آن مواجه شدیم گرسنگی

وضعف مفرطی بود که بر ما مستولی شده بود. دیگر اینکه باوجود این موهبتی که نصیب ما شده بود هنوز تا چشم کار میکرد ریگزار بی پایان بود و آفتاب سوزان. فکر کردیم شب را در همین محل بسر آریم و صبح بدنبال رد این گل ولای مرطوب سر منشاء آب را پیدا کنیم جایی که آب باشد امکان وجود ذیروح و غذا می رود.

صبح زود کوله بارها و کتھای خود را بروی هم انباشته بدو دسته سه نفری تقسیم شدیم و هر کدام از جهتی بجستجوی سرچشمه آب براه افتادیم. کلمنوس و آمریکائی و من بیش از یک میل بسمت مشرق حرکت کردیم و چیزی نیافتیم. گاهی خط سیر مرطوب زمین از نظر محو میشد. مثل اینکه بزیر زمین فرو میرفت. تنها نشانه حیاتی که بآن برخوردیم دو مار سیاه بزرگی بود که در بین راه دیدیم. باردیگر بسمت مبدأ برگشتیم و مدتی منتظر ورود بقیه دوستانم شدم. امید داشتیم که باخبر خوشی باز گردند. وقتیکه از دور نزدیک میشدند زارو با حرکت دستهایشان نشان میداد که تحقیقات آنها بی نتیجه بوده است.

سایه یاس باردیگر فرو افتاد.

آب سیاه و گل آلود را نوشیده پاهای خود را در آن فرو بردیم و خورشید را که در آسمان بی رحمانه بر ما میتابید تماشا میکردیم.

کلمنوس شروع بصحبت کرده گفت:

- در این صحرای لعنتی فقط مائیم و این مارها. نه ما میتوانیم آنها را بخوریم نه آنها میتوانند مارا بخورند!

اسمیت بعد از لحظه ای تفکر در جواب او گفت:

- نصف حرف ترا قبول دارم. آنها نمیتوانند مارا بخورند؛ ولی اینکه ما آنها را بخوریم خیلی عجیب و بعید نیست!

درچشمان همه آثار توجه محسوسی نمایان شد.

اسمیت در حالیکه بر پشهای خاکستریش دستی میکشید متفکرانه گفت:

- سرخ پوستان آمریکائی مار میخورند. بعضی از سیاهان آمریکائی هم زیاد از خوردن مار بدشان نمی آید. من خودم هنوز مار نخورده ام؛ اما خیال میکنم دلیل اینکه کسی گوشت مار نمیخورد این باشد که انسان اصلا از نوع خزنده متفراست!

مدتی سکوت بر همه جا حکمفرما بود. همه باین نکته فکر میکردیم.

صدای اسمیت مجدداً افکار مارا قطع کرد:

- رفقا، بنظر من خوردن مار تنهاری است که مارا از مرگ نجات میدهد. کسی

که از گرسنگی میمیرد هر چیزی دستش می آید باید بخورد.

در آغاز صحبت، عده ای چندان روی موافق نشان نمیدادند؛ ولی بتدریج اثر رضایت

در چهره ها هویدا شد. همه حاضر شده بودند این آزمایش نفرت انگیز را بکنند، زیرا چاره دیگری نبود.

مارچینکو واس گفت:

- حالا چطور مار شکار بکنیم؟ مثل اینکه سیخ یا چنگالی احتیاج داریم .
فکری بنظرم رسید . گفتم :
- چطور است ته چوب دستی هایمان را بشکافیم و ریگی بینشان بگذاریم تا بشکل چنگال شود .
- کلمنوس از جایش بلند شد و گفت :
- نباید معطل شد . فوری اقدام کنیم .
- چوب دستی زارو پالوچو ویچ برای اینکار انتخاب شد . کلمنوس باتبر خود آنها را شکافت . ریگی بین شکاف آن گذاشت و آنرا محکم کرد .
- پالوچو ویچ یکمرتبه جمله ای گفت و با آن جمله سوء ظنی که در دل همه ما بود بروز کرد :
- از کجا معلوم که این مارها سمی نباشند؟ آیا میشود مار سمی خورد؟
- آمریکائی جواب داد :
- از این بابت ناراحت نباشید! زهر مار در کیسه های پشت سر آنهاست . اگر سر مار را قطع کنیم زهر خود بخود از میان میرود .
- علاوه بر صید مار احتیاج داشتیم آتشی روشن کنیم و غذای خود را بیزیم . برای این منظور در کوله بارها بجستجو پرداختیم و قطعه ای آتش زنه و فتیله را که همیشه همراه داشتیم در آوردیم . مقداری که انتظارش نمیرفت و سائل سوخت جمع شد و زارو با غرور فراوانی چند تکه فضله خشک شده حیوانی را از درون کوله بارش در آورد و روی توده سوخت گذاشت . هر موقع دیگری بود اینکار او تولید خنده میکرد اما بالبان ترك خورده خود، بجز تبسم دردناک کار دیگری از ما بر نمی آمد .
- زارو گفت :
- اینها را در واحه جمع کردم . فکر میکردم روزی برای درست کردن آتش بدرد بخورد .
- پس از اینکه آتش برافروخته شده متأسف شدیم که چرا کاری که زارو آن موقع کرد ما هم انجام ندادیم . این فضله ها بخوبی برای آتش کردن مناسب بود . حرارت منظمی داشت و گرمای خوبی میداد . در بین راه بعد از اینکه واحه را ترك کنیم به خرده گیاهان خشک شده ای برخورد میکردیم که در جریان باد باینطرف و آنطرف میرفت ولی همه ما بقدری سرگرم پیاده روی و پیشرفت خود بودیم که هیچکدام از ما توجهی بآنها نکردیم . حالا تهیه وسائل سوخت همانقدر اهمیت داشت که شکار مار مهم بنظر میرسید .
- من واسمیت بقصد تهیه آتش براه افتادیم . سایرین با چنگالهای چوبی خود در پی شکار مار رفتند . برای پختن مار احتیاج بسنگ نازک پهنی داشتیم . برای یافتن آن شروع بکنندن شن ها کردیم . طبقه شنهای نرم را کنار زدیم و بقطعه سنگ های درشت تری در زیر آن برخوردیم . مجدداً بکنندن ادامه دادیم تا بعد از یکساعت جستجو ، سنگی را که میخواستم بدست آمد . از فراز تپه ای که در آن مشغول کاوش بودیم سایر دوستان را میدیدیم که به

آرامی حرکت میکردند و بدنبال مار می‌گشتند . بعد از دو ساعت گردش و جستجو چیزی پیدا نشد . ماهر وقت که احتیاجی بمار نداشتیم پی‌درپی در اطراف خود بآن بر میخوردیم و اکنون اثری از آنها بجای نمانده بود .

آتش حاضر بود و سنگ روی آن بقدر کفایت گرم شده بود که بتواند يك تخم مرغ را سرخ کند . مارچینکو و اس باقیافه گرفته و شانه‌های آویزان بطرف ما آمده گفت :

- مارها حتماً شنیدند که ما درباره‌شان چه تصمیمی گرفته‌ایم .

قریب نیمساعت ساکت و غمزده بدور آتش نشستیم بودیم که یکمرتبه از دور زار و فریادی کشید . او را نمی‌دیدیم ولی کلمنوس و پالوچو و بیچ را که بطرف او میدویدند دیدیم . ماهم از جا بلند شدیم و بطرف آنها حرکت کردیم .

در فاصله پنجاه متری زار و ماری را شکار کرده و بانوک تیز چوب کمی پائین تر از سر او را سوراخ کرده بود و نهایت کوشش را بخرج میداد که مار را بی‌حرکت نگاهدارد . اندازه حقیقی آن معلوم نبود چونکه تمام بدن آن در سوراخ مخفی بود و با حرکت خود سعی میکرد سر و چوب دست زار و را بداخل سوراخ بکشد . همه خسته و ضعیف و در کارمان ناشی بنظر میرسیدیم و بجای کمک باو شاید مانع انجام کارش میشدیم . در این بین پالوچو و بیچ چوب خود را کمی پائین تر از چوب زار و بین مار فرو کرد . من هم تسمه‌ای از کمر بندم باز کردم و آنرا بصورت حلقه‌ای بدور مار انداختم و شروع بکشیدن کردم ؛ اما بیشتر بدن مار داخل حفره بود و کار ما نتیجه‌ای نداشت .

کلمنوس بکار خاتمه داد . تیغه براق تبر او در نور آفتاب بلند شد و درخشید و پائین آمد و گردن مار جدا شد . بدن او که هنوز حرکت داشت خود بخود از سوراخ بیرون آمد . بلندی آن تقریباً یکمتر و نیم و بکلفتی مچ دست بود . رنگش در اطراف سر سیاه و زیر شکمش قهوه‌ئی و زرد بود و رفته رفته در زیر گلو تبدیل برنگ سفید و کرمی میشد . زار و با خود نمائی گفت :

- بیائید بچه‌ها اینهم غذای امروز شما !

وقتی آنرا بطرف آتش می‌بردیم هنوز حرکت میکرد . بروی کوله‌باری گذاشته و مطابق دستور آمریکائی مشغول پوست کندن آن شدیم . بطوریکه او میگفت میتوانستیم پوست او را کامل در بیاوریم . کار بسیار دشواری بود و من تا آن موقع مار بدون پوست ندیده بودم . گوشت آن سفید رنگ و در مجاورت هوا رفته رفته تغییر رنگ داده تیره تر میشد . آنرا از طول بریده داخل شکمش را پاک کردیم .

وقتی که گوشت را روی سنگ می‌گذاشتیم مثل اینکه هنوز حرکتی در آن محسوس بود . صدای «جز جز» آن بگوش میرسید و روغن آن بر روی سنگ و آتش میریخت . همه در حالیکه عرق میریختیم دور آتش نشستیم نمی‌توانستیم از آن چشم برداریم . گاهگاهی آنرا حرکت میدادیم تا همه جای آن پخته شود . وقتی که دیدیم برشته شد آنرا برداشتیم و روی شن گذاشتیم تا سرد شود .

چند قدم دورتر از آتشی که در حال خاموش شدن بود غذای آماده مقرر داشت . همه چمباتمه زده نشسته بودیم . امامثل اینکه کسی عجله ای برای خوردن آن نداشت . نگاهی بین ما ردوبدل شد . کلمنوس گفت :

- هر چه باشد من آنرا خواهم خورد . دیگر در تن من رمقی نیست .

بعد بلند شد و قطعه ای از آنرا برداشته در دهان گذاشت . پالوچوویچ دندان نداشت مثل معمول از چاقوی من استفاده کرد . همه شروع بخوردن کردیم و طولی نکشید که چیزی از آن باقی نماند . گوشتش بسیار پرمغز بود . همه خیال میکردیم که طعم مهوع و بدی دارد اما تقریباً بدون مزه و فاقد طعم بود . شبیه ب ماهی بدون نمک که آب پز شده باشد . اسمیت گفت :

- کاش زودتر بیاد ما افتاده بودیم .

چند جرعه آب پر گل ولای ناهار آنروز ما را کامل کرد . همه روی زمین دراز کشیده خورشید را که پائین میرفت تماشا میکردیم . میدیدیم که باید هر چه زودتر پیاده روی خود ادامه دهیم . اما هیچکدام اصرار نداشتیم از این نقطه پر گل ولای که حیات نیم رفته را بما باز گردانده بود بگذریم و بار دیگر خود را بدست شنهای گرم و حرارت سوزان خورشید بسپاریم . بعد از خوردن این غذای نفرت انگیز که حتی وحشی ترین قبایل آفریقا آنرا نمیخورند با اینحال احساس آسایشی میکردیم . دلم میخواست سیگاری بکشم . ورق پاره روزنامه هنوز در جیبم بود اما برگ توتون مدت های پیش تمام شده بود .

هیچ کس میل نداشت حرفی از حرکت بزند . از اینرو دامنه صحبت را بمرگ کریستینا و ما کاوسکی کشانیدیم . چرا مرگ به آنها مجال نداد و چطور شد که ما توانستیم بانروی بیشتری مقاومت کنیم ؟ هیچکس نمیتوانست جوابی باین سؤال بدهد . یاد آنها قلب ما را درهم میفشرد و اشک اسف از دیدگانمان جاری میساخت .

چشمانم متوجه دوستانم بود . همه بیمار و مجروح و نیمه جان بودند . صورتها بقدری تغییر شکل داده بود که حتی نزدیکترین خویشان ما هم ممکن نبود بتوانند ما را بشناسند . لبها متورم و شکاف خورده ، گونه زرد و گودرفته ، ابروها پائین آمده ، دورچشمان حاشیه قرمز رنگی نمودار بود . همه دچار فساد خون شده بودیم . همه دندانها و لثه هایمان درد میکرد . تنها پالوچوویچ بی دندان بود که از درد شکایتی نداشت . کلمنوس از چندی پیش مقام دندان پزشکی گرفته بود و یکی دوروز قبل دودندان باقیمانده اش را با کمک شست و انگشتانش کشیده بود .

بروی همه اینها ، در آن گرمای آفتاب شپش هم بلائی بجان پوست بدن ما بود . شپشها بقدری زیاد و درشت شده بودند که سراپای ما پر بود . هر نقطه بدن ما را که میخورند آنقدر میخارانند ما پوست خراشیده شده و عرق و کثافت لباس و ناخنهای دستمان وارد آن میشد و تولید جوشهای عفونی میکرد . هر وقت که شپشی را بچنگ میآوردیم بالذت وحشیانه ای آنرا میکشتم . مادیکر از صورت انسان خارج شده و ب حیوانات پست و آلوده ای مبدل شده بودیم . هنوز کسی برای حرکت پیش قدم نبود . سرانجام کلمنوس وزادو از جا بلند شدند .

بدنبال آنها ما هم برخاستیم. حلقه‌های سیم را بگردن خود انداختیم. سنگی را که غذا روی آن تهیه کرده بودیم در کوله بار خود گذاشتیم و با جمع آوری بقیهٔ وسائل سوخت و آتش در اواخر عصر بحرکت خود ادامه دادیم.

هوا رفته‌رفته رو بتاریکی میرفت که ماهنوز براه رفتن خود ادامه میدادیم. قبل از آنکه ظلمت شب همه‌جارا دربرگیرد گوشه‌ای رحل اقامت افکندیم و باستراحت پرداختیم تا پیش از طلوع آفتاب مجدداً براه خود ادامه دادیم.

نیمساعت بعد پالوچوویچ ناله‌ای کرد و از درد بخود پیچید. همه ناراحت بگردش حلقه زدیم؛ اما دیری نگذشت که این مصیبت بر همه ما فرود آمد. دل‌درد و اسهال شدید همه مارا دربر گرفت، بطوریکه یکی بعد از دیگری بحال ضعف و مرگ افتادیم. فردای آنروز چنان ضعیف و بیجان بودیم که در هیچکدام یارای حرکت نبود.

چه چیز سبب این بیماری مرگ آورنده بود؟ گوشت مار یا آب پر گل ولای؟ هیچکس نمیتوانست پاسخ صحیحی بآن بدهد.

اسمیت میگفت:

— بعید نیست آب آلوده مارا پان روز انداخته باشد. شاید هم غذا نخوردن برای چنان مدت

طولانی و خالی بودن معده و زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن مارا دچار این درد کرد.

کلمنوس نظر دیگری داشت. میگفت:

— برای اینکه بفهمیم این اسهال و دردا از گوشت مار بود یا نه، بهتر است با زهم مقداری

بخوریم و نتیجه آنرا ببینیم. الان من گرسنه‌ام.

مارچینکو و اس شانه‌های خود را بالا انداخته و گفت:

— حتماً از مار است و چیز دیگری نیست!

پالوچوویچ ناله‌ای کرده و گفت:

— خدا بحال ما رحم آورد و مارا از این بدبختی برهاند!





پایان جهنم گویی

آنچه مارا از مرگ قطعی رها نید همان مار بود. گوشت مهوع مار! گوشت نفرت انگیزی که جز در چنان شرائط هر سناک و بحران آمیز کسی راغب بخوردنش نیست - و ما آنرا خوردیم! نه یکی، بلکه متعدد و مکرر؛ از فردای آنروز یکی از وظائف ما شکار این خزنده بود. رفته رفته من در پوست کندن و کباب کردن آن نیز مهارت زیادتری بدست آوردم. زارو سرشان را می گرفت و من با استادی آنها را برای کباب شدن روی سنگ آماده می ساختم.

بشربیش از آنچه بتوان تصور کرد سخت جانست - ما با این محن و آلام ساختیم و زنده ماندیم. گوشت مار خوردیم و حتی درباره طعم آنها بایکدیگر اظهار نظر کردیم. مارهایی که در این اواخر شکار میکردیم اغلب نقره ای و سبزروشن بودند که نزدیکهای دم بخطوط سیاه و تیره میپوست. در حالیکه مار اولی سیاه بود و از حیث طعم بمار ماهی شباهت داشت ولی این مارها تاحدی بی طعم و بمذاق ما بهیچوجه خوش آیند نبود. از اینرو سعی می کردیم ناهار یا شام باشکوه ما گوشت مار سیاه باشد. وقتی گوشت آن بروی سنگ داغ بحال سوزش و سرخ شدن می افتاد دلهای مارا تپشی شدید دربر می گرفت. دست بسمت روغن سیال آن میبردیم و جراحات پاهای مجروح را با آن مرهم مینهادیم. بعد خود آن را باشتهای يك حيوان سبعم و گرسنه در کام محرومیت کشیده خود سرازیر میکردیم.

دوروز پس از ترك مرداب گل آلود، چند میهمان تازه با ما همسفر شدند. این میهمانان تعدادی کلاغ سیاه بودند که مرتب بدور سر ما پرواز میکردند، بخصوص يك روز صبح تمام مدت در تعقیب ما بودند. موقع ظهر وقتی سایه بانهای ماتیه شد مارا ترك کردند و دیگر

آنها را ندیدیم؛ اما حوالی بعد از ظهر ناگهان چشمان بیک جفت کر کس بزرگ افتاد که با گردنهای بلند و کشیده خود مغرورانه در فاصله نزدیک بروی تپه نشسته بودند. مثل اینکه بما دیده دوخته و انتظار مرگ ما را میکشیدند.

یک حس ناراحتی در همه پدید آمد. یکی از رفقا پرسید:

- خیال نمیکنید بطمع لاشه انسان اینها در اینجا جمع شده باشند؟

هیچکس حرفی نمیزد. یک ترس و اضطراب نامحسوس همه را دربر گرفته بود. مثل اینکه بیک مرگ را در مقابل خود میدیدیم. سرانجام زارو بلند شده فریادی بلند کشید و تظاهر بانداختن سنگ کرد. کرکسها کمترین اعتنائی نکردند. مجدداً زارو سنگ بزرگتری پیدا کرده و بسمتشان انداخت. نتیجه جز تکان مختصر بالهای آنها نبود. دیگر توقف را جائز نشمردیم - سایه بانها را جمع کردیم و باشتاب براه افتادیم. کرکسها یکی دو ساعت بهمراه ما بودند ولی سرانجام اوج گرفته و با سرعت بسمت افق جنوب از دیده ناپدید شدند.

تاسه روز دل درد و بدنبال آن اسهال دست از جان ما برنمیداشت. متدرجاً تشنگی هم بر ما فشار آور شد. دیگر حتی ماری هم در بین راه نمیدیدیم. روز بعد دوما که در آفتاب بیحال افتاده بودند بچشمان خورد. بلافاصله آنها را صید کردیم و خوردیم. روزی که موفق شدیم دوما سیاه از نوع مارا ولیه شکار کنیم روز پرمسرتی برای ما بود. در این ایام بکمک دو ستاره بزرگ و نورانی میتوانستیم تا پاسی از شب گذشته پیاده روی ادامه دهیم. دریای آب شیرین، آب زلال نوشیدنی مجدداً در حافظه همه دور میزد.

شماره روزها را دیگر گم کرده بودیم. شبها من اغلب دچار کابوس وحشتناکی میشدم. خوابهایی میدیدم ترسناک، از حیوانات خزنده که هر چه باچوب و چماق برسشان میکوبیدم باوجود این از جایشان تکان نمی خوردند. باچشمان شرربار بطرفم میجستند و مرا از وحشت از خواب بیدار میکردند. در خواب میدیدم که خودم بتنهائی در آن بیابان پایان ناپذیر پیش میروم. نالان و مایوس و ترسیده، پیاپی رفقایم را صدا میکنم؛ اما هیچکدام جواب نمیدهند. میدانم که همه در گذشته اند و دیگر هرگز آنها را نخواهم دید. آنروز صبح در حالیکه از سرما میلرزیدم از خواب جستم. فوری نگاهم را باطراف گرداندم و همینکه دوستان را نزدیک خود دیدم فریادی از مسرت کشیدم.

بدون اینکه متوجه باشیم وضع جغرافیائی زمین مختصری تغییر کرده بود. رنگ شنها تیره تر، تپهها بلندتر و خورشید باوجود آنکه حرارت سوزانی از آسمان بی ابر برتن بیمار و سوخته ما تثار میکرد با اینحال گاه و بیگاه نسیمی از جنوب میوزید و هوا را خنک میساخت. بعکس روز، شبها سرد بود و ما حس میکردیم که رفته رفته از بیابان سوزان پای بدشت معتدلی میگذاریم.

قریب هفت یا هشت روز پس از عبور از مرداب گل آلود، بافق جدیدی رو برو شدیم. روز روشنی بود. در دورترین نقطه افق مشرق لکه کبود رنگی که بی شباهت بدود سیگار نبود برابر نظرمان جلوه کرد. بادقت دیدیم که سلسله کوهی است در فاصله تقریباً پنجاه

میلی ما . درحاشیهٔ افق روبروی ما نیز سواد سلسله کوههائی بچشم میخورد اما در برابر ارتفاع جبال شرق قابل برابری نبود . بقدری ازجغرافیای آسیای مرکزی بی اطلاع بودیم که تصور کردیم اینها رشتهٔ جبال هیمالا یا است و ما می بایست بکرانه های هندوستان رسیده باشیم ؛ اما بعدها متوجه شدیم که سرزمین کوهستانی تبت بین ما و هندوستان قرار دارد .

دوروز پرمحنت دیگر نیز سپری شد تا پای ما بزمین سخت و کوهستانی رسید . از صحرای گوبی خارج شده بودیم . شدت خستگی در ما بعدی بود که همانجا بروی زمین نشستیم و براه پایان ناپذیری که طی کرده بودیم نگاه میکردیم . این بود آن راه طولانی و پرشکنج و ملالی که طی کرده بودیم و در آن، جان دوتن عزیزان ما بیاد فنا رفته بود .

جای پای ما بروی شنهای نرم و سوزان شبیه باثر اسکی بروی برف دیده میشد . تپه‌هاییکه در کنارش قرار داشتیم همه مرده و خالی بنظر میآمدند ولی من تصور میکردم که در ارتفاعات آن ممکن است به آب دست پیدا کنیم . بعد از دو ساعت استراحت کفشهای پوستی خود را درآورده از شن پاک کردیم و گردوغبار پاهای خود را زوده براه افتادیم . دیگر ما از بیابان سوزان گوبی خارج شده بودیم و بدنیای تازه پای مینهادیم .

برروی پستی و بلندیها، جز خشکی و بی آبی چیزی نبود . با شروع شب به درهٔ سنگی بزرگی رسیدیم . فکر میکردیم بازهم پیاده روی ادامه دهیم ولی مارچینکواس زمین خورده بود و زانویش مجروح بود . ناچار با استراحت پرداختیم . مدام اذرد زانو و تشنگی و خستگی شکایت داشت و شب را بهیچوجه نخوابید . صبح بخلاف انتظار ما با کمی پیاده روی زانوهایش بکار افتاد و از حرکت ناراحت نبود . هنگام بالا رفتن از ارتفاعات، کسی یارای تکلم نداشت . نفس‌ها بتندی بالا می آمد و پائین میرفت . ساعات متمادی طول کشید تا بقلهٔ یکی از ارتفاعات رسیدیم . از نوک آن سلسله کوههائی که در مشرق نمودار بود با عظمت غیر قابل توصیفی برابرمان صف کشیده بودند . مقابل ما ارتفاعات کوتاه تری تا آنجا که چشم کار میکرد ادامه داشت . اندکی دورتر تپه‌های شنی دیده میشد که احتمال وجود مارد در آن میرفت . برای شکار و رفع گرسنگی با نسوی دره سرازیر شدیم .

در اینجا فقط يك تصادف محض ما را بوجود چشمهٔ کوچکی آگاه کرد . همه بیخیال از آن گذشته بودیم که زارو ناگهان پیاپی فریاد زد «آب! آب!» از شکاف باریکی که يك سرانگشت بدرون آن میرفت قطره قطره آب زلال و خنکی بداخل حوضچهٔ کوچکی میچکید . من و کلمنوس بیست قدم دورتر از زارو در حرکت بودیم که فریاد او ما را متوجه خود کرد . شتابزده همه بسمت چشمه دویدیم .

اول مسیر آب را تغییر داده، بعد لیوان را در زیر آن گذاشتیم . قطره قطره آب در ظرف میریخت و ما بآبی صبری و ولع مقاومت ناپذیری دقیقه شماری میکردیم . ایسن عمل بیش از ده دقیقه طول کشید تا لیوان پر شد . زارو بانهایت احتیاط لیوان را برداشت . همگی متوجه شدیم که دستهایش میلرزد . بآرامی بطرف اسمیت رفت و بعد مطابق رسوم مغولها

تعظیمی کرده و آنرا به مسن‌ترین فرد تقدیم داشت. یکی بعد از دیگری هر کدام جرعه‌ای نوشیدیم. هیچ نوشابه بهشتی امکان نداشت باین گوارائی باشد. پی‌درپی لیوان پر میشد و می‌نوشیدیم. وقتی همه سیراب شدیم لیوان را زیر چشمه گذاشتیم تا همیشه پر و آماده باشد. نیمه‌روز بود. تصمیم گرفتیم تا بیست و چهار ساعت دیگر در همینجا بمانیم؛ اما در این محل چیزی پیدا نمیشد. من داوطلب شدم که برای اشکار مار باطراف بروم. زارو هم بامن آمد. چنگالهای چوبی را برداشته براه افتادیم. قبل از حرکت سعی کردیم محل اجتماع رفقارا در نظر بگیریم مبادا آنها را گم کنیم.

بیش از یک ساعت طول کشید تا سراشیمی کوه واطی کردیم. در راه چیزی بچشم ما نخورد جهت خود را تغییر داده بسمت مخالف شروع بگردش کردیم. باز هم بدون نتیجه درست موقعی که میخواستم پیشنهاد کنم دست از تلاش برداریم و برگردیم فریاد زارو بلند شد. بطرفش دویدم و دیدم که مار بزرگ سیاهی را که بشدت تقلامیکند با چنگال چوبی گرفته با چند ضربه محکم چوبدستی خود بزنگیش خاتمه دادم؛ بعد بر فیک مار گیرم که در اینکار استاد شده بود تبریک گفتم.

زارو غنیمت پر به پا را بگردن آویخت و هر دو عرق ریزان از تپه بالا رفتیم. این بار کلمنوس مأمور پوست کندن آن شد. بالو چوویچ با آخرین قطعات چوب و فضله‌های شتری که زارو از واحه جمع کرده بود آتش را برافروخت؛ ولی حرارتش برای سرخ کردن کافی نبود. از طرفی گرسنگی بعدی بود که نمیتوانستیم باین چیزها فکر کنیم. قبل از آنکه غذا بقدر کافی گرم و پخته شود درمده گرسنه ما جای گرفته بود. شب را در همانجا بسر آوردیم ولی سرمای شدید مانع خواب و استراحت ما شد.

صبح روز بعد پیاده روی بار دیگر آغاز گردید؛ اما خوشبختانه خبری از دل‌درد نشد در نتیجه باین حقیقت واقف شدیم که دل‌دردهای گذشته ناشی از آشامیدن آبهای گل‌آلود بود از فراز و نشیب‌های متعدد بالا و پائین رفتیم تا اینکه یک سلسله کوه‌های بسیار مرتفع برابر ما قرار گرفت. ناچار در حدود ده درجه بطرف مشرق منحرف شدیم و از راه جنوب شرقی به پیاده روی ادامه دادیم. در حدود عصر برای اولین بار پس از آنکه واحه را ترک گفته بودیم چشممان بگیاه خورد. گیاهان خشک شده‌ای که از شکاف سنگها درآمده بودند. دسته‌ای از آنها را کنده و با دقت و علاقه فراوان مشغول تماشای آن شدیم. مثل اینکه در عمرمان هیچوقت گیاه و علفی ندیده بودیم.

روزها پیاپی آمدند و گذشتند و ما براه روی خود ادامه میدادیم و غذای ما همچنان منحصر به مارهایی بود که در راه میدیدیم. تا آنروز مدت سه هفته میگذشت بخوردن مار عادت کرده بودیم. شبها سرد و کناره‌های مرتفع تپه شبنم میزد، آرزو میکردیم که حیوانی شکار کنیم؛ اما هرگز بآن بر نخوردیم. در راه پرندگان می‌دیدیم اما دسترسی بآنها نبود هر چه پیش میرفتیم گیاهان وحشی و خشک کوهستان رفته رفته زیاده‌تر شده، رنگشان بسبزی گرویده و طراوت و شادابی بیشتر می‌یافتند. در نقاط دور دست تک‌تک درختهایی بنظر

می آمد اما همه کوتاه و بیشتر به بوته های انبوه شباهت داشتند . ترس و وحشت از تشنگی از بین رفته بود ، زیرا در مسیر خود مکرر بچوبیاری های برخوردار میگردیدیم و کمتر اتفاق می افتاد که بیشتر از یکروز بدون آب بمانیم .

سرانجام روزی فرارسید که چشمان به تپه و مرتع با صفائی افتاد و مهمتر از آن اینکه از فاصله دور گله گوسفندانی را دیدیم که تعدادشان از صد تجاوز میکرد . بر سرعت قدمها افزوده شد . بتندی از پستی و بلندیها عبور کردیم . کم کم صدای گوسفندان بگوش میرسید . در حدود ربع میل بگله مانده بادوسگ تنومند روبرو شدیم که دیوانه وار بطرف ما هجوم آورده و عوعو می کردند .

کلمنوس آهی کشیده و گفت :

– من آنقدر گرسنگی کشیده ام که اگر به یکی از گوسفندان نزدیک شوم بایک حرکت تبر کارش را خواهم ساخت .

من باو گفتم :

– زیاد عجله نکن ! بگذار کمی سگها دور تر شوند . شاید فرصت مناسبتری پیش بیاید .

از گله کمی فاصله گرفتیم . مدتی سگها مواظب ما بودند . بعد مثل اینکه از طرف ما اطمینانی یافتند برگشتند و بطرف گله رفتند . چشمانم مسیر حرکت آنها را دنبال کرد تا اینکه در حدود یک میل دورتر متوجه حلقه دودی شدم که بهوا بر میخواست .

مارچینکواس گفت

– این آتش وسط روز ظاهراً نشانه پختن غذاست .

در پناه صخره ای که کنارش اطاقکی سنگی ساخته شده بود آتش روشن بود . درونش پیرمردی بادوسگ گله خود نشسته بود . وقتی ما نزدیک شدیم چیزی بسگها گفت و دو حیوان بطرف گله رفتند . روی آتش ظرفی آهنی در حال غلیان بود . آمریکائی جلورفت و تعظیم کرد . متعاقب او پیرمرد بلند شد و بالبخندی بطرفش خم شد .

ریش سفیدی صورت چهار گوشش را پوشانده بود . استخوان گونه اش برجسته و پوست صورتش آفتاب سوخته بود . کلاهی پوستی بر سر داشت که کناره اش مثل مفلها بالای سرش بهم بسته بود . کفشی نمدی که تختش از چرم بود پیا کرده بود . پوستینی بتن و کمر بندى از پشم بافته بدور کمرش داشت . به عصای چوبی که يك سرش از آهن و سردیگرش از دوشاخ طبیعی چوب بود تکیه داده . در يك غلاف چوبی که از چرم پوشیده شده بود چاقوئی قرار داشت که بعداً فهمیدم دولبه بوده و استادانه ساخته شده است .

با اشتیاق فراوانی شروع بصحبت کرد و بیش از چند دقیقه نگذشت تا فهمید که ما از صحبتش چیزی نمیفهمیم . من بزبان روسی چند کلمه ای گفتم و او مبہوت مرا نگاه میکرد . پیدا بود دلش خیلی میخواست با ما صحبت کند و از اینکه زبان ما را نمیفهمد متأسف بود . با اشاره فهماند که دور آتش بنشینیم و خودش مشغول بهم زدن غذا شد . اطاقک سنگی که کنارش قرار داشتیم فقط گنجایش خواب یک نفر را داشت و کفش از حصیر پوشیده شده بود .

همانطور که غذا را بهم میزد باز هم شروع بصحبت کرد . این دفعه سعی داشت آهسته و شمرده صحبت کند ولی بی فایده بود . مدتی بین ما سکوت برقرار شد . سرانجام اسمیت سینه اش را صاف کرده بادیست بهمه ما اشاره کرد و بزبان روسی گفت :

- ما به لهاسا میرویم ! لهاسا ! لهاسا !

از چشمان پیرمرد پیدا بود که منظورش را درك کرده است . دستش را بدرون جیب فرو برد و چیزی شبیه بسجاده بیرون آورد که رویش در اثر کثرت استعمال کهنه و تقریباً پاره شده بود . نقوش عجیب و درهمی بود که روی قطعه ای از پوست نقاشی شده بود . بعد بادیست خود بطرف اشاره کرده حرکات دورانی بی دربی بآن داد .

من گفتم :

- حتماً میخواهد بگوید که چندبار باید خورشید طلوع و غروب کند تا ما بآن

محل برسیم .

زارو گفت :

- دستش مثل چرخ آسیاب میگردد . بنا بر این جقدر زیاد راه مانده ؟

با اشاره باو فهمانیدیم که منظورش را فهمیده ایم و از او برای دعای خیری که در حق ما کرده بود سپاسگزاری کردیم . پیرمرد کیسه کوچکی که محتوی نمک بود بیرون آورد و مقداری از آنرا در ظرف ریخت . بعد مارا دعوت کرد تاغذایش را تماشا کنیم . همه دور ظرف جمع شدیم و آتش غلیظی را که بابوی مطبوعی میجوشید در ظرف دیدیم . برخلاف انتظارم دیدم که کیسه نمک پیرمرد پراز نمک تمیز و خوب است . بعد از مدتی که آنرا بهم زد يك قاشق از آن برداشته کمی از آنرا چشید . زبان را بدور دهان بگردش در آورده باتبسم و خنده بمافهماند که غذای خوش مزه ای شده است . این حرکت کود کانه اش در همه ما ایجاد انبساط کرد و با او در خنده هم صدا شدیم . هفته ها بود که لبان ما خنده ای بخود ندیده بود . چوپان سالخورده کیسه ای کتانی از گوشه کلبه برداشت . درش را با دقت باز کرده کاسه ای از چوب گردو که بسیار خوش رنگ و زیبا تراشیده بود بیرون آورد . از چشمانش پیدا بود که خودش بخوبی از ارزش و زیبایی آن بااطلاع است و میل دارد ما هم از آن واقف شویم . با گوشه آستینش آنرا پاك کرد و بدست ماداد . واقعاً کار دستي هنرمندانه ای بود و پیرمرد حق داشت بآن برخورد بیالده . در همان حال که از هنر و استادی ساخت آن صحبت میکردیم کاسه را دست بدست داده هر يك بنوبت آنرا تماشا کردیم .

مقداری از آتش را در ظرف ریخت . مجدداً داخل کلبه شده ظرف سفالی دیگری را که پراز شیر بود بیرون آورده مقداری از آن بر کاسه ما اضافه کرد . بدون رعایت بیزرگی و کوچکی ما آنرا بدست زارو که از همه باو نزدیکتر بود داد . دوست ما هم چند قاشق از آن را چشیده میخواست بقیه را بسایرین بدهد که چوپان بآرامی دستش را گرفته باو فهماند که این سهم اوست و باید تمام آنرا بخورد .

زارو بامیل مشغول خوردن شد و پیدا بود که از آن لذت میبرد . وقتی که کاسه خالی

را بر زمین میگذاشت گفت :

- راستی که خیلی خوش مزه بود !

بعد از زارو نوبت من رسید . این غذای مطبوع بیشتر از جو پخته شده بود که مقداری چربی بآن اضافه شده و شیر هم مزه شیرینی بآن میداد . تصور نمیکنم غذائی مناسب تر از این غذا برای معده وروده های خشک شده ما که مدت ها چیزی نخورده بود یافت میشد . گرمی و مزه مطبوع آنرا که از گلویم پائین میرفت حس میکردم . با حرص و ولع فراوانی سهم خود را خورده کاسه خالی را باو دادم .

به یکایک ما سهمی از آن داد . بعد خودش غذایش را خورده به بقیه آن مقداری شیر اضافه کرد و بار دیگر بهر یک از ما سهم دیگری داد . بعد از پایان غذا باز حمت فراوانی دیگ آهنی را که دسته ای نداشت از روی آتش برداشت و بکناری گذاشت .

مهمان نوازی او با آوردن برگ های تنباکو بنهایت درجه رسید . از کیسه چرمی خود مقداری برگ تنباکو در آورده بهر یک سهمی که میشد با آن سه سیگار تهیه کرد داد . ورق های روزنامه را در آوردم . با خوشحالی فراوانی مشغول تهیه سیگار شدیم و با آتش اجاق چوپان آنرا روشن کردیم و کشیدیم . پیرمرد در حالیکه چهارزانو نشسته بود از لذت و قدرشناسی ما تبسم میکرد .

نیمساعت بعد برخاست تا برای شستن دیگ و ظرف غذا بطرف چشمه نزدیک برود و اصرار ما در کمک باو بی نتیجه ماند . بعد از مراجعت آتش ها را جمع کرده مشغول تهیه چای شد . چای او هم مطابق رسم تبت با کره توأم بود ولی این بار چندان از مزه آن ناراحت نشدیم .

در دل احساس میکردم خیلی مایلم خدمتی برای این چوپان پیر انجام بدهم . تنها کاری که ظاهر آیسر بود ، بنظر من این میآمد که دسته ای برای دیگ او از سیمهائی که بگردن داشتیم بسازم . همه فکر مرا پسندیدند . نیمساعت تمام طول کشید تا سیم را بطول مناسبی بریده از آن دسته ای تهیه کردم . میزبان ما بسیار خوشحال شده از ما تشکر کرد .

همه میل داشتیم وسیله ای برای انجام خدمتی در حق پیرمرد پیدا شود . یکی از رفقا پیشنهاد کرد که مقداری همزم برای آتش اجاقش تهیه کنیم . یک ساعت بعد با مقداری همزم و یک درخت کوچک که کلمنوس با تبرش قطع کرده بود بطرف کلبه چوپان حرکت کردیم . او منتظر ما بود . چاقویش را داشت بروی سنگ صافی تیز میکرد . ما را دعوت بنشستن کرد . بعد بادوسگ خود برخاسته دور شد .

بعد از مدت کوتاهی پیرمرد در حالیکه بره کوچکی را بدنبال خود میکشید وارد شد . سگها با توجه ودقت خاصی مراقبش بودند . بیش از پنج دقیقه طول نکشید که بره سرش بریده شده و پیرمرد با مهارت کاملی پوست آنرا کند ، آنگونه که محتاج هیچگونه کمکی از طرف ما نبود . با سرعت عجیبی حیوان را پاک کرد بطوریکه مهارت من در این قسمت قابل

مقایسه با استادی نبود. لاشهٔ بره را یچهارپاره تقسیم کرد و به آنها نمک پاشید. آنوقت آنها را داخل کلبهٔ سنگی خود آویخت. کلهٔ گوسفند و مقداری گوشتهای متفرقه را بیش سگها ریخت.

نیمی از گوشت گوسفند را با کمک سیخ چوبی روی آتش برشته کرد و آنشب شام مفصلی از آن تهیه دید. با اشاره با او فهماندیم که شب را مهمان او بوده در همانجا خواهیم خوابید. او بظاهر خیلی خوشحال شد و هرشش نفر در کنار آتش خوابیدیم و پیرمرد بدون کلبه اش برای استراحت رفت.

صبح زود پیرمرد معلوم نبود از کجا مقداری نان جو برایمان آورد و بهر يك سه قرص داد. بعد مشغول تهیهٔ چای شد. بانهایت تعجب دیدیم که پیرمرد بقیهٔ گوسفند را کباب کرده و مقابل ما گذاشت و آخرین برگهای تنباکوی خود را هم بماداد و این نهایت مهمان نوازی بود که انتظار آن میرفت.

اوایل بعد از ظهر پس از اینکه مقداری بدخیرهٔ سوخت چوپان افزودیم از او خدا حافظی کردیم. میدانستیم بچه زبانی از او تشکر کنیم. دستی در ستانه بر پشتش زدیم و باتبسمی از او جدا شدیم و در چند قدمی او ایستادیم و در حالیکه بصورتش نگاه میکردیم يك بيك باو تعظیم کردیم. پیرمرد هم جواب سلام و تعارف ما را میداد. بعد براه افتادیم. مسافتی دورتر وقتی بعقب سر خود نگاه کردم دیدم چوپان در کنار سگهایش نشسته و همچنان ما را نظاره میکند.



شش تن به تبت میر سمند

نقطه‌ای که شبان سالخورده را دیدار کردیم ظاهرأ خاک تبت نبود . ما میبایستی بکرانه سرزمین کانسون (۱) درچین رسیده باشیم ، ایالتی که درشمال خاوری تبت قرار دارد . ماه اکتبر سال ۱۹۴۱ پایان میرسید و ما هنوز هزاروپانصد میل راه کوهستانی صعب‌العبور درپیش داشتیم تا به هیمالایا برسیم . درهرحال سعی میکردیم لااقل روزی بیست‌میل راه پیاده‌روی کنیم . گاهی موفق میشدیم که این مسافت را بیشتر کنیم . درعین حال چه بسیارمواقع که اصلا پیاده‌روی میسر نبود و آن ایامی بود که میهمان دهقانان سخاوتمند و میهمان نواز تبتی میشدیم . محبت و پذیرائی از رهگذران ازصفات برجسته اهالی این سرزمین بود . محبت میکردند بدون اینکه انتظار پاداشی داشته باشند . باگشاده‌روئی و صفای باطن تا آنجا که میسر بود بما خدمت میکردند و ازاینکار لذت فراوان می بردند . اگر آنها نبودند ادامه حیات ما تقریباً غیرممکن بود .

پیدا بود که مقاومت بدنی ما در برابر سرمای شب بی نهایت کم شده . موقعیکه در سبیری بودیم سرمای دهشتناک آنسامان که سنگ را ازهم میشکافت مارا از پای نمی‌انداخت ؛ اما امروز کوچکترین نسیم سرد مارا بیمار میکرد . آنچه با ما کرد همان صحرای بی‌پایان گوبی کرد که همه مارا تا آستانه مرگ برد . اکنون شبها بهرنحوی بود در جستجوی پناهگاهی برای خواب بر میآمدیم و اگر تصادفاً درواخرروز به پناهگاه مناسبی میرسیدیم از پیاده روی دست بر میداشتیم تا شب را در همان محل بگذرانیم . جمع آوری سوخت

برای آتش خودش کارپردر دسر تازه‌ای بود که بآن بر خورد کرده بودیم .
 صبح‌ها تایکی دوساعت بعد از طلوع آفتاب زمین‌ها همه پوشیده از یخ و شبنم بود .
 در جانب‌ها و ما قلیل شامخ پوشیده از برف و یخی سر بسینه آسمان میسود . سعی ما در همه حال
 در این بود که بفهمیم کجا هستیم و بکدام سمت پیش می‌رویم .
 پنج‌روز پس از جدا شدن از چوپان‌پیر ، با اولین دهکده بین راه بر خوردیم . بیش از
 یکساعت از طلوع آفتاب می‌گذشت . من از فاصله تقریباً ده میلی حلقه دودی را دیدم که بهوا
 بلند بود . این آبادی در سمت شرق مسیر ما قرار داشت . همه ما خسته و گرسنه و داشتیم از سرما
 از پای می‌افتادیم . بی‌اختیار بطرف آتش و دود حرکت کردیم . از تپه‌های پوشیده از خار
 و خاشاک گذشته ، بچرا گاهی پهن‌اور رسیدیم و پیش رفتیم . بخلاف انتظار ما ، راه بیش از
 حد تصور طولانی بود . مدتی از ظهر می‌گذشت که پای بر محوطه تپه سرسبزی گذاشتیم
 که عده‌ای قریب ده کلبه منفرد بطور پراکنده روی آن ساخته بودند . کلبه‌ها همه از سنگ ،
 بامشان از چوب پهن و بطور سرازیر آنها را ساخته بودند . بعضی از آنها دارای زرده‌ای
 بودند که حیاط کوچکی را در جلوی آنها تشکیل میداد . مسافتی دورتر تعدادی گوسفند و
 بز باپشم بر رنگهای قهوه‌پای و خاکستری مشغول چرا بودند . با آرمی از غرب دهکده به
 آن نزدیک شدیم گاهگاهی مکث مختصری می‌کردیم تا دهقانان از ورود ما مطلع شوند
 چون هنوز نماندیم با چه نوع مردمی برخورد خواهیم کرد .

در مسیر ما مرد کوتاه قامتی گاو کوهان‌داری را بارابه‌ای دوچرخ می‌بست . ظاهراً
 مارا دیده بود ولی خیلی سرگرم کار خودش بود . پنج‌شش بچه ساکت و بظاهر خجالتی
 پهلوی ارابه ایستاده با کنج‌کاری بمانگه می‌کردند . نسیم ملایمی موهای بلند و ابریشمی
 گاورا بوج و امیداشت و حیوان سعی می‌کرد خود را از زیر بار ارابه خلاص کند . شاید
 بوی مارا حس کرده بود . بیچاره حیوان حق داشت از رایحه غیر انسانی بدن آلوده ماتا
 اینقدر ناراحت باشد .

مرد روستائی ناگهان از کار خود دست برداشت . حیوان را آزاد کرد و بطرف ما برگشت
 وقتی نزدیک شد ، تعظیمی باو کردیم و او هم بانهایت احترام بطرف ما خم شد . بچه‌ها
 کنج‌کاوانه مارا تماشا می‌کردند . کلمنوس و من لبخند زان بطرف جوان‌دهاتی پیش رفتیم
 بچه‌ها از دیدن هیكل عظیم و درشت دوست ما باریش و موهای بلند طلائی تعجب کرده
 بین خود شروع بصحبت کردند . وقتی مقابل جوان روستائی رسیدیم مجدداً بطرفش خم
 شدیم . شروع بصحبت کرد . ماهم جوابش را دادیم . ولی بلافاصله هر دو فهمیدیم که هیچکدام
 زبان همدیگر را نمی‌فهمیم . بچه‌ها در پشت مرد دهقانی جمع شده با گوش میدادند . مرد
 دهاتی برگشت ، چند قدم براه افتاد و بعد بادست با اشاره کرد که بدن‌بالش برویم . بچه‌ها
 پیشاپیش او بسرعت دویدند تا خبر ورود مارا به اهالی ده برسانند .

در حین عبور ، در اطراف خود زمین‌هایی را میدیدیم که شخم خورده بود . اما چیزی
 سبز نشده بود . زنی مشغول دوشیدن شیر بز بود . وقتی مارا دید با عجله وارد اطاق شد .

از برابر منازلی که میگذشتیم بچه‌های دیگری بیرون آمده مارا تماشا میکردند. همه آنها محجوب و خجالتی بنظر میآمدند. در حدود بیست یا سی قدم دورتر از آخرین کلبه، رودخانه‌ای از شرق بغرب میگذشت. در او اسط جاده‌ای که خانه‌ها را بهم مربوط میساخت کنار کلبه بزرگی، راهنمای ما توقف کرد. این کلبه هم شبیه بسایر خانه‌ها بود، با این تفاوت که اندکی بزرگتر و طاقنمایی از الوار کلفت جلوی آن بنا شده بود.

همینکه راهنمای ما وارد خانه شد اسمیت آهسته گفت:

- مثل اینکه اوضاع بد نیست!

طولی نکشید که مرد دیگری تقریباً پنجاه ساله از خانه خارج شد. قدش اندکی بلندتر، لباس عادی مردم تبت بتن داشت؛ ولی علائم و خصوصیات نژاد مغول کمتر در قیافه‌اش دیده میشد. تعارفات رد و بدل شد و آنگاه مرد سالخورده بزبانی نامفهوم سوآلی کرد. من بازبان روسی جوابش را دادم. یکوقت دیدم تبسمی چهره‌اش را پوشانده و او هم بازبان روسی گفت:

- خیلی خوش آمدید!

یکمرتبه همه خود را باختمیم. صحبت کردن زبان روسی پیرمرد آنهم با فصاحت کامل بقدری برای ما غیر مترقبه بود که تا چند دقیقه يك حالت بهت بهم‌ما دست داد؛ اما دفعه بمرغمز خطور کرد که در این فاصله دور افتاده هیچ خطری متوجه ما نیست. منتظر بود تا جوابش را بدهیم و چون مارا ساکت دید بسخن خود ادامه داد:

- من چر کسی هستم و مدت‌ها است با کسی که بتواند با من روسی حرف بزند بر نخورده‌ام.

حیرت‌زده پرسیدم:

- چر کسی؟ عجب؟

پیاپی زبان بسؤال باز کرد. پرسید:

- برای زیارت میروید؟ روسها کمتر بودائی مذهب هستند؛ ولی شما چطور با پای

پیاده از صحرای گویی عبور کردید؟

گفتم:

- همینطور که میبینید عبور کردیم و جان بدر بردیم!

حیرت‌زده گفت:

- بدون شك خیلی زجر کشیده‌اید. خود من یکمرتبه نزدیک بود در آن صحرا

تلف شوم.

بازهم میخواست سوآلی بکند اما یادش افتاد که ما میهمان اوئیم و باید وظیفه میزبانی را انجام بدهد. عذر خواست و مارا بدرون خانه دعوت کرد. اطاق بزرگی بود بادیوار. های سنگی که بدوقسمت تقسیم میشد. درون اطاق، زنی بود که ظاهراً میسبایستی همسرش

باشد. ه. برخاست و دست‌یکمی دوبچه را گرفت و بیرون رفت. اشیاء گوناگونی بچشم می‌خورد لیوانهای فلزی براق، قاشقهای چوبی که درطاقچه چیده شده بودند، مقداری گیاه خشک آویزان شده و عجب‌تر از همه؛ قاب‌عکس بزرگی از سن نیکلاس که بسبک پیروان اورتد کس بدیوار آویخته بود. زیر قاب میزی بود فلزی که رویش چراغی نفتی با اوله قرمز گذاشته شده بود. نیمکت‌های محکم چوبی و اجاقی سنگی و یک سطل چوبی با یک آسیاب دستی و چرخ نخریسی سایر ائانه اطاق را تشکیل میداد. در اطراف دیوارها یکی دو تخت چوبی قرار داشت که رویش را پتوهای پشمی و دست‌بافت پوشانده بود.

ساکت و مؤدب روی نیمکت نشستیم. چر کسی یا فراموش کرده بود نام خودش را بما بگوید و یا تماماً اینکار را کرده بود. در هر حال ماهم خود را با معرفی نکردیم. بازهم پرسشهای عجیب اوقطم نمیشد:

- شما در این مسافرت اسلحه‌ای هم همراه خود می‌برید؟
گفتم:

- نه. هیچ کدام اسلحه‌ای نداریم.

- چطور؟ حتی دشنه و چاقو و...

صحبتش را قطع کرده و جواب دادم:

- چرا، یک تبر و یک چاقو داریم. اگر چو بهای مارا هم اسلحه حساب نکنید!

خیلی تعجب کرده پرسید:

- میدانید مسافرت کردن در این مناطق خالی از خطر نیست؟
پرسیدم:

- چطور خطری؟ ما که تاحالا با مانع و مشکلی برخورد نکرده‌ایم؟

مدتی مکث کرد. بعد نگاهی بیک‌یک ما افکنده گفت:

- در این سفر به چینی‌ها برخورد نکردید؟ مقصودم سر بازهای مسلح چینی است؟

- نه. ابدأ ما بچنین اشخاصی برخورد نکردیم.

صاحب‌خانه در اینجا بلند شد و بیرون رفت. همه متعجب و ناراحت انتظار میکشیدیم

بعد از یکی دودقیقه برگشت. مثل اینکه برای دستور غذایی رفته بود. وقتی از او پرسیدم که مقصودش از سر بازهای مسلح چینی چیست گفت:

- گاه و بیگاه عده‌ای سر باز چینی در این اطراف دیده میشوند. همه مسلح و خطرناکند

بعضی مواقع سراغ ما می‌آیند و از ما مرغ و جوجه می‌خرند. خیال میکنم در این سرزمین‌ها مشغول تحقیق و نقشه برداری هستند. گرچه اینجا جزو خاک تبت است. چون شما اروپایی هستید شك ندارم که اگر شمارا ببینند نسبت بشما سوء ظن خواهند برد. بهتر است حتی المقدور از آنها دوری کنید.

پادآوری دوستانه ای بود. از او تشکر کردیم.

بعد از نیمساعت مقداری نان جو با چای آماده شد و دیری نگذشت که شکمهای خالی

گر سنگی کشیده ما غذایی بخود دید . پیرمرد پپ خود را در آورد . مملو از توتون کرد و دود آن را بهوا فرستاد . آنگاه پرسید :

- خوب گفتید به لباسا میروید ؟

پیدا بود که ادعای مارا باور نکرده و با سوء ظن بسوی ما مینگریست . بگفته خود

ادامه داد :

- فراموش نکنید که شبها در این کوهها خیلی سرد است . هیچوقت نباید بدون پناهگاه بخوابید . یادتان نرود که آتش روشن کنید . اگر بدون آتش و بالا پوش بخوابید معلوم نیست که صبح چشم باز کنید . مرگ در اینجا بقدری سریع بسراغ آدم میآید که برای خود آدم هم باور کردنی نیست . خلاصه مبدا احتیاط را از دست بدهید .

یکدقیقه مکث کرد و بعد از آنکه پک محکمی به پپ خود زد ادامه داد :

- از اینجا راه باریکی هست که شمارا مستقیماً به لباسا میبرد . این نزدیکترین راهی

است که بطرف پایتخت میرود . شب را اینجا مهمان هستید و من فردا صبح مسیر اصلی را بشما نشان خواهم داد . بعضی از این کوره راهها بدهات اطراف میرود . سعی کنید از مسیر اصلی منحرف نشوید و گرنه هیچوقت بمقصد نخواهد رسید .

باز هم سکوت کرد و چشم بماد وخت . هیچکدام حرفی نمیزدیم و مستقیم میزبان سالخورده

خود را نگاه میکردیم .

- اگر در حوالی شب بآبادی رسیدید همانجا توقف کنید . تبتی ها مردمانی میهمان-

نواز و پاکدل هستند و از شما پذیرائی خواهند کرد . بهیچوجه انتظار پاداشی هم از شما ندارند .

اسمیت برای نخستین بار بسخن درآمد :

- ولی عیب کار اینجاست که ما زبان آنها را نمیدانیم .

میزبان لبخند زد :

- چه اهمیت دارد ؟ تبتی بیک تعظیم و احترام قناعت میکند . اگر باو روی مهربان

نشان دهید شمارا بعنوان یکدوست خواهد پذیرفت بدون آنکه از شما توقعی داشته باشد و یا لازم باشد اسم شما را بداند .

اوائل عصر غذای مطبوع کباب بره جان تازه ای بکالبد ما دمید . موقع خوردن،

صاحبخانه برای بچه های کوچکش مقداری گوشت برید و بآ نهاداد . آنها هم غذای خود را گرفته و از اطاق خارج شدند . بعد ما گسردهم نشستیم و قطعات گوشت را پی در پی بدهان گذاشتیم . آنقدر خوردیم که میترسیدیم باز هم دل درد بسراغ ما بیاید .

بعد از غذا چند نفر از مردان همسایه بجمع ما افزوده شدند و همسر میزبان هم مشغول

پذیرائی جای شد . هر کدام از میهمانها یک ظرف چوبی ظریف شبیه بهمان ظرفی که چند

روز قبل نزد چوپان سالخورده دیده بودیم بیرون آوردند و پیدا بود که همه از داشتن آن

افتخار میکردند .

درباره ظرفها پرسیدم . صاحبخانه گفت :

- هیچ میدانید که گاهی ممکن است درازای یکی از این ظرفها مردم اینجا دو گاونر خود را بدهند ؟

- ولی چرا ؟ مگر اینقدر گرانهاست ؟

- دلیلش اینست که در این منطقه کوهستانی نمیشود از این ظرفها درست کرد . اینها از چوب مخصوصی درست شده اند که هیچوقت ترك نمیشورد و هر چه بماند براق تر و زیباتر میشود . اینکه میبینید آنها را در کیسه های کتان میبچند برای اینست که پارچه کتان در اثر تماس آنرا شفاف تر و براق تر میکند .

هر کدام از مهمانها در ظرف مخصوص خودشان چای خوردند . بعد آنها را جمع کرده و شستند و متوجه شدم که هر کدام ظرف خود را بخوبی میشناسند در صورتیکه بنظر من تمام آنها يك شکل و يك اندازه بود . بعد آنها را با دقت در کیسه های کتان خود گذاشتند و شروع بکشیدن سیگاری که توسط صاحبخانه بآنها داده شده بود کردند . اطاق انباشته ازدود بود و صاحب خانه هم کاملا سرگرم ترجمه صحبت های مسا و مهمانان بود . بخوبی مشخص بود که این مرد مورد احترام و توجه سایر اهالی است و شخصیت برجسته ای در آن حدود دارد و از حیث آشنائی بزبان بیگانه و اطلاعات گوناگون درباره دنیای خارج از سایرین برجسته تر و سرشناس تر است .

کم کم اطاق گرم میشد و شپش های بدن ما شروع بجنب و جوش میکردند ، بطوریکه ناچار شدیم بدنمان را پیای خارش بدهیم . از گوشه چشم بسایر دوستانم نگاه کردم و دیدم همه مبتلا بهمین درد هستند . نتوانستم وجدان خود را آسوده نگاهدارم . روبه زبان کرده و آهسته گفتم :

- بهتر است امشب من و رفقایم در خارج بخوابیم . برای اینکه در این مسافرت بدن ما پر از شپش شده است و بهیچوجه نمیتوانیم خود را از شر آنها خلاص کنیم .
دستی دوستانه بشانه ام زده گفت :

- خیالتان راحت باشد . ما باشپش چندان غریبه نیستیم . همه شما امشب در همین

اتاق خواهید خوابید !

مهمانان سرانجام خدا حافظی کردند و رفتند . مثل این بود که شب خوشی را گذرانده بودند و بر خورد ما برایشان تاحدی خوش آیند بود و در این زندگی یکنواختشان وسیله گفتگونی بدستشان میداد .

در تمام طول مدتی که پیش ما بودند اغلب درباره کلمنوس میپرسیدند که این مرد تنومند قوی هیکل با این مو و ریش بور کیست . میخواستند بدانند که از کجا آمده و از چه نژادی است . برایشان توضیح میدادیم که از آنطرف دنیا و از کشوری در غرب آمده و از اهل لیتوانی است . اما حرفهای ما برای آنها مفهومی نداشت .

آشب برای اولین بار بعد از فرار از بازداشتگاه در اطاق و خوابگاهی استراحت کردیم .

نمیدانم خود صاحب خانه و سایرین شب را چگونه بصبح آوردند . در پشت دیوار سنگی مدام صدای جابجا کردن اشیاء بگوش میرسید . بدون شك سعی میکردند محلی برای خواب خود فراهم بسازند ؛ ولی تصور میکنم بچه‌ها آن شب را در خانه همسایه‌ها خوابیدند برای اولین بار با اعصاب آسوده بخواب خوشی فرورفتیم و موقعیکه چشم خود را باز کردیم چند ساعتی بود که خورشید طلوع کرده بود . اهل خانه همه مدت‌ها بود که بیدار بودند و موقعیکه سرانجام برخاستیم صاحب‌خانه در حالیکه روی شانه‌اش چند پارچه کتانی دست باف انداخته بود صبح بخیری گفته اضافه کرد :

- شاید میل داشته باشید استحمام کنید ؟

زارو بالهن شوخی گفت :

- اینجا درست مثل يك هتل درجه يك است ! خواهش میکنم حمام را بمانشان بدهید!

- آنجا در انتهای ده . آب جاری تمیز و پاک !

بطرف رودخانه براه افتادیم . هوا کمی سرد بود و آب خنک مارا بلرزه در آورده بود . ولی با کمی ماساژ خود را گرم کردیم . اول فکر کردیم لباسهای خودمان را هم بشوئیم ولی بعد منصرف شدیم . شاید مدت‌ها طول میکشید تا خشک میشد . از اینرو لباسها را با همان وضع پوشیده سرخوش و بانشاط بخانه برگشتیم . بکلی روحیه ماعوض شده بود و مسخره گیهای زارو هم خوشی مارا تکمیل میکرد .

غذای بعد گوشت و نان جو و چای بود . آنگاه نوبت خدا حافظی و حرکت آمد .

صاحب‌خانه رو بپه‌مه کرده گفت :

- هروقت از این محل عبور کردید مارا فراموش نکنید . در این منزل همیشه بروی

شما باز است . این خانه خانه خود شماست .

اسمیت گفت :

- خیلی از شما متشکرم . مهربانی و سخاوت مندی شما بقدری است که زبان مایارای

تشکر ندارد .

گفتم :

- خواهش میکنم از همسرتان هم بخاطر زحماتی که برای ما کشیده تشکر کنید .

بطرف من برگشته گفت :

- نه اینکار را نخواهم کرد . برای اینکه او از تشکر شما چیزی نخواهد فهمید .

ولی مطلبی باو خواهم گفت که خوشحال شود .

بعد باهمسر خود شروع بصحبت کرد . دیدم چهره زن از هم شکفت و لبخندی بر

لبانش ظاهر شده بدون منزل رفت و بایک سینی چوبی پر از نان جو برگشت .

صاحب خانه برگشته گفت :

- زنم اینهارا برای شما آورده .

با اظهار تشکری آنها را بین خود تقسیم کردیم .

موقع حرکت هدیه دیگری هم بما داده شده و آن مقداری پشم لطیف گوسفند بود تا بتوانیم کفشهای پوستی خودمان را با آن مرمت کنیم. ولی ما از آن استفاده دیگری کردیم و توانستیم با آنها دستکشهای دو انگشتی بسازیم تا دستهای خود را از سرمای شدید کوهستان حفظ کنیم.

باما براه افتاد تا از دهکده هم خارج شدیم. میخواست راه اصلی را بمان نشان بدهد. این اولین باری بود که در باره راه و مسیر خود راهنمایی و اطلاعاتی از شخصی کسب میکردیم:

— بعضی از جاده‌های باریک را نمیشود از نزدیک تشخیص داد. هیچوقت بزیربای خود نگاه نکنید. بجلو توجه داشته باشید. ازدور بهتر میشود خط سیر را حفظ کرد.

مسیر آینده و علائمی را که بکمک آنها میبایست براه خود ادامه دهیم بر ایمان توضیح داده میگفت که ابتدا بعد از چهارروز پیاده روی به قله ای بشکل تاج برخورد خواهیم کرد آنوقت میبایست از میان دو قله آن که رو بطرف شمال است بگذریم و از آن محل بطرف کوهی که شکل کله قند دارد حرکت کنیم. میگفت طی کردن این راه قریب دو هفته طول میکشد. اما از آن بعد نمیتوانست بدرستی مسیر ما را مشخص کند. در عین حال اطمینان میداد که در آنجا بجاده اصلی لهاسا برخورد خواهیم کرد.

سرانجام از او جدا شدیم. عده ای اطفال ما را مشایعت کرده بودند. وقتی بعقب برگشتیم برخلاف مغولها دست خود را بعنوان خدا حافظی بطرفمان حرکت میدادند و آخرین لحظاتی که میزبان از چشمان نا پدید می شد می دیدیم که باز با حرکت دستش از ما وداع میکند. مارچینکواس که گوئی از زبان همه ما صحبت میکرد گفت:

— وقتی این مردم را میبینم چقدر خود را کوچک و حقیر می شمرم. راستی که رفتار آنها خاطرات تلخ مردمی را که احترام به انسانیت و بشر دوستی را بکلی زیر پا گذاشته اند از بین میبرد.

تا چند روز بعد، بدون آنکه خود متوجه باشیم در باطن انتظار برخورد با قوای چینی را میکشیدیم؛ اما نه با آنها برخورد کردیم و نه اثری از آنها دیدیم. آذوقه ما مرکب از سه قرص نان بود و تصمیم داشتیم تا سه روز به آنها دست نزنیم و جیره سختی را مراعات کنیم جاده ای را که از آن عبور میکردیم مشخص بود. بین راه اغلب درختانی میدیدیم شبیه به درخت عرعر سیبری که برای سوزاندن خیلی مناسب بود و حرارت فوق العاده ای میداد. در پایان روز چهارم، به پای کوهی که بشکل تاج بود رسیدیم و همانجا اردو زدیم. صبح روز بعد سپیده میدید که شروع بصعود از آن کردیم. بالا رفتن تا حدی مشکل بود و عبور از آن دوروز وقت ما را گرفت.

یک هفته پس از روزی که آخرین غذای واقعی را خورده بودیم بیک کله گوسفند در حوالی آبادی کوچکی که متعلق به تبتیها بود برخوردیم. هوای گرم و مطبوعی بود و از سرمای سوزنده ارتفاعات خبری نبود. بوته های گل سرخ وحشی بازیبائی خاصی تپه ها را پوشانده

و شکوفه‌های زرد و سرخ و سفید آن جلوه خاصی به آن منظره میداد .
 خانه‌ایکه باراهنمائی چوپان تبتی وارد شدیم از هر حیث شبیه بخانه چر کسی بود
 منتهی کمی کوچکتر و وسائل آن ناقص تر بنظر میآمد . از تعارف و احترامی که در آنجا دیده
 بودیم در این منزل هم برخوردار شدیم . اعضاء آن خانواده شامل يك مرد و يك زن در حدود
 سی ساله و يك زن بیست و پنج ساله که گویا خواهر همسر صاحب خانه بود و چهار بچه پنج
 تا شانزده ساله . بمجرد ورود برایمان شیر آوردند و بعد دو خوراک از گوشت بز میپاشد
 با اشاره بما فهماندند که شب را مهمان آنها باشیم و ما هم با کمال میل پذیرفتیم . فردا
 صبح تمام اعضاء خانواده برای خدا حافظی آمده با تعظیم خود از ما وداع کردند
 بعد از یکساعت پیاده روی مارچینکو واس ایستاد تا کفشهای خود را که از پیاده روی
 در سنگها سوراخ شده بود مرمت کند . کفشهای ما همه وضع بدی داشت ، بطوریکه ناچار
 بودیم فکری برای آنها بکنیم .

با اطلاعاتی که از چر کسی کسب کرده بودیم بدون اشتباه برابر کوهی که شبیه کله قند
 بود رسیدیم . اگر زانوی من زخم بر نداشته بود با سهولت میتوانستیم از آن بگذریم .
 از نظر يك جهانگرد مجهزی که خاک تبت را دیدن میکند عظمت ارتفاعات و سلسله
 کوههاییکه پی در پی جلوی انسان نمودار میشود بسیار دیدنی و جالب است اما برای بدن
 نحیف و پاهای خسته ما گذشتن از آن ارتفاعات کار بسیار طاقت فرسائی بود . چه شبها که
 در کنار شعله لرزان آتش میبایست بخواب رفته باشم ولی درد بایم مانع از آن بود که
 استراحت کنم . مثل اینکه این زانوان من دیگر بیش از این نمیخواست باری را که بر
 دوش دارد حمل کند .

در آنطرف کوه مخروطی شکل، سرزمینی بود که عبور از آن سهل و سریع انجام
 میگرفت . در این منطقه بود که از دور چشمان بدریاچه ای افتاد که محیطش در حدود چهار
 میل بود . بامید استحمام با سرعت بآن سمت حرکت کردیم . من کفشهای پوستی خود را
 از فاصله دور در آورده بی اختیار بآب زدم . زار و دستهایش را پر از آب کرده بلبانش نزدیک
 کرد ولی بلافاصله آنها را تف کرده گفت :

- آبش شور است !

چیز غریبی بود . آبش حتی از آب دریاهم شورتر بود و از شدت نمک ، غلیظ بنظر
 میآمد . همه بدنبال آب شیرین براه افتادیم ولی درد زانوی من بقدری شدت یافته بود که
 ایستادم تا آنرا یکبار دیگر معاینه کنم . زخمش در شرف چرك کردن بود و از این حیث
 میترسیدم که مرا آخر الامر از پایندازد .

قبل از آنکه روز باخر برسد برود خانه‌ایکه با سرعت زیادی در بستر سنگلاخی جریان
 داشت برخورداریم . در اینجا مقداری آب نوشیده و خود را شستشو دادیم . آب رودخانه سرد
 بود ؛ ولی بدنهای ما بانور حرارت خورشید بزودی خشك شد . پالوچوویچ پیشنهاد
 میکرد که پارچه روی زخم خود را باز کنم و آنرا بشویم و بعد مجدداً زخم پایم را ببندم .
 من هم دل بدریا زده بامید بهبود همین کار را کردم .

حالا مادرحدود یکی دو میل از مسیر اصلی خود دور شده بودیم . یکی دور و زامتداد ساحل که راهش مسطح و هموار بود عبور کردیم و در عین حال از سرمای ارتفاعات در امان بودیم ؛ اما بزودی دریافتیم که رودخانه بسمت غرب منحرف میشد . ناچار باشنا از آن گذشتیم تا بتوانیم مسیر خود را بطرف جنوب ادامه دهیم . زانوی من دیگر چندان مزاحم نبود و پوستش نشان میداد که روبه بهبودی است .

باز هم گرسنگی حکمفرما بود . اگر میدانستیم به آبادی و گله گوسفند و مردمی برخورد خواهیم کرد حاضر بودیم از راه خود منحرف شویم . مارچینکو اس که در بین راه پایش در اثر برخورد با کوه مجروح شده بود میلنگید . همه میدانستیم که چقدر احتیاج به خوردن و استراحت داریم .



۲۰

پنج تن از کنار لها سا میگذرند

هفته‌هایکی پس از دیگری میگذشت و ماه اکتبر رفته رفته با آخر میرسید . روزهای سرد و شبهای یخبندان تا میتوانست بر تن نحیف ما ستم وارد میکرد . علاوه بر آن گرسنگی با تمام قدرت از تن و جان ما میکاست . در امتداد سرزمین بایری که میگذشتیم گله‌های گوسفند مکرر بچشم میخورد . با وجود این چه بسیار مواقع که چهار یا پنج روز را بدون غذا میگذرانیدیم . صبح‌ها سرد و مه آلود بود . بدنهای کوفته و عضلات فرسوده ما با کراه حرکت میکرد و باین پیاده رویهای پایان نیافتنی ادامه میداد . مختصر غذائی دهقانان بما میدادند ولی این غذا فاقد مواد سبزی بود و در نتیجه همه دچار اختلال و کندی دوران خون شده بودیم . باز هم خدا را شکر میکردیم که هنوز از پانیفتاده بودیم و میتوانستیم براه خود ادامه دهیم .

در مسیر ما رودخانه‌های خروشان قرار داشت که مجبور بودیم از آن بگذریم . قله مرتفع و سهمناکی جلوی چشم ما سینه آسمان را میشکافت که نگاه بر آن لرزه بر اندام ما می انداخت ؛ اما بهر طور بود میگذشتیم . تنها بر تگاههای هولناک و سر اشیب‌های خیلی تند پیشرفت ما را کند و بعضی مواقع متوقف میکرد .

مارچینکو اس روزی پیشنهاد کرد که بهتر است برای عبور از این مرتفعات از سمت راست حرکت کنیم و شبی را در یک شهر و آبادی بگذرانیم تا مختصری قوای از دست رفته باز گردد و آنگاه بسفر خود مجدداً ادامه دهیم . این عقیده را پالوچو ویچ می پسندید ولی سایرین با اتلاف وقت مخالف بودند . من شخصاً عقیده داشتم که این عمل ممکن است بتصمیم مالطه وارد سازد . هفته‌ها و ماهها میگذشت ما با هر سختی و مشقتی بود بدون تزلزل خاطر

باین سفر پایان نیافتنی خود ادامه دادیم . آتشی در وجود ما بود که مارا بحرکت و فعالیت وامیداشت و بانیروی خستگی ناپذیری برفتن تشویقمان میکرد . در این صورت میل نداشتیم در این اراده و این شعلهٔ فروزان خللی وارد شود .

دوست آمریکائی ما از مشکلاتی که هنگام ورود بیک شهر نا آشنا با آن مواجه میشدیم صحبت میکرد و معتقد بود که نباید انتظار داشت بامصیبتی روبرو نگردیم . میگفت چه بسا مارا بزیر شلاق پرسشهای عجیب و غریب و ناراحت کننده بگیرند و از ما گذرنامه و اجازهٔ ورود و امثال آنها بخواهند .

مارچینکو اس پیش از پیش در عقیدهٔ خود پافشاری میکرد . آنچه برای ما قطعی و جای تردیدی نبود اینکه مارچینکو اس این حرفها را بخاطر احساس شکست نمیزد . روحیهٔ او همچنان قوی و به پیروزی نهائی اطمینان داشت . منتهی عقیده مند بود که اندکی استراحت پیشروی مارا آسانتر و سریع تر خواهد نمود .

بحرکت ادامه دادیم . در اینجا بود که سیمهائی را که از صحرای گوبی آورده بودیم بدردمان خورد . راهی را که از آن میگذشتیم با سقوط یک تختهٔ سنگ بزرگ مسدود شده بود و عبور از آن بجز با صعود از آن مسیر نبود . قطعات سیم را بهم متصل کردیم و بطول سه چهار متر کمندی ساختیم . بعد کلمنوس با قد بلندش ما موز شد آنرا بنقطه ای در بالای آن محکم کند . چندین بار آنرا بطرف ارتفاعات سنگ پرتاب کرد تا سرانجام سیم بنقطه ای محکم شد . خودش که از همه ما سنگین وزن تر بود استحکامش را آزمایش کرد . آنگاه زارو که سبک تر از همه بود با احتیاط فراوان بالا رفت و بعد از او ما صعود کردیم .

از دهکده ها و قرائی که میگذشتیم همه یک شکل ساخته شده بودند و در تمام آنها از مهمان نوازی دهقانان برخوردار میشدیم . در هیچیک از آنها خصوصیات بارز و یا اختلاف فاحشی وجود نداشت تا در خاطر ما اثر روشنی بجای بگذارد . فقط در یکی از آنها مواجه باشراط تازه ای شدیم که در حافظهٔ همه ما اثر عمیقی بجای گذاشت .

این ده بقدری کوچک و طوری در سینهٔ کوه مخفی بود که اگر گذرگاه باریک ما از نزدیکش نمیگذشت امکان نداشت آن را ببینیم . شش کلبه کوچک تمام سکنه اش تشکیل میداد . بیک روستائی جوان تبتی برخورد کردیم . از زبان بیگانه ما تعجب نکرد ، بلکه نوعی شور و هیجان در او تولید شده بود . بالبخندی مارا بدرون ده راهنمایی کرد و آنگاه برابر عده ای که کنار کلبه نشسته بودند برد . یکی از آنها بخلاف سایر تبتی ها مردی بلند قامت بنظر می آمد و وقتی نزدیک او شدیم حیرت زده دیدیم که او اروپائی است . راهنمای جوان مارا معرفی کرد و ما هم بنوبت در مقابل آنها تعظیم کردیم . مرد اروپائی مختصری سرش را پایین آورد و تعارف کرد . طوری بادقت بما خیره شده بود که در خود احساس اضطرابی کردیم .

وی مردی بنظر می آمد هفتاد ساله . درموی سپید و خاکستریش هنوز نشانهٔ تارهای قرمز و خرمائی دوران جوانی دیده میشد . قدش بدو متر میرسید و کمرش مختصری خمیده

بود. با وجود کهولت، آدمی نیرومند و قوی‌البینه بنظر میرسید. قیافه‌اش نشان میداد که سالها است در هوای آزاد زندگی کرده، دستهای بزرگ و صورت کشیده‌اش از آفتاب سوخته شده. در روی لباس معمولی تبتیش پوستینی بتن‌داشت که تازانویس میرسید. رنگ چشمانش دیده نمیشد. برای اینکه نور آفتاب مستقیماً بروی شیشه‌تاریک عینکش که در قاب فلزی بود میتابید. این خود درچنین بیابان پهناور از جمله چیزهای عجیب و کیاب بود. تبتی‌ها همه ایستاده مثل اینکه منتظر چیزی بودند. بعضی مواقع باو و گاهی بما نگاه میکردند. حس کردم که شایسته است يك كدام از ما لب بسخن بگشاییم. بزبان روسی شروع بصحبت کردم. حاضرین باتوجه محسوسی گوش میدادند.

مرد بلندقامت سرش را حرکتی داد و چیزی نگفت. بعد بزبان آلمانی شروع بصحبت کرد. حالا نوبت صحبت مارچینکو واس و کلمنوس و زارو بود که در این زبان مهارت داشتند و خوشحال بودند از اینکه استادی خود را نشان بدهند. من وبالوچو و بیچ بامختصر آشنائی بزبان آلمانی فقط توانستیم موضوع گفتگو را حدس بزیم. ولی تصور نمیکنم که رفیق آمریکائی ما چیزی فهمید. از خونسردی و خودداری مرد اروپائی حیرت بردم. سوالات را مختصر و کوتاه جواب میداد و از خود صحبتی نمیکرد. اینطور فهمیدیم که او در گذشته بخاطر پاره‌ای اختلافات شدیده مذهبی با عده‌ای از همکارانش بکشور چین آمده و مدت پنجاه سال است در این سرزمین زندگی میکند.

بدون دلیل، ناگهان بزبان فرانسه حرف زد. زارو که در این زبان تبحر داشت بصحبت پرداخت. بعد از مختصری مرد اروپائی از نوبت بزبان آلمانی برگشت. تبتی‌ها بادهان باز و متعجب بکلمات و لغات عجیبی که از دهان‌ما خارج میشد گوش میدادند. اینطور استنباط میکردم که مرد اروپائی از دیدن ما خوشنود نیست. شاید سرووضع اسفناک و موهای ژولیده و لباسهای ژنده ما عامل این نفرت بود. اینطور بنظر می‌آمد که در این ده و سایر دهات اطراف، صاحب‌شخصیت و نفوذی بود و میل نداشت مریدانش باشش اروپائی ولگرد و ژنده پوش برخورد کنند و در نتیجه لطمه‌ای بحیثیت او وارد شود.

زارو که باین حقیقت واقف شده بود بسوالات مبلغ مذهبی باخودنمائی و بی‌پروائی و تاحدی سهل‌انگاری جواب میداد. او ما را يك دسته جهانگرد بین‌المللی معرفی کرد و باین پرسش که از کجا آمده‌ایم و اهل کدام دیاریم و بکجا می‌رویم پاسخی نداد.

پیدا بود ادعای زارو را که میگفت برای زیارت به «لهاسا» می‌رویم باور نمی‌کرد و بعد از چند دقیقه عدم اطمینان و اعتماد، سکوت کاملی بین ما حکمفرما شد. فقط تبتی‌ها که از گفته ما چیزی نمی‌فهمیدند از شیوه سخنان گفتنمان لذت می‌بردند.

- شما که چیزی همراه خود ندارید چطور زندگی میکنید؟

زارو جواب داد:

- ما متکی بسخاوت مردم دهات هستیم. بدون شك شما از این موضوع خوب

اطلاع دارید!

- ولی امروز که نمیشود غذا را اینطور تهیه کرد ؟
 - درست است ولی ما کمتر از آنکه احتیاج داریم میخوریم . بعضی روزها گرسنگی میکشیم . اصولاً باین وضع عادت کرده ایم .
 مارچینکو اس از او پرسید که کجا زندگی میکند ؟ او در جواب اشاره بقاطری که چند قدم دورتر مشغول چرا بود کرده و گفت :

- هر جا آن حیوان توقف کند همانجا خانه منست !
 در حدود ساعت ده بود که وارد دهکده شدیم . موقع صرف غذا مبلغ مذهبی هم با ما بود . در این محل برنج خوردیم و معلوم نبود که برنج در کجای آن محیط بمعل میآید . تبتی‌ها همه از سرو وضع ما در حیرت بودند نیدانستند با ما چگونه باید رفتار کنند و چه بگویند . در حدود ساعت سه بعد از ظهر مبلغ اروپائی از ما خدا حافظی کرد . چند قدمی با او راه رفتیم . میرفت تا بخانه‌های اطراف سری بزند . وقتی قاطرش را زین کرد و سوار شد بزبان آلمانی گفت :

- امیدوارم هر کجا میروید خوشبخت و موفق باشید .
 از او تشکر کردیم و بدون اینکه با ما دست بدهد از همه خدا حافظی کرده رفت .
 مرد تبتی که میزبان ما بود او را با چشم مشایعت کرد . بعد با اشاره ای ما را متوجه کرده سینه اش را جلوداده عضلاتش را منقبض کرد و چندهشت محکم بر آن زد . تصور میکنم منظورش این بود که مرد اروپائی صاحب قدرت و شجاعت و دلیری است . متأسف بودم چرا دیدار ما نباید دوستانه و صمیمانه بر گذار شده باشد در غیر این صورت میتوانستیم اطلاعات و اخبار مفید و شنیدنی از او کسب کنیم .

در اینجاست بادهای از بچه‌های کنجکاو سروکار داشتیم . موقعیکه بدنبال میزبان خود بطرف یکی از خانه‌ها میرفتیم یکی از بچه‌ها که در حدود هشت سال داشت شلوار زارو را کشید او هم برای شوخی بطرفش برگشته برایشان شکلک در آورد و آنوقت همه بچه‌ها شروع بخندیدن کردند .
 به زارو گفتم :

- او گن ، برایشان رقص قزاقی بکن !
 او هم بلافاصله شروع کرد و گردو خاکی بر اه انداخت . بچه‌ها از شادی فریاد میزدند و بزرگترها هم جمع شده از این جست و خیز میخندیدند .

شوخی و مسخرگی زارو تقریباً نوعی تحقیر و توهین نسبت ببرد مذهبی اروپائی بود زیرا او با آن گوشه گیری و اعیان منشی، خود را بکلی از این کارها مبرا میدانست . خود زارو هم از این موضوع بی اطلاع نبود .

در بین راه مطابق آنچه که چر کسی گفته بود بادوراهی برخوردیم . راه شرقی بسمت لهاها میرفت و دیگری بطرف جنوب غربی و بهندوستان منتهی میشد . چند ساعت بعد بیک کاروان بزرگ که شامل پنجاه مرد و حیوان بود برخوردیم . با آدای در حرکت بودند . این

دومین‌دسته بزرگ مسافر بود که در این نقاط دیده بودیم . سرزمینی که از آن عبور میکردیم نه تنها ارتفاعات زیاد و دره و ماهورهای فراوان داشت بلکه سرزمین دریاچه‌ها نیز بود . در اواخر ماه نوامبر بدریاچه پهنآوری که بدریائی بزرگ بیشتر شباهت داشت رسیدیم . هنگام پائین آمدن از تپه مرتفعی موفق شدیم بوسعت آن پی ببریم . تصور میکردیم که از طول بآن برخورد کرده ایم و خط سیاهی که در افق دیده میشد بطور یقین معلوم نبود که کرانه دیگر دریاچه باشد . وسعت آن بطور تخمین بنظر ما از شانزده تا چهل کیلومتر میرسید . هیچ وسیله در دست نداشتیم که وسعت تقریبی آن را تعیین کنیم . برای اینکه از هیچ جهتی انتهای آن دیده نمیشد . در آب تمیز و سرد آن استحمام کردیم و شب را در کنار آن آتشی برافروخته با استراحت پرداختیم ولی حرارت آتش نمیتوانست از سرما و رطوبت دریاچه بکاهد .

مدتی راه عبور ما سهل و راحت بود . کرانه دریا خط سیر ما را تشکیل میداد و فرسنگها از کنارش عبور میکردیم . چند روز بعد مجدداً وارد منطقه ارتفاعات شدیم . روز اول بچند خانه روستائی برخورد کردیم و تنها يك وعده غذا مهمان آنها بودیم موقعیکه از اقامت شب صرف نظر کردیم غذایی برای راه فردا بدادند . پیشرفت ما سریع و وضع روحی ما قوی بود . زخم پای من کاملاً بهبودی یافته و پارچه روی آن را بدور انداخته بودم .

سه یا چهار روز بعد از گذشتن از دریاچه ، در میان تخته سنگهای بلندی که خزّه آنها را پوشانده بود اردو زدیم . باران میبارید و زمین مرطوب بود . با وجود اینکه آتش زنه همراه داشتیم بزحمت موفق شدیم آتش روشن کنیم . در يك گودال غارمانندی گرد هم نشستیم و مشغول خوردن آخرین قطعات نانی که داشتیم شدیم . باد ملایم شب ، دور را با طرف پراکنده میکرد و ما برای گرم شدن بهم نزدیک تر شده دور آتش مختصر ، چمباته زده بودیم . مثل اینکه اختلاف فاحشی بین این شب و سایر شبها وجود داشت و مرد بودیم که آیا این شام پر محنت ، مصیبت تازه ای برایمان بیار خواهد آورد یا نه .

همه باستثناء کلمنوس تقریباً نخوابیدیم . گاهی یکی یکی از ما نیمه خواب و بیدار بلند میشدیم و سری بآتش میزدیم . زارو مطابق معمول اولین کسی بود که سپیده صبح بر میخواست و بخارج میرفت . نور کم رنگی تخته سنگهای اطراف را روشن میکرد و من در حالیکه به پهلو دراز کشیده بودم دیدم که دوستم برگشته میگفت :

- هوا مه دارد و سرد است . بهتر است زود تر حرکت کنیم .

باز کر این جمله بطرف سایرین رفتم و یکی یکی آنها را بیدار کردم . بعد بپاساژ پاهای خشک شده و منجمد شده ام پرداختم . در حین حرکت میدیدم که همه ناراحت و کسل و نیمه خوابند . یکوقت متوجه شدم که مارچینکو واس هنوز بر نخاسته . زارو برویش خم شده بآرامی شان هایش را تکان میداد . بار دوم که صدا کرد و رفیق ما بر نخاست اضطراری وجود ما را در بر گرفت .

صدای او را شنیدیم که فریاد میزد :

— مارچینکواس! بلندشو! بیدار شو!

و چون جوابی نشنید صورت وحشت زده را بطرف ما برگردانده گفت:

— رفقا، مثل اینکه حالش خوب نیست. بیدار نمیشود!

خودم را باورساندم. کاملاً طبیعی و آرام خفته بود و یک دستش بالای سرش بود. دستش را کشیدم و حرکت دادم. بدون حرکت باچشمان بسته خوابیده بود. نبضش را گرفتم بعد گوشم را بسینه اش گذاشتم و پلک چشمانش را باز کردم. نمیدانم چرا بدون فکر و پسیایی اینکارها را تکرار میکردم. بدنش هنوز گرم بود. نمیتوانستم این حقیقت تلخ را بپذیرم که رفیق مامرده.

از کنارش برخاستم و بعد صدای خودم بگوشم رسید که سنگین و لرزان و غم آلود

بود:

— مارچینکواس مرده است!

یکی از آن عمده، خشک و برق زده، نگاهم کرد و با صدای گرفته گفت:

— امکان ندارد؛ دیشب حالش خوب بود! یکی دو ساعت قبل من با او حرف میزدم

حتماً اشتباه میکنی. طوری نشده، چیزی نیست؛ مارچینکواس مرده؟

گفتم:

— بدبختانه رفیق مامرد!

اسمیت در کنارش نشست و بعد از یکی دو دقیقه بآرامی دستهایش را روی سینه اش

گذاشت. آهسته گفت:

— بله آقایان، اسلاو حق دارد، بیچاره مارچینکواس مرد!

بالوچوو بیچ خم شد و بعد صلیبی بروی سینه اش کشید.

اینهم پایان زندگی یک رفیق دیگر. «زاخاریوس - مارچینکواس» بیست و هشت

یا بیست و نه سال بیشتر نداشت. اگر روسها او را زندانی نکرده بودند ممکن بود در کشور

خود لیتوانی مهندس خوب و سعادتمندی شود؛ اما پس از آن همه شکنجه و محنت، سرانجام در

این جدال دائمی از پای درآمد. همه مبهوت ایستاده بودیم و نمیتوانستیم باور کنیم که او

مرده. نمیفهمیدیم مرگ چگونه و چه موقع سراغش آمد. علتش معلوم بود: بیش از

اندازه خسته و ناتوان شده و گرسنگی و ضعف و راه پیمائی مفرط او را از پای انداخت.

راستی باور کردنی نبود که مارچینکواس، آن مرد ساکت و آرامی که فقط گاه و بیگاه با

شوخیهای آمیخته با بدبینیش، مارا سرگرم میکرد جان سپرده، مردی که کریستینا با او

دوست بود و او را بخنده و امید داشت. کسیکه بعد از مرگ آن دختر، با عظمتی از غم برداش

سنگینی میکرد مرده بود.

در این سرزمین سنگلاخی نمیتوانستیم محلی برای آرامگاه و تدفین ابدیش پیدا کنیم

ناچار او را در میان شکاف دو تخته سنگ عظیم قرار دادیم و رویش را با سنگریزه و شن

پر کردیم. کلمنوس هم آخرین وظیفه اش را انجام داد و صلیبی برایش ساخت. هر کدام از

ما مطابق رسوم خود با او وداع کردیم و از خداوند برایش آمرزش طلبیدیم. آنوقت با قدمهای سنگین ولرزان براه افتادیم. «فوفایکا» و جلیقه‌اش را نیز با خود برداشتیم تا شاید مورد استفاده قرار گیرد.

مجدداً بایک رشته سرایشی‌های خطرناک و ارتفاعات هراس‌انگیزی که عبور از آن مشکل بود برخورد کردیم. در این مواقع، مرتب از سیم‌هایی که داشتیم برای صعود از کوهها استفاده می‌کردیم. هدف ما این بود که شبهارا دردهات بگذرانیم. موقع غروب اگر به دهکده یا منزلی بین راه بر نمی‌خوردیم ناچار در بیابان می‌خوابیدیم.

روزی از ارتفاعات کوهی تعدادی بام‌منزل دیدیم که در نور خورشید میدرخشید. تصور کردیم سرانجام بشهر مقدس لهاسا رسیده‌ایم ولی آنچه که دیدیم یکی از معابد تبت بود. لهاسا در نظر ما حکم طلسم و جادویی بود که بکمک آن از خاک سبیری به آن رسیده بودیم.

اواخر ماه دسامبر به بزرگترین دهکده تبت برخوردیم. این‌ده شامل چهل خانوار بود که خانه‌هایشان بطور منظم در اطراف جاده بنا شده بود. در این دهکده ساختمانی شبیه دهات اروپا وجود داشت که بنای بزرگی بعنوان تالارده خوانده می‌شد. باران‌نمائی دهقانی که خود را کاملاً در برابر سرما پوشانده بود بطرف این ساختمان رفتیم. چیزی که باعث حیرت ما بود این بود که بین راه به بچه و کودک کی برخورد نکردیم و دلیل آنهم بزودی بر ما معلوم گشت مردی سی‌چهل ساله باقیافه آسیائی و لاغر اندام از ساختمان خارج شد و بمال‌بخندی زد بعد تعظیم کرد و مجدداً بدرون خانه رفت و یک دقیقه بعد دسته‌ای از بچه‌ها از خانه خارج شدند و بانگ‌های حیرت‌بار بطرف منازل خود براه افتادند. این ساختمان مدرسه بود و این مرد لاغر اندام معلم آنها بود.

این آموزگار چنین بنظر می‌آمد که اهل تبت نبود. شاید چینی بود. در این مورد هم تردید دارم. بعد از چند دقیقه مجدداً از خانه خارج شد و با دوسه نفر تبتی که در کنار ما ایستاده بودند شروع بصحبت کرد. موضوع صحبت بدون تردید درباره این بود که ما خارجی هستیم و زبان آنها را نمی‌فهمیم. سپس مرد لاغر اندام ما را خطاب کرده با زبان مخصوصی شروع بصحبت کرد. آنرا نفهمیدیم. مجدداً تغییر سخن داده با زبان دیگری حرف زد. آنرا هم نفهمیدیم. من بزبان روسی چند کلمه گفتم و زارو بزبان آلمانی چند کلمه حرف زد ولی به نتیجه‌ای نرسیدیم.

یکی دودقیقه مبهوت و سرگردان ایستاده بودیم. تبتی‌ها بنظر ناراحت می‌آمدند معلم مجدداً شروع بسخن کرد و این بار زبان فرانسه بکار برد. زارو با حرارت و هیجان فراوانی جوابش داد ولی معلم با اشاره دست باو فهماند که آهسته‌تر صحبت کند. پیدا بود که هر دو از مکالمه لذت می‌برند. تبتی‌ها از این‌که میدیدند مشکل حل شده خوشحال بودند و بروی ما تبسم می‌کردند.

مرد آموزگار با صدای آرام و کلمات شمرده بزارو گفت:

- بامردی که شما را باینجا آوزد بمنزلش بروید . از شما پذیرایی خواهد کرد .
من هم بعداً بشما ملحق خواهم شد .

بطرف تبتی‌ها برگشت وصحبت کوتاهی بین آنها ردوبدل شد . ما بارانمائی آنها به‌خانه‌ای وارد شدیم وفوراً جای برایمان حاضرشد . درحالیکه اهل خانه مشغول تهیه غذا بودند . معلم بدون صدا وبدون درزدن بدرون آمد . هیچکس درتبت موقع ورود در نمیزد . درکنارما نشست وشروع بخواندن کرد . بعد از کمرخود چاقوی دسته استخوانی را که بیندچرمی آویخته بود درآورد وموقعیکه دید من باتوجه بآن نگاه میکنم آنرا بمن نشان داد ودیدم ساخت آلمان است ولی نگفت که از کجا بدست آورده .

زارو سعی میکرد بفهمد که او از کجا تحصیل کرده وزبان فرانسه را چگونه یاد گرفته ؛ ولی جواب قانع کننده‌ای نشنید . آموزگار خود را بگفتگوی باصاحب خانه مشغول کرد وبدین ترتیب سؤال زارو بدون جواب ماند وعاقبت هم کنجکاوی او دراین باره بنتیجه‌ای نرسید . درنظر من این مرد آدم کاملاً جالب توجهی بود ومطمئن هستم که تمام عمرش درتبت تلف نشده . شایدهم مدتی درهندوچین فرانسه زندگی میکرد .

باملاحظه کاری فراوانی که داشتیم باو نگفتیم که مبداء سفر ما کجا بوده ؛ اما زارو چگونگی ورود مارا به تبت برایش شرح داد وموقعیکه شنید ما از صحرای گویی گذشته‌ایم بحیرت فرورفته گفت :

- این اولین باراست میشنوم که کسی بدون غذا وپیاده بتواند از آن سرزمین عبور کند .
برسید :

- حالا بکجا میروید ؟

- هدفمان اینست که خودمان را به هندوستان برسانیم .

البته حالا صلاح نبود صحبت از رفتن به لهاسا کنیم . برای اینکه از آن مسیر منحرف شده بودیم .

میزبان تبتی خواهش کرد صحبت‌های ما برایشان ترجمه شود . بعد از اینکه معلم با او شروع بحرف زدن کرد گفت :

- شما باید راه خودتان را تغییر بدهید . هوای کوهستان خیلی بد وطوفانی است وبشما خیلی سخت خواهد گذشت . بهترین کار اینست که به لهاسا بروید ودر آنجا منتظر دستة قافله‌ای باشید وبآنها به هندوستان سفر کنید . البته باید خیلی انتظار بکشید اما این انتظار هرچه باشد می‌ارزد .

زارو در جوابش گفت که البته راجع باین موضوع فکر خواهیم کرد ولی همه میدانستیم که هرگز به لهاسا نخواهیم رفت وراه خود را تغییر نخواهیم داد .

از معلم خواهش کردیم که از طرف ما از صاحبخانه بخاطر مهمان نوازی وغذائی که بما داده است تشکر کند . او هم صحبت مارا ترجمه کرد ودر جواب گفت :

- آرزو دارد که پاهای شما در این سفر بشما کمک کند ودر راه باسختی وناملازمات

برخورد نکنید . بعد اضافه کرد که امشب را شما مهمان او هستید و فردا صبح توشه راه بشما خواهد داد .

تا پاسی از شب گذشته دورهم نشسته بودیم و حرف میزدیم . من باكم زارو اذ او درباره بوی عجیب و تندی که در اطاق بود سؤال کردم .

معلم لبخندی زد و اشاره بکف اطاق که از سنگ بود کرد . پیدا بود که يك طبقه رنگ کلفت و قرمزی روی آن کشیده شده است و توضیح داد که این بو متعلق برنگ کف اطاق است . بعد گفت که این رنگ را بانوعی خاک نرم که باادراار حیوانات مخلوط میکنند میسازند .

زارو اذ او خواست تا تاریخ آنروز را برای ما بنویسد . آن روز بیست و سوم دسامبر سال ۱۹۴۱ بود .

آن شب را با راحتی کامل بروی پوست گوسفندانی که روی کف اطاق پهن شده بود خوابیدیم و صبح ، بعد از اینکه با غذا دادند و برای کامیابی ما دعا کردند آنها را ترك کردیم .

شب میلاد مسیح مدتی در کنار آتش بیدار نشستیم و پیدا بود که کسی میل ندارد در این هوای سرد خواب ناراحتی بکند . از جشن کریسمس های گذشته صحبت میکردیم . از عید سال پیش که باچه زجر و مشقتی در زندان بسر میبردیم . پالوچو و بیچ که کاتولیک متعصبی بود یکمرتبه با صدای گرفته و خارج از آهنگ خود شروع بخواندن سرود مذهبی کرد . چندبیت از آنرا خواند و چون دید کسی با او همراه نیست ساکت شد .
بعد از چند دقیقه گفت :

- شب هر عید میلاد از آنوقعی که بیاد دارم سرود مذهبی خوانده ام . امشب هم مطابق همیشه سرود خواندم و مطمئن هستم برای ما شگون خواهد داشت .

روزها هوا سرد و منجمد و شبها سردتر از روز بود . ابرهایی که گویی آستن برف بود ما را تهدید میکرد . اطراف کوههای هیمالایا همیشه پوشیده از ابر بود . دریک دهکده بسیار کوچک که فقط چهار کلبه داشت شب را گذرانیدیم و صبح با هدیه ای که چر کسی بما داده بود مشغول ساختن دستکش های دو انگشتی شدیم .

همیشه سعی ما در این بود که قبل از تاریک شدن هوا از ارتفاعات صعب العبور بگذریم . اما یکروز عصر ناگهان بایک طوفان عجیب برفی روبرو شدیم که یکقدم پیشروی در آن امکان نداشت . بوران برف طوری سهمناک بود که چند قدمی خود را نمیدیدیم و سعی میکردیم در همان اطراف پناهگاهی پیدا کنیم . سرانجام پس از تحمل مشقات بسیار مشیت الهی ما را از مرگ حتمی نجات داد و پناهگاهی شبیه به غار بین دو تخته سنگ پیدا کردیم . از چندی قبل کوله باری از همیزم به همراه میبردیم و در حمل آن بهم کمک میکردیم . در آنجا بلافاصله آتشی برافروختیم . هیچکس امیدی نداشت این پناهگاه کوچک پیدا شود و یا موفق شویم آتشی روشن کنیم . طوفان و باد مانع از این بود که شاخه های خشکی که همراه داشتیم مشتعل

شود تا اینکه من و زارو بعد از یکساعت کوشش متوالی بالاخره توانستیم آتش را روشن کنیم . شکاف دو تخته سنگ را با کوله بارهای خودمان پوشاندیم و کنارشان قطعات سنگ گذاشتیم تا باد آنها را تکان ندهد . ولی پس از مدت کوتاهی سنگینی برف رویشان بقدری بود که مجبور شدیم چوب دستی های خود را بعنوان ستون شیروانی زیرشان نصب کنیم . تا صبح برف میبارید و اطراف ما را گرفته بود - همین مفاك كوچك و پردود ما را زنده نگاهداشت . نزدیکیهای صبح از شدت طوفان کاسته شده بود و فقط باد دانه های درشت و تك تك آنرا باطراف می پراکند . نور خورشید باطراف میتابید و ما با نهایت دقت از سرایشی خطرناکی که یکپارچه برف بود سرازیر شدیم - درست یکروز طول کشید تا از فراز آن کوهستان مرگ آور خود را بیابیم دره رسانیدیم .



دردآمنه‌های هر اسناک هیمالا یا

رودخانه عظیم براهما پوترا (۱) سراسر پوشیده از یخ بود. این آخرین مجرای آب فلات تبت بود که از غرب بشرق جریان داشت. از لابلای کوهستانهای صعب‌العبور میگذشت و وارد خاک هندوستان میشد. با اینکه اواخر ماه ژانویه بود با اینحال سرمای مهیبی حکمفرمایی میکرد. اغلب برف و بوران سهمگین و گاهی باران و باد سردی که قتل پوشیده از برف را جاروب میکرد مانع پیشرفت ما بود. گرچه این زمستان سخت با سرمای زننده و کشنده سبیری قابل مقایسه نبود با اینحال برای مردان رنجوری مثل ما با آن بدنهای ضعیف و ناتوان و نه ماه پیاده روی طولانی فوق طاقت و تحمل بود.

با احتیاط از رودخانه گذشتیم. زارو که از همه سبک‌تر بود قبلاً ضخامت یخ را آزمایش میکرد و بعد ما بآرامی قدم بر میداشتیم. در کرانه جنوبی رود باسر بالائی تند و پوشیده از یخی مواجه شدیم. کلمنوس با تبرش شروع بدست کردن پله‌هایی در سطح ضخیم یخ کرد و بان وسیله توانستیم خود را در مسیر جاده‌ای در امتداد رود برسانیم.

تایک‌میل در بستر مرتفع رود پیش رفتیم تا اینکه از ارتفاع ساحل کاسته شد و آب رودخانه در دسترس ما قرار گرفت. در این نقطه چشممان به سه کلبه سنگی متروک افتاد. در کنار آنها پنج یاش زورق کوچک بطور وارونه افتاده بودند. از درون این کرجی‌ها بوی ماهی کهنه بمشام میرسید و مقداری استخوانهای ماهی در اطراف و بتخته‌های کف آن چسبیده بود.

بجانب کلبه‌ها حرکت کردیم . سقفشان بقدری کوتاه بود که کلمنوس مجبور بود سرش را راخم کند تا بسقف نخورد . بام آنها بطور جالبی از بامبو و پوشال و ترکه و چکن که با موهای بافته حیوانات بهم وصل شده بود پوشیده بود . کف اتاق نشان میداد که تا حدی سقف بامبو از نفوذ باران جلوگیری میکند . داخل اتاقها خیلی ساده و بدوی بود . در ورودی نداشت و یک حلقه تور ماهیگیری کهنه و چندتیر بلند بامبو و مقداری چوب کوتاه و قطور که ظاهراً بمنظور غلطک برای بردن کرجی‌ها بطرف رودخانه استفاده میشد بچشم میخورند .

یکی از کلبه‌ها را که بهتر از بقیه بود برای اقامت شبانه خود انتخاب کردیم . در وسط اتاق گودالی وجود داشت که برای روشن کردن آتش بکار میرفت . مقداری از بامبوها را شکسته و با کود حیوانی که همراه داشتیم آتشی برافروختیم . دودش از حفره‌ای که در سقف بود بخارج میرفت .

در ماه فوریه به آخرین دهکده‌ایکه از هشت یا نه کلبه تشکیل میشد برخوردیم . خانه‌های روستائی آن در پناه کوهی شامخ و در عمق دره باریکی ساخته شده بود . در جانب دیگر این دهکده کوچک ، تپه و ماهورهای مرتفعی واقع شده بود که برای عبور از آنها دوز و وقت صرف کردیم . این منازل روستائی امتیاز مشخصی با سایر کلبه‌های دهقانان داشت و آن اینکه دو طبقه ساخته شده بودند . از موقعیکه از خاک سبیری خارج شده بودیم این اولین مرتبه بود که به خانه‌های دو طبقه بر میخوردیم . با بدنی خسته و گرسنه در حالی که پالوچوویچ هم از ضربتی که پایش وارد آمده بود میلنگید بطرف خانه‌ها سرازیر شدیم .

تبتی‌ها وقتی با اشاره و علامت فهمیدند که ما از کجا آمده و بکجا میرویم بسیار تعجب کرده از توانائی و نیرومندی و از دیوانگی و تهور ما بحیرت فرورفتند . مارا بدرون یکی از کلبه‌ها برده دعوت کردند که بروی یکی از نیمکتهای فرسوده بنشینیم . فوراً چای گرم و گوشت گوسفند و مقداری نان جو برای ما حاضر کردند . علاوه بر اینها کمی چربی که شاید چربی گوسفند بود به پالوچوویچ دادند تا بزخم پایش بمالد . از تمام خانه‌های اطراف زن و مرد کوچک و بزرگ برای دیدن ما گرد آمده بودند و مارا تماشا میکردند . بدون شك تامدتی موضوع گفتگوی آنها درباره سر و وضع ما و سفر حیرت انگیز و باورنکردنی ما بود .

در این خانه مثل سایر خانه‌های تبت تخته سنگ مسطحی شبیه بسنگ کور که رویش چند سطر حجاری شده بود بچشم میخورد . چر کسی بما گفته بود که این تخته سنگها فقط توسط کشیش و ملای بودائیها تهیه میشود و کلمات مقدسی که روی آن حجاری میشود برای دور کردن ارواح خبیثه است . میزبان ما که جوانی در حدود سی سال و قامتی نسبتاً بلند داشت وقتی دید من بآن تخته سنگ نگاه میکنم خوشحال شد و جلو آمد و

بعد اشاره به میچ دست چپش کرد. دیدم که دست بندی از برنج به آن آویخته و جعبه فلزی کوچکی بآن متصل کرده است. منظور صاحبخانه را نفهمیدم ولی آنچه مشخص بود این بود که رابطه مذهبی بین تخته سنگ و این دست بند وجود داشت.

مردم این ناحیه در بافندگی مهارت زیادی داشتند. در طبقه پائین ساختمان یک چرخ نخ‌ریسی و یک چرخ پارچه بافی وجود داشت. پارچه‌های پشمی محصول آنها ضخیم و گرم و بسیار ممتاز بود و نمونه خوب آن پتوها و رخت خوابهایی بود که با رنگ‌های تند و زنده سرخ و زرد بافته میشد. گوسفندانی که از پشم آنها استفاده میکردند در این موقع در محوطه زمستانی خود بسر میبردند.

وسیله ارتباط طبقه اول و دوم پلکانی از سنگ درشت و خشن بود که از گوشه اطاق طبقه پائین شروع میشد و بدون نرده بطبقه دوم میرسید و از سوراخ چهارگوشی بکف اطاق طبقه بالا وارد میشد. خیلی شباهت به پله کانهایی داشت که از طبقه پائین کشتی بعرشه آن میرسید. طبقه بالا محل استراحت خانواده محسوب میشد مقداری هیزم برای روشن کردن آتش در گوشه‌ای جمع بود. آن شب ما در محل راحت و گرمی بخواب رفتیم در حالیکه باد از پشت دیوار قطور آن زوزه کنان میوزید. صبح هنگامیکه نور خورشید از تنه‌ها پنجره کوچک آن که با سنگ شفاف میکا پوشیده شده بود برون تایید یکبارگ از خواب بیدار شدیم.

در همان حال که مشغول صرف صبحانه بودیم متوجه شدیم که صاحب خانه مشغول واریسی کوله بارهای کهنه ماست و اشیاء درون آنرا بررسی میکند.

زارو گفت:

- میخواهد ببیند که جواهرات و نقره‌هایش را نندزدیده باشیم.

مرد تبتی البته نفهمید که ما چه گفتیم ولی در خنده ما شرکت کرد. در کوله پشت‌های ما دید که بجز مقداری پشم و پارچه و چوب و کود حیوانات برای برافروختن آتش چیزی نداریم. بعد با علاقه مخصوصی نظری بسمت ما انداخته و اشاره‌ای به کوله بارهای خالی ما و غذائی که مشغول بلعیدن آن بودیم کرد.

دوست آمریکایی ما گفت:

- میخواهد پیرسد که آیا ما بدون غذا سفر میکنیم؟

صاحبخانه بسمت اطاق کوچکی در قسمت عقب بنا رفت و چند دقیقه با زنها صحبت کرد بعد در حالیکه با پسر جوان پانزده شانزده ساله‌ای بیرون میآمد از اطاق خارج شدند. قریب نیمساعت بعد از نومراجعت کرد. اینبار بره کوچکی که تازه سر بریده و پوست کنده بود وارد شد. آنرا بدونیم کرد و بدستشان داد و آنها مشغول کباب کردن آن شدند.

در این دقایق مرد جوان به زخمها و تاوولهای پای ما توجه میکرد. مثل اینکه فکری بخاطرش رسید. از اتاق خارج شد و با مقداری پشم خام برگشت. بعد کفش بالوچو و بیچ

را گرفته بما نشان میداد که چطور با آن پشم میتوانیم عایقی برای جلو گیری از نفوذ سرما درست کنیم . سپس بهریک از ما مقداری از پشم داد . از صمیم قلب سپاسگزار شدیم که پای ما را از بلای سرمای سخت آن نواحی نجات داد .

هنگامیکه دهکده کوچک کوهستانی را ترک میکردیم بیار غذای ما افزوده شده بود . اکنون صاحب نیمی از بره سرخ کرده بودیم . تا کنون غذائی که بما داده میشد در یک کوله بار میگذاشتیم و هر یک بنوبت در حمل آن کمک میکردیم ولی حالا گوشت گوسفند را تقسیم کرده بهریک سهمی دادیم . چون میترسیدیم مبادا با ازدست دادن کوله بار و یا سقوط از سرایشیها و ارتفاعات خطرناک ذخیره غذائی خود را بکلی ازدست بدهیم .

مرد جوان تبتی تا حدود نیم میل راه ما را مشایعت کرد . از کوره راهی که از بالای دره میگذشت عبور کردیم . اگر کسی ما را راهنمایی نکرده بود از پائین دره که عبور از آن مشکل بنظر میآمد میگذشتیم تا از مسیر خود بطرف جنوب منحرف نشویم . او با اشاره دست بما اصرار میکرد که بسمت جنوب غربی پیش برویم و از دور دو قلّه کوهی را که در افق کنار هم قرار داشتند نشان داده بما فهماند که باید از آنها بگذریم . با تعظیمی از ما وداع کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت .

پالو چوویچ از ته دل و با حرارت فراوانی بزبان لهستانی گفت :

- خداوند حفظش کند !

اوایل عصر بود ، با وجود این در حدود ده میل از مسیری که عبور از آن آسان بنظر میرسید گذشته بودیم . بگرد آتش نشستیم و شروع بگفتگو درباره وضع خود کردیم که تا چند میل دیگر راه را در پیش داریم و با چه سختیهای زور و خواهیم شد . وقتی صحبت ما پایان رسید آرامش عجیبی که بر کوهستان حکمفرما بود بردل همه ما نشست . در نهان چقدر نسبت بنخود و سایر دوستانم احساس ترحم و دلسوزی میکردم . ترس جانفرسایی مرا در بر گرفته بود که مبادا بعد از آنهمه رنج و مشقتی که دیده بودیم ، بعد از آن مسافت طولانی که طی کرده بودیم حوادث ناگواری بوقوع پیوند و ما را از پای در آورد . معمولاً شبها که سکوت همه جا را در بر میگرفت این وحشت جانکاه سراغم میآمد . اطمینان دارم که سایر دوستان منم از این فکر رنج میبردند اما کسی در این باره لب بسخن باز نمیکرد . بادمیدن نور خورشید و جنبش و حرکت ، نوید و امید تازه ای در کالبد ما دمیده شد با وجود این هراس همیشگی از بین نیرفت . حرکت و کوشش روزانه بود که آنرا موقتاً از حافظه دور میداشت . اکنون بیش از هر چیز سعی ما در این بود که بر سرعت و پیشرفت خود بیافزاییم . درست شبیه ماشینی متحرکی شده بودیم که صبحها با شنیدن اولین جمله « راه بیفتیم ! » بلند میشدیم و حرکت میکردیم . هیچکس توقع حتی نیم ساعت توقف و استراحت را نداشت . سردی هوا و خشکی زانوهایمان را با حرکت و راه پیمائی برطرف میکردیم .

غذا را با جیره مختصری میخوردیم . روزی فقط یک وعده . باین ترتیب ذخیره مامدت پانزده روز برایمان باقی میماند اما با سلسله جبال صعب العبوری که در پیش داشتیم غذای

ما کافی بنظر نمیآمد . فقط از این حیث آسوده بودیم که تا وقتی غذا موجود است لااقل از گرسنگی نخواهیم مرد . چندین مرتبه در ارتفاعات پوشیده از برف گرفتار بوران شدید و مطابق تجربه اینکه در سیبری داشتیم گودالی از برف برای خود ساختیم و شب را با انتظار سپیده صبح در آن بیتوته کردیم .

با سپری شدن ایام، براستادی و مهارت ما در کوهنوردی اضافه میشد . پیش از جنگ در لهستان گاهی بکوه پیمائی میپرداختم ولی عبور از هیمالایا با آن کوهنوردیهای ساده قابل مقایسه نبود . از اینها گذشته در آن ایام صاحب کفشهای محکم و لوازم کامل بودم ، راهنمای مجربی ما را هدایت میکرد و این عمل در ایام تابستان برای ما نوعی تفریح و ورزش به حساب میآمد ؛ در حالیکه امروز با کوله بار سنگینی که بردوش فشار می آورد و پاهای مجروحی که در کفشهای پوستی پاره فرورفته بود از سینه کوه بالا میرفتیم و با قدمهای خسته از بلندی و سراشیبی و از پرتگاه و دره ها مرتفع بالاتر میرفتیم . تمام ابزار سفر ما عبارت بود از یک طناب کوتاه و محکم از پوست خام و یک تبر که تنها دارائی گرانبهای ما محسوب میشد، با اضافه یک چاقو و چند حلقه سیم که در صحرای سوزان گوی بدست آورده بودیم .

از مرتفعات صعب العبور بطور انفرادی بالا میرفتیم و همیشه با نظم معین . زارو که سبک ترین افراد بود جلو میرفت و باتبر خود بروی برف منجمد جای پا میساخت و بعد استحکام آنرا امتحان میکرد . بدنبال او من میرفتم و در عقب من کلمنوس و آنگاه اسمیت و پالوچو و بیچ میماندند . گاهی اوقات برای رفع خستگی پیش آهنگی کاروان خسته را من بهمه میگریفتم و در جلو حرکت میکردم . همیشه سعیم در این بود که وسیله راحتی دو پیر مرد را که با ما بودند فراهم سازم . گرچه آنها اصرار داشتند که با ما در تمام شرایط مساوی باشند و تحمیلی بمانکنند . از چوب دستی های خود که هنوز همراه داشتیم گاهی برای آزمایش سطح زمین و زمانی بمنزله عصا بکار میبردیم در سایر مواقع پشت خود حمل میکردیم .

زارو فطرتاً استعداد کوهنوردی داشت . از جمله تدبیرهایی که برای صعود از کوه بکار میبرد این بود که قطعه سنگی را که میانش گود بود پیدا میکرد و بعد طناب خود را محکم بان میبست و آنرا بیالای کوه میانداخت . سنگ بعد از چند بار انداختن بمانعی گیر میکرد و محکم میشد . آنوقت کلمنوس ابتدا با فشار محکم آنرا میکشید تا مطمئن شود که استحکام آن قابل اطمینان است و میتواند وزن ما را تحمل کند . بعد از این آزمایش زارو با شجاعت تمام شروع بیالارفتن میکرد . در آن لحظات باتشویش و هراس توصیف ناپذیری اورا بین زمین و هوا نگاه میکردیم . جزئی لغزش او کافی بود که ویرا با عمق دره سرنگون کند . پس از او ، یکی بعد از دیگری از طناب بالا میرفتیم . بارها اتفاق میافتاد که وقتی بیالای کوه میرسیدیم آنوقت متوجه میشدیم که سنگ به چه مانع جزئی گیر کرده بود بطوریکه هر آن احتمال رها شدن آن میرفته است .

بعضی از روزها که هوا آفتابی میشد بامشگل دیگری رو بر و میشدیم و آن انعکاس نور خیره کننده خورشید بروی برفها بود که چشمانمان را سخت ناراحت میکرد. دیگر اینکه سوز سرما طوری صورت و پیشانی ما را آزار میداد مثل اینکه سر خودمان را در گودالی از یخ فرو برده بودیم. برای رفع این مشکل قطعه‌ای از پوست گوسفند را بصورت ماسک در آوردیم و سوراخی برای چشمها بریندیم و بصورتمان گذاشتیم بطوریکه يك انتهای آن در زیر کلاهمان قرار گرفت و سر دیگر که تا پائین بینی میرسید آویزان روی صورتمان افتاد. این نقاب علاوه بر اینکه صورتمان را از سرما حفظ میکرد از شدت نور و خیرگی چشمهایمان در مقابل برف میکاست. ولی هوا بقدری سرد بود که رطوبت نفس مادرم جاورت دهان و بینی با برخورد با هوای سرد خارج یخ می بست. بطوریکه گاهی مجبور بودیم بایستیم و دستها را بروی بینی بگذاریم تا یخها آب شود. دستهای ما همیشه بادستکش‌های دوانگشتی پوشیده بود ولی گاهی مجبور میشدیم برای بالارفتن از کوه آنها را در بیاوریم. با این نقاب که صورتمان را پوشانده بودیم و دو طرف کلاهمان که گوشهایمان را میگرفت نمیتوانستیم صدای هم را بشنویم و این خود هم مصیبتی بود. بیش از حد تصور خسته و گرسنه بودیم. اعصابمان بیمار و تازه وقتی شب میشد هوا بقدری سرد بود که استراحت و خواب را برای ما غیر ممکن میساخت.

در اوایل ماه مارس پس از پیمودن قسمتی از ارتفاعات هیمالاها، به سرایشی ممتدی رسیدیم. هوا آفتابی و نسبتاً خوب بود. بطوریکه میتوانستیم نقاب و کلاهمان را برداریم همه خسته و نیمه‌جان، قوز کرده بودیم و بدون آنکه رمق سخنی گفتن داشته باشیم کنار هم نشسته بودیم. تقریباً دوازده روز میگذشت که چیزی نخورده بودیم و نمیدانستیم چه کنیم. در آنحال که سکوت چاره‌ناپذیری بین ما حکمفرما بود صدائی بگوشم رسید. گوشهای خود را تیز کردیم تا بتوانیم بهتر آنرا تشخیص بدهیم.

پالوچو و بیچ گفت:

- شبیه بصدای عوعوی سگی است.

بعد باهیجان بسمتی اشاره کرده گفت:

- از آن طرف میآید، برویم و ببینیم!

در حدود يك کیلومتر بجانبی که صدا بگوشمان میرسید پیش رفتیم. همه گوشهایمان را تیز کرده بودیم. عوعوی سگ این مرتبه بطور وضوح شنیده میشد. بیشتر با طرفان نگاه کردیم ولی چیزی پیدا نبود. انتظار داشتیم با کلبه‌ای روبرو شویم اما ساختمان و بنائی دیده نمیشد. حیوان بدون شك بوی انسان بیگانه‌ای را حس کرده بود، زیرا پس از مدتی پیاده روی در صد متری خود دهانه تاریک غاری را که در پشت مانعی پنهان بود دیدیم. بطرف آن براه افتادیم وقتی که نزدیک شدیم هیکل مردی بچشمان خورد که سعی میکرد سگ را آرام کند.

پیر سالخورده‌ای بود بارش سفید و صورت سوخته و چروک خورده. وقتی لبانش با

تبسم باز شد دیدم که مرور زمان دندان‌درد دهان او باقی نگذاشته است. پیرمرد سراپای خود را علیه سرما پوشانده بود. بالاپوش پوستی روی قبای معمولی تبتی‌ها پوشیده بود. پوتین‌های عالی از چرم که آستر نمدی سبزرنگی داشت در پایش دیده میشد. نمیتوانستم بفهمیم که کدامیک از ما از این برخورد خوشحال‌تریم: او یا ما. پیرمرد که با خنده و تبسم دهان بدون دندان‌ش را نشان میداد تعظیم کرد. ما هم برویش لبخند زدیم. حتی حیوان هم در این خوشنودی شرکت کرد باهیجان این طرف و آن طرف میدوید و زوزه میکشید. در خارج غار دیواری از سنگ بروی هم انباشته شده و بار تاق‌ی‌ک‌م‌ترو نیم ساخته شده بود تا از نفوذ باد و طوفان بدرون غار جلوگیری کند. ما را بداخل غار دعوت کرد و پیش از اینکه چشمان به تاریکی عادت کند بوی تندزباله گوسفند بمشامان رسید.

بادیدن مدخل کوچک و کوتاه غار تصور نمیکردیم درونش آنقدر وسیع و جادو باشد داخلش بشکل نیم‌دائره‌ای بود و پیرمرد و دوسه‌سگ تنومند چند متر دورتر از مدخل غار زندگی میکردند. در جلوی آن‌ها دیواری از قطعات بزرگ سنگ ساخته شده بود. در آخرین نقطه غار گوسفندان قرار داشتند که تعدادشان به صد میرسید. این محل زمستانی چوپان و گله‌اش بود که در دوران زمستان و سرما را با میدان آب شدن برف و بازگشت به‌سار و سبز شدن چراگاه‌های طبیعی در آن میگذراندند. چهار پنج‌دسته بزرگ علوفه در توری‌های بزرگ بدیوار آویزان بود و چند توری خالی نشان میداد که گوسفندان هفته‌ها است در این غار زندگی میکنند.

در مرکز غار آتشی روشن بود و کنارش مقداری هیزم و کود حیوانی انباشته شده بود. یک‌دیگ بزرگ و یک ظرف کوچک روی آتش بچشم میخورد. دیگ را پیرمرد برای آب کردن برف و تهیه آب گوسفندان بکار میبرد و ظرف کوچک برای پختن غذا اختصاص داده شده بود. بلافاصله بعد از ورود ما شبان سالخورده مشغول تهیه چای شد و این اولین مرتبه بود که می‌دیدم چای را با برگ‌های ریز و خشک درست میکنند. ظاهراً این تشریفات بافتخار ورود ما بود برای اینکه دفعات بعد چای را از قطعات سیاه و خشک برگ‌های متراکم تهیه کرد.

چاقوئی از کمرش باز کرد و بادقت مشغول تیز کردن آن بروی سنگ مسطحی شد. سگ‌ها بادیدن این عمل در اطرافش شروع برقص کردند شاید بحسب عادت پیش‌بینی میکردند که بزودی گوشت تازه‌ای نصیبشان خواهد شد. تیغه چاقو را برای امتحان تیزی آن بنوک ناخن دست کشید و لب‌خندی بروی مازد. بعد بلند شد و در حالیکه گوسفندی را بدنبال خود میکشید از در غار بیرون رفت. بعد از مدت بسیار کوتاهی با گوسفند پوست‌کنده‌ای وارد شد. کله گوسفند و روده‌های آن را برای سگ‌ها در کنار مدخل غار ریخت. آنگاه بقیه را برای کباب کردن قطعه‌قطعه کرد. هنگامیکه کباب روی شعله‌ها دود میکرد و چربی‌های آن در آتش میریخت پیرمرد پوتین خود را در آورد. مقداری از چربی‌ها را برداشت و بادست روی چرمش مالش داد. شاید اینکار را میکرد برای اینکه چرمش نرم و با دوام بشود. بعد

مقداری آرد برداشت و با آبی که در ظرف بزرگ بود برای ما نان درست کرد سپس آنرا روی قطعه سنگ صافی که کنار آتش نهاده شده بود برشته نمود. وقتی قطعاتی از کباب و نانرا بدست ما داد نظیر حیواناتیکه از گرسنگی نزدیک بموت باشند مشغول بلعیدن غذا شدیم .

هنگامیکه چوپان فرتوت بازحمت فراوان دیک بزرگ آب را بخارج میبرد تا آنرا مجدداً پراز برف کند من و کلمنوس دیک را ازاو گرفتیم و بخارج بردیم پراز برف کردیم و وقتی خیال داشتیم بدرون غار برگردانیم پیرمرد با اشاره دست مانع شد. برخاست و باچابکی عجیبی بروی ظرف جست و با پاهای خود شروع بکوبیدن کرد. مجدداً ظرفرا را پر کردیم و اینبار زارو بروی برفها پرید و شروع برقص و جست و خیز کرد بطوریکه سبب تفریح و خنده چوپان پیر شد .

وجود گوسفندان و آتشی که روشن بود هوای غاررا گرم کرده بود ازاینرو همه با خستگی فراوانی که داشتیم براحتی خوابیدیم، فقط نیمه‌های شب من یکی دوبار از بسوی زنده حیوانات از خواب بیدار شدم. چند دقیقه مبهوت و متعجب باطراف نگاه کردم. نمیدانستم کجا هستم و درچه موقعیتی قرار دارم ولی بزودی خود را آرام کرده و بسا آرامش و اطمینان بخواب رفتم . صبح میزبان ما زودتر از دیگران بیدار شد. آتش نیم خاموش را برافروخت و جای درست کرد .

هنگام خدا حافظی پیر روشندل سعی میکرد از ما پیرسد که مقصد ما کجاست دو جواب اشاره ای بخورشید کردیم و طرف جنوب را نشان دادیم دست زارورا که بسمت جنوب دراز بود گرفت و مختصری بطرف غرب کشاند ما هم از راهنمایی او استفاده کردیم و بهمان راهیکه او نشان میداد حرکت کردیم.

با آنچه که دوسه روز بعد با آن مواجه شدیم نشان داد که چوپان سالخورده از موقعیت جغرافیائی آن حدود و راههای آن اطلاعات کافی داشت . ما از سهل ترین کوره راهی که ممکن بود در آن حدود یافت شود عبور میکردیم . گرچه ممکن بود این خط سیر کمی طولانی تر از قطع کوهها باشد ولی از حیث سهولت راه بامشقتی که در کوهنوردی میبردیم قابل مقایسه نبود .

در طول راهیکه میرفتیم حادثه کوچکی رخ داد که هنوز بیادم مانده . موقعیکه از شیب تند کوهی پائین میآمدیم یکی از کفشهای بالوچوویچ از پایش درآمد و لغزید و بیابین پرت شد . بالوچوویچ که روی یک پا ایستاده بود چنان ناراحت شد که حتی میترسید پای برهنه اش را روی برفها بگذارد . چند دقیقه بسکوت و ناراحتی گذشت زارو که حال پریشان دوست مارا دید باو گفت :

- ناراحت نشو ، الآن سعی میکنم برایت بیاورم. و بدنبال کفش براه افتاد . با سرعت از شیب دره پائین رفت ولی پیش از آنکه از سرعت خود بکاهد خم شد تا کفش را بردارد ناگهان تعادل از کفش خارج شد و بروی برف در غلتید و چند ثانیه بعد از نظر نا پدید شد .

رنگ از چهره همه پرید . سراسیمه جلو رفتم و از پشت صخره عظیم بیابین نگاه کردم دیدم نیم دایره ای طولانی بروی شیب پوشیده از برف بوجود آمده و زارو در آخر خط برفهای شلوارش را تکان میدهد و قهقهه میزند . پالوچوویچ هم در حالیکه بروی يك پا میجست بکنارم آمد و همه حیرت زده به عمق سیصد متری دره که زارو ایستاده بود نگاه میکردیم . وقتی مارادید فریاد زد:

– بیابین بیابید ! خطری ندارد!

در مسیر خطی که زارو روی آن نشسته بود نشستیم و نظیر باد بیابین رفتیم سرعت بحدی بود که نسیم سرد بصورتمان میخورد و در گوشهایمان صدا میگرد. همه خنده کنان بیابین رفتیم و بدوست خود ملحق شدیم .
این تنه‌اراه کوتاهی بود که در سفر طولانی ما با پاطی نشد ، شاید به همین دلیل هنوز تصویر آن در خاطر من زنده است .



انسانهای برفی هیمالایا

در اواخر ماه مارس سال ۱۹۴۲ خود را نزدیکیهای مرز سرزمین معهود هندوستان می دیدیم . در مقابل ما قتل شامخ و رعب انگیزی سر بسینه آسمان کشیده بود که هیچگاه نظیر آن را در عمر خود ندیده بودیم . این آخرین مرحله تلاشی بود که در پس آن آزادی و انسانیت و رهائی از بردگی و بالاخره امید و آسایش وجود داشت . حالا موقعی بود که همه ما فرد فرد بیش از گذشته احتیاج به دلگرمی و اطمینان به پیروزی داشتیم . در دل خود احساس وحشتی میکردیم که مبادا پس از این رنجهای بی پایان ، آرزوهای ما در دل خاک مدفون شود .

میترا سیدیم دچار یکی از آن خواب‌هایی شویم که دیگر بیداری بدنبال خود ندارد . میترا سیدیم که پس از چهار هزار میل راه پیمائی و تحمل آنهمه مصائب در این موقع که خود را در فواصل نزدیک سرزمین آزادی و پیروزی می یافتیم امیدهایمان مبدل به یأس شود . شبخ این ترس و شکست را بهیچوجه نمیتوانستیم از خود دور کنیم . نه تنها نیروی جسمانی ما بکلی از دست رفته بود بلکه مقاومت روحی ما هم درهم شکسته شده بود . تنها عاملی که در مقاومتی ایجاد میکرد آن رشته‌های ناگستنی دوستی و صمیمیت بود که بین ما چندان آواره محنت دیده وجود داشت . مثل اینست که در مواقع هبوط یک بدبختی عظیم افراد مصیبت دیده بیشتر بهم نزدیک میشوند . این همکاری و رفاقت و فداکاری که بین ما حکم فرما بود نیروی در بدن ما میدمید که ما را بیشتر بادامه کوشش و عشق بزندگی ترغیب میکرد .

در اطراف آتشی که از ته مانده ذخیره چوب پدید آمده بود آخرین بقایای ناچیز غذای خود را میخوردیم . طناب و تبر و چاقو و حلقه‌های سیم همه آماده و امتحان شده بود تا ما را برای آخرین مرحله این سفر پایان ناپذیر یاری کند . قریب یکی دو ساعت صرف

تعمیر و مرمت کفشهای خود کردیم . آتش قبل از نیمه شب خاموش شد . ناچار در سکوت و ظلمت شبهای هیمالاها، تمام ساعات دیر گذر شب را با انتظار سپیده صبح بنا راحتی گذرانیدیم . عاقبت هنگامیکه زار و حلقه های سیم را بدور بدن خود محکم کرد و کلمنوس تبر را برداشت و براه افتاد همگی راه خود را بصوب جلو گشودیم .

هوا تاحدی باما یاری میکرد . گرچه باد سردی میوزید اما آفتابی درخشان مختصری از سطح برف را ذوب میکرد تا مجدداً در برودت جانفرسای شب آنرا سخت و شکننده سازد . بانهایت دقت حرکت میکردیم . بخار گرمی از لای نقابی که بصورت مان بود خارج میشد .

سه روز بدین منوال سپری شد تا قبله مرتفعی که در پیش داشتیم رسیدیم تازه متوجه شدیم که کوهی رفیع تر در پس آن قرار دارد . گذشت از آن بازم مارا متوجه کرد که جبال دیگر و قتل سهندک دیگر بدنمال آن هست بطوریکه متدرجاً دیدن این کوه های مرتفع و پایان نیافتنی برای ما حکم کابوس وحشتناکی را گرفت . تنها پائین آمدن یکی از شیب های کوه دوروز بطول انجامید . در پائین دره پناهگاهی از برف تهیه کردیم تا ساعتی را از باد سوزانی که میوزید درمان باشیم .

عبور از این قللی که سر بسینه آسمان میسود مشکل ترین مرحله سفر ما بود . در آن هوای سرد کشنده ، مدت شش روز متوالی از دره ای بدره دیگر می رفتیم . بقدری نیروی جسمانی ما تحلیل رفته بود که همه بصراحت صحبت از مردن خود میکردیم و اگر يك طوفان شدیدی پیش می آمد فنای ما حتمی بود .

دوروز بعد ، بمرتفع ترین قله آن جبال پوشیده از ابر و برف رسیدیم . برای آنکه بتوانم جسم خسته و نیمه جان را از تخته سنگها بالا بکشم ، با هر قدم چاقوی خود را در شکافی فرو میبرد و با فشار خود را بالا میکشیدم . بدن را مرتب بکوه تکیه میدادم تا نفسی تازه بکنم . در یکی از آن دفعات که چاقو را در شکافی فرو برده بودم ناگهان تیغه اش با صدای شبیه بيك فنر جهنده از شکاف سنگ خارج شد و از روی سرم بمیان فضا پرید . چاقو از دست رفت و دیگر اثری از آن وجود نداشت . بقدری از گم کردن آن متأثر شدم مثل اینک که فرزندی را از دست داده بودم .

طاقت و بردباری بی پایان رسیده بود . شدت سرما سنگ را میشکافت . مه غلیظی اطراف مان را فرا گرفته بود بطوریکه چشمان بجائی را نمیدید هر چه بالاتر میرفتم ارتفاع زیاد بنیه ناتوان مارا ناتوانتر میکرد . هر قدمی که برمیداشتیم با صرف نیروی بیشتری توأم بود . کار بجائی رسیده بود که همه آرزو داشتیم همانجا گوشه ای دراز بکشیم و به آرامی چشم را برهم بگذاریم و بخواب ابندی فرو برویم .

اگر من تنها بودم بدون تردید همینکار را میکردم ؛ اما این کاروان شکسته و نیمه جان بامید هم در حرکت بود . همه بدنبال هم میرفتیم بدون آنکه اراده داشته باشم . دیگر اراده و تصمیم معنی و مفهومی نداشت . نفس بالا و پائین نمیرفت و قلب بشدت در درون قفسه سینه

میتپید . بدبختی دیگر این بود که بعلت ارتفاع زیاد خون از بینی های ما سرازیر شده بود ،
خونی که هر قطره اش با زندگی ما بستگی داشت . میخواستیم سوراخ بینی را مسدود کنیم
میدیدیم تنفس بادهان کشنده تر است . قطره های خون بروی ریش ما میریخت و هماندم
منجمد و لخته میشد .

شب نزدیک شد و تاریکی و سرما مارا بمرگ قطعی تهدید میکرد . زاروگفت :

- تاهوا روشن است باید خودمان را بنقطه پست تری برسانیم . برای اینکه رقت
هوا قطعاً باعث مرگ ما خواهد شد .

بکندی پیش میرفتیم . شباهت به حشره ای داشتیم که در ماده ای چسبنده گرفتار شده
باشد و نتواند از آن بیرون بیاید . برای اینکه از سر بالائی تند کوه خلاص بشویم راه خود
را طولانی تر کرده بچپ و راست از سینه کوه میگذشتیم . سرانجام حس کردیم که بسراشیبی
پشت کوه رسیده ایم .

آتش بهرانی ترین شبهای عمر ما بود . در میان بستر عمیق برف گودالی کنده
و بان پناه بردیم . آتش نبود . ایستاده استراحت میکردیم مبادا مارا خواب ببرد ، برای
اینکه میدانستیم اگر چشم ما بهم رفت دیگر در پس آن بیداری نخواهد بود .

آن شامگاه محنت بار را چطور میشود در اینجا توصیف کرد . هر چهار نفر دست هم
را گرفته بودیم و سعی میکردیم یکدیگر را نگاهداریم و نگذاریم چشمان بخواب رود .
پلکها مثل وزنه ای بروی چشم سنگینی میکرد . برای اینکه خواب مرگ بر ما مستولی
نگردد گاهی آنها را با انگشت باز نگاه میداشتیم . چند بار کلمه نوس که بد خواب تر از همه
بود سرش بر روی سینه اش خم شد و نفیر خوابش بگوش رسید ولی بلافاصله او را تکان
دادیم و بیدارش کردیم . هر کسی وظیفه داشت مواظب رفیق پهلوئی خود باشد و نگذارد
او بخواب برود . گاهی دورادور گودالی که بآن پناهنده شده بودیم راه میرفتیم و پای
خود را بزمین میکوبیدیم تا گرم شویم . یکبار خواب سنگینی مرا در بر گرفت و از هوش
رفتم ولی مشت رفیق آمریکائی ما مرا بخود آورد . با گذشت ساعات شب بر شدت سرما افزوده
میشد تا بجاییکه نزدیکهای سپیده دم همه مثل بید میلرزیدیم و دندانهایمان بهم میخورد .
در سینه و پشت و دو پای خود دردی که ناله از سینه ام بیرون میکشاند باشتاب مرا بهوب
مرگ میبرد .

یکی گفت :

- بهتر است حرکت کنیم بلکه بجای امنی برسیم و بتوانیم ساعتی براحتی نفس بکشیم .

پالوچوویچ با صدای ضعیفی گفت :

- دیگر در عمر خود طاقت گذراندن چنین شبی را ندارم .

هوا گرم و میش بود که از آن گودال مرگ بیرون آمدیم و براه افتادیم . پالوچوویچ
در جلو ، من و زارو بدنبال او حرکت میکردیم . هیچکدام اطمینان نداشتیم که تا چند قدم
دیگر زنده خواهیم ماند ، با این حال امید به حیات مارا بجلو برد . در حوالی ظهر متوجه

شدیم راهی را که در پیش گرفته ایم پیرتگاهی هراسناک و غیرقابل عبور منتهی میشود . ناچار زار و بدبخت از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم و بمسیر اولیه خود رسیدیم . بعد کوره راه دیگری را انتخاب کردیم و با کمک طناب و تیر از آن گذاشتیم . بعد از ده ساعت تلاش و رنج متوالی در حدود پنج هزار پا از ارتفاع کوه باین آمدیم . تنفس راحت تر شده بود و روحیه خود را قوی تر حس میکردیم . فروغ مختصر امسید بار دیگر در دل ما روشن شد و دنیا از آن ظلمت مرگبار بیرون آمد . آن شب راهم به بیداری گذرانیدیم و صبح بحرکت خود بشیب دره ادامه دادیم . در نیمه های راه زارو رو بمن کرده گفت :

- این دره ترا بیاد جایی نمی اندازد؟

نگاهی باطراف کرده و گفتم :

- نه، هیچ چیز، چطور مگر؟

اشاره بسمتی از برآمدگی کوه کرد و گفت :

- شبیه بهمان کوهی است که چوپان پیر در غارش دیدیم .

بالبخند تلخی گفتم :

- امیدوار نباش که در اینجاهم چوپان و گله ای پیدا کنی!

جواب داد :

- نه ، انتظار چوپان و گوسفند را ندارم ولی شاید غاری پیدا شود و بتوانیم شبی

را راحت بخوابیم .

فکر خوبی بود . بجستجوی آن برآمدیم .

بعد از یکی دو ساعت کوشش، دهانه تاریک مفاکی در نظر ما پدیدار شد . اما کسی در غار نبود . فقط مقداری بوته و چوب در نزدیک مدخل قرار داشت و مقداری پشم خام در کنار دیواره آن ریخته بود . بدون شك این محل پناهگاه چوپانی بوده است . پیدا کردن آن غار راجز به لطف و عنایت پروردگار که حامی ما بود بچیز دیگری نمیتوانستیم تعبیر کنیم .

بیک میخ چوبی که بدیوار غار فرورفته بود کیسه چرمی وجود داشت که یکی از رفقای ما آنرا پائین آورد و باز کرد . همه با خوشحالی دیدیم که ران دود اندود و نسیم سرخ شده ای در آنست : گرسنگی و مرگ، انسانیت و تفکر و تأدب نمی فهمید . آتش را براه انداختیم و سفره را گستریدیم .

چه آتش فروزنده و حیات بخشی ! شعله ها تا آخرین گوشه های غار را روشن میکرد . بعد از هفته ها برای اولین بار بدن رنج دیده ما گرما را حس میکرد . بدون چاقو ناچار بودیم با تبر گوشت را خرد کنیم و اینکار بظرافت صورت نمیگرفت . بالوچوویچ که بی دندان بود بزحمت و دیرتر از ما سهم خود را تمام کرد . غذا و آتشی جان نیم رفته را بتن رنجور ما بازگرداند .

از آن شامگاهی که بازداشتگاه سیبری را ترك کرده بودیم تا امروز که باین نقطه دورافتاده پای گذاشته بودیم هیچگاه از غذای دیگری استفاده نکرده بودیم ولی احتیاج شدید ما را بدامان این عمل کشاند و اگر اینکار را نکرده بودیم جای همگی ما در دل آن دریای برف و یخ بود. از پوست گوسفندانی که در غار بود برای خود بالا پوشی درست کردیم و شب را با هم بروی پوستینهای گرم و نرم خوابیدیم. وقتی چشم از خواب برداشتیم آفتاب یکی دو ساعت بود که بالا آمده و آتش ماهم ساعتها قبل خاموش شده بود. باقی مانده گوشت را خوردیم و حرکت کردیم.

پیش بینی و تخمین ما درباره مسافتی که با انتهای سفرمان میرسید بی نتیجه بود. چون هنوز در میان کوهستان بودیم و سلسله کوههای کم ارتفاعتری در مسیر ما قرار داشت. چنین بنظر می آمد که آخرین مرتفعات هیمالایا را پشت سر گذاشته بودیم و پس از آن وارد سرزمین هندوستان شمالی میشدیم. هوای آنجانب کوه آفتابی بود ولی از فواصل دور در جهت مشرق قله سفید و مرتفع دیگری بچشم میخورد که کوهستانها و قلههای گذشته در مقابلش تپه ای بینش بحساب نمی آمدند. اکنون ما بخاک [کشور هندوستان نگاه میکردیم.

در تمام دورانی که در میان این دره ها و مرتفعات سرگردان بودیم بجز انسان و گوسفند و بز و سنگ ذیروح دیگری بچشم ما نمیخورد. بنا بر این هنگامیکه کلمنوس توجه ما را بطرف دولکه سیاهی که از دور بروی برفها پیش میرفت جلب کرده همه کنجکاو شدیم. خوشحال شده بودیم از اینکه بالاخره صیدی را دیدیم و حیوانی را شکار خواهیم کرد و تأمین غذائی خواهیم داشت. سعی کردیم خود را بآنها نزدیک کنیم اما باتغییر وضع کوه بزودی از نظرمان ناپدید شدند تا اینکه پس از مدتی راه پیمائی مجدداً دولکه سیاه را در فاصله صدمتری خود در پائین دره پیدا کردیم.

دو نکته فوراً جلب نظر مرا کرد: یکی اینکه آنها خیلی قوی همکل و درشت بودند دوم اینکه روی دو پا حرکت میکردند. در این باره تردیدی ندارم برای اینکه تصویر آنها در ذهنم کاملاً روشن است. مدتی شاید متجاوز از دو ساعت مشغول تماشای آنها بودیم. آنچه را که اول دیدیم باور نکردنی بود ولی بعد از مدتی بصحت آن پی بردیم. یکی از رفقا پیشنهاد میکرد که نزدیکتر برویم.

زارو گفت:

– مثل اینکه بقدری از ما قویتر و پرزورترند که شاید ما را بخورند! همانجا که بودیم توقف کردیم و آنها هم بدون اعتنا بما در جایشان ایستاده بودند. من طبق اطلاعات نظامی سعی کردیم از دور بلندی قدشان را حساب کنم. بلندیشان بحساب من سه متر میرسید، بخصوص یکی از آنها چند اینچ بلندتر از دیگری بود، بهمان نسبت یک مرد وزن عادی. در مسیری که میبایست از آن عبور کنیم بدون حرکت ایستاده بودند خیال میکردیم اگر مدتی صبر کنیم از آن حدود دور خواهیم شد و بعد خواهیم توانست از آن جاده عبور کنیم ولی بی فایده بود. همانطور ثابت بجای خود ایستاده بودند. بطور

وضوح پیدا بود که مارا دیده‌اند و نشان میداد که از ما وحشتی ندارند . دوست آمریکائی مامیگفت که بالاخره آنها روی چهار دست و پا حرکت خواهند کرد ولی تمام مدتی که مشغول تماشای آنها بودیم روی دو پا حرکت میکردند .

جزئیات صورت آنها پیدا نبود . آنچه میتوانستیم تشخیص دهیم این که سرشان مربع و گوشهایشان به جمجمه چسبیده بود . شانه‌هایشان ستبر ولی افتاده و بسینه فراخ و پر مویشان منتهی میشد . دستهایشان بلند و مچشان تابزانو میرسید . پشت سرشان از نیم رخ صاف و مسطح بود و بقول پالوچوویچ بانسانهای نئاندرتال که جد اولیه انسان بود بیشتر شباهت داشتند .

در این نظر هم عقیده بودیم که تا آنروز، نه در باغ وحش چنین حیوانی دیده بودیم و نه در کتابی درباره‌شان خوانده بودیم . ازدور ممکن بود آنها را با خرس و یامیمونهای تنومندی از نوع گوریل و اورانگ اوتانگ اشتباه کرد . اما از نزدیک جزئیات صورت و هیكل آنها مجموعه‌ای از خرس و میمون را تشکیل میداد . رنگشان قهوه‌ای و از دو نوع مو پوشیده شده بودند . موهای ریز قهوه‌ئی رنگ که چسبیده به بدنشان بود و روی آنها موهای بلند خاکستری بچشم میخورد که در نور خورشید برق میزد .

در آن حال که پاهای خود را آویزان کرده بودیم و روی تخت سنگی نشسته بودیم آنها را تماشا میکردیم . مدت یکساعت کاری جز این نداشتند که اینطرف و آنطرف بروند . شبیه به کسانی بودند که از دیدن منظره‌ای لذت ببرند ، به اطراف خود نگاه میکردند و گاهگاهی نظرشان متوجه ما میشد ولی کوچکترین اهمیتی بما نمیدادند .

زارو گفت :

– ما که نمیتوانیم تمام روز منتظرشان بایستیم تا از اینجا بروند . الان کاری میکنم که فرار کنند .

دوست ما دستهایش را بطرفشان حرکت داد و چند بار بیایی فریاد کشید ولی نه تنها از جایشان تکان نخوردند اصلا رویشان را برنگردانند . زارو برگشت و چند قطعه یخ برداشت و بطرفشان پرتاب کرد . فقط یکی از آنها در بیست متری آنها بر زمین خورد و مقداری برف را بهوا پراند ؛ اما باز اعتنائی نکردند . زارو مأیوسانه در حالیکه نفس نفس میزد سر جای خود نشست .

یکساعت دیگر هم منتظر ماندیم ولی بی‌فایده بود و از جای خود تکان نخوردند . رفته رفته وحشتی در ما ایجاد شد . فکر کردیم که شاید منتظرند سرازیر شویم و آنوقت با حمله کنند .

زارو گفت :

– نگاه کنید ! مثل اینکه با ما میخندند !

اسمیت بلند شده گفت :

– رفقا مثل اینکه حالا نوبت آنها شده که با ما شوخی کنند . اینطور معلوم میشود

که از ما نمیترسند . بهتر است تا خطری دامنگیرمان نشده از اینجا دور شویم .
راه خود را برگردانیدیم و بسمت دیگر براه افتادیم . وقتی برگشتیم تا برای آخرین بار
بآنها نگاه کنیم مثل این بود که بچیزی گوش میدادند . اینها چه نوع مخلوقاتی بودند ؟
سالیان دراز خاطرۀ پوشیده از اسرارشان در ذهن من باقی مانده بود تا اینکه در این اواخر
تحقیقاتی درباره آدماهای برفی هیمالایا بعمل آمد و خاطرۀ آنرا مجدداً در ذهنم زنده کرد
بدون شك ما با دوتن از این موجودات برخورد کرده بودیم . اگر اینطور باشد نظریۀ
فعلی مردم درباره بلندی قامت آنها که میگویند پنج پا است باید اشتباه باشد چونکه آنها
از هفت پا کوتاه تر نبودند .

تغییر مسیر ما بعلت وجود این آدماهای برفی آخرین مصیبت را بر ما وارد کرد .
نیمه روز بود . همه بارو حیۀ قوی سرعت پیش میرفتیم . گرچه شکمها خالی بود با
این حال شیب تند دره را پائین می آمدیم . یکی دو ساعت بعد آنچه که قابل پیش بینی نبود
رخ داد . زارو و من دو انتهای طناب را که به چوب دستی خود محکم بسته بودیم در دست
داشتیم و بوسط سراسیمی رسیده بودیم . من بحرفهائی که زارو درباره آدماهای برفی زده
بود فکر میکردم . سراسیمی کوه آنقدر نبود که لازم با استفاده از طناب باشد ولی آنرا آماده
در دست داشتیم تا شاید پالوچوویچ که پشت سر همه میآمد بتواند از آن استفاده کند و یا
بآنوسیله مسیر ما را تشخیص دهد .

دیدم که کلمنوس بانتهای دامنه رسید . در همان حال که جلو میرفتیم یکمرتبه متوجه شدم
که طناب کشیده و سپس آزاد شد و متعاقب آن ناگهان صدای فریادی بگوشم رسید .
چندانیه طول کشید تا حقیقت هولناک بسر من روشن شد . اسمیت و کلمنوس آنجا
بودند ؛ ولی پالوچوویچ ناپدید شده بود . مثل دیوانهها بهم ریخته و او را صدا میکردیم
اما کسی جواب نمیداد . آن دو نفر که پشت سرشان پالوچوویچ می آمد چیزی ندیده بودند .
فقط با صدای فریاد متوجه شده بودند و بهت زده نگاه میکردند .

جلو دویدم و فریاد زدم :

- عجله کنید ؛ مثل اینکه برای آنتون اتفاقی رخ داده !

همه جمع شدیم . طناب را گرفتیم و یکسر آنرا بکمر خود وصل کردم . بعد گفتم :

- مواظب من باشید ، پائین میروم ببینم چه شده ...

از آن بالا، دامنه دره چندان پر شیب بنظر نمی آمد اما موقعمیکه باطناب بمحلی که
پالوچوویچ افتاده بود رسیدم شکاف عظیمی بطول بیست متر دیدم که در سینه کوه دهان
باز کرده بود . دیدن آن منظره نفس مرا از وحشت در سینه محبوس کرد و قطرات عرق را
در چهره ام آورد . پائین، دره هولناکی وجود داشت که عمق آن بچشم نمی رسید . پیاپی
فریاد زدم :

- آنتون ! آنتون !

برگشتم و از ترس طناب را محکم چسبیدم و مجدداً صدایش کردم . بی نتیجه بود

هیچکس فریاد و گریه مرا پاسخ نداد .

وقتی بالا آمدم همه دورم را گرفته و پیایی میپرسیدند که آیا چیزی دیدم .
گفتم که از پالوچوویچ اثری نیست و در آنجا با چه منظره دهشتناکی روبرو شده بودم .
کلمنوس گفت :

- باید هر طور هست اورا پیدا کنیم !

در جواب گفتم :

- بدبختانه غیرممکنست ؛ پالوچوویچ از دست رفت !

هیچکس باور نمیکرد . من هم نمیتوانستم باور کنم . بازحمت زیساد راه خود را
برگردانیدیم تا بتوانیم بدرون آن پرتگاه نگاه کنیم . وقتی که سایرین آن منظره وحشتناک
را دیدند متوجه شدند که من حق داشتم . سنگی برداشتم و بدرون آن پرتاب کردیم و منتظر
شنیدن صدای آن شدیم اما بهیچوجه صدائی بگوش نرسید . سنگ بزرگتری را پرتاب
کردیم . این بار نیز صدائی بگوشمان نیامد .

مدتی همه متحیر و سرگردان در همان محل ایستاده بودیم و نمیدانستیم چه کنیم . این
مصیبت بقدری ناگهانی و آنگونه مطمئن مارا غافلگیر کرده بود که همه مبهوت مانده بودیم
چند ثانیه قبل او پیش ما بود . کسی که هیچ تصور نمیکردیم بمیرد پالوچوویچ بود . آن
افسر پیر و قوی بنظرم شکست ناپذیر میآمد ؛ ولی از ما جدا شده بود و در عمق آن
اقیانوس ژرف مدفون شده بود .

دوست آمریکایی ما گفت :

- بیچاره اینهمه راه را آمده بود ؛ حالا در آخرین لحظات اینطور باید با ناگامی بمیرد .

اسمیت بیش از همه رنج میبرد ، برای اینکه آندوپیر مرد باهم رفیق راه و صمیمی بودند .
کلمنوس کوله بارش را برداشت . آنرا پاره کرد ، بعد سنگی بداخلش گذاشت و
بطرف پرتگاه انداخت . سنگ از آن خارج شد پارچه آن که در حکم کفن دوست ما بود در
آن نقطه های پایین بروی برف افتاد . بعد با تبر کند خود نیمی از چوب دستیش را قطع
کرد و صلیبی برایش ساخت و در همان محل بعمق برف فرو برد .

همچنان بطرف شیب دره حرکت کردیم . صدا از سینه هیچکس در نمی آمد . چشمهایمان
همه متوجه محلی بود که پالوچوویچ از نظرمان محو شده بود . امید داشتیم بجسد او برخورد
کنیم . اما هیچگاه نه عمق آن پرتگاه را دیدیم و نه اثری از پالوچوویچ پیدا کردیم .

روزهای بعد که هوای گرم و راه هموار تر بود بعقب خود نگاه میکردیم و عظمت
و اهمیت آن کوههاییکه از آن گذشته بودیم میدیدیم . اما فکر ما همچنان متوجه دوست
گمشده ما بود که در نقطه ای از آن مرتفعات بیکران مدفون شده بود .

گرسنگی مارا می آزرده ؛ اما دیگر در راه پیمائی ما اشکال بزرگ وجود نداشت .
یکی از روزها بدویز وحشی برخورد کردیم که بسرعت باد حرکت میکردند . در ما دیگر
نیروئی که بتواند حتی حشره کوچکی را هم بکشد وجود نداشت . سرزمینی که از آن میگذشتیم
تپه زار بود ولی در میان آنها بارودخانه و درخت و پرندگان برخورد میکردیم .

هشت روز بدون غذا بودیم تا اینکه يك بامداد از دور گله گوسفندانی را که سگی از

آنها محافظت میکرد دیدیم . فاصله ما خیلی زیاد بود و آنها هم بطرف ما نمی آمدند ، بلکه درجهت ما حرکت میکردند . باوجود این امیدی دردل ما پیدا شد که اگر همین جا از پای دریائیم مارا پیدا خواهند کرد . در کنار بستررود مقداری علف تازه کندیم و خواستیم بخوریم ؛ اما آنقدر تلخ و بدطعم بود که از گلوی ما پائین نمیرفت .

خسته و فرسوده ، نظیر اسکلت‌های بیجان بودیم که بکنندی حرکت میکردیم ؛ منتهی برای اولین بار با آرامش و راحت فکر . مثل اینکه میفهمیدیم که افرادی آزاد هستیم و ترسی از گرفتاری مجدد ما نیست . ما دیگر نجات پیدا کرده بودیم .

درحالی غروب یکدسته سرباز بومی که افسری آنها را هدایت میکرد بچشم ما خورد که بطرف ما میآمدند . همه تمیز و مرتب و با نظم حرکت میکردند . خواستم دستهایم را بطرفشان تکان بدهم و فریاد بزنم ؛ اما از شدت خوشحالی اشک از چشمانمان سرازیر شده و قدرت حرکت و فریاد از ما سلب شده بود .

اسمیت چند قدم جلو تر رفت . بعد دستش را بسوی آسمان بلند کرده و گفت :

— خداوندا ؛ ترا شکر میکنیم که سرانجام پس از تحمل اینهمه بدبختی و بیچارگی

مارا نجات دادی !



چهارتن پای بهندوستان مینهند

تصور اینکه سرانجام راه بی‌پایان ما با آخر رسیده ، امری بود باورنکردنی . تمام سنگینی خود را بروی چوب‌دستی انداخته بودیم و سعی میکردم باچشمان پرازاشك اطرافمان را بهتر تماشا کنیم . نظیر آدم‌های تباداری احساس ضعیف میکردیم زانوهای من میلرزید و با آنکه با تمام قدرت میکوشیدم از سقوط خود جلوگیری کنم . معه‌ذا چندین بار بزمین افتادم . زاروهم مثل من بروی چوب‌دستی خود خم شده بود و دستهای کلمنوس بی‌حال آویزان بود . زمینی که ازخار و خاشاک پوشیده بود در برابر اشعه گرم خورشید موج بر میداشت و میرقصید . سر بازان در چند قدمی ما ایستاده بودند و ما لباسهای تابستانی و شلوارهای کوتاه آنها را بادقت تماشا میکردیم .

سرم بروی سینه افتاده و در آن حال میشنیدم که اسمیت بزبان انگلیسی حرف میزد ، نمی‌فهمیدم چه میگفت ولی از لحن گفتارش پیدا بود که بیچارگی و تباهی وضع ما را تشریح میکند . صحبت آنها چند دقیقه بیشتر طول نکشید؛ اما همین مدت کوتاه هم برای زنده ماندن ما مدتی طولانی بود ، بگوشه‌ای افتاده بودیم و زانوهای خود را در بغل داشتیم .

آخر الامر دوست آمریکائیمان بطرفمان آمده باتبسم گفت :

– رفقا کار تمام شد ، ما نجات پیدا کردیم !

وقتی دید حرفی نزدیم و حرکتی نکردیم بزبان روسی اضافه کرد :

– گفتم دوستان من ، ما نجات پیدا کردیم ، فهمیدید ؟

زارو مثل دیوانه‌ها با فریادی که مرا بوحشت انداخت چوب دستیش را پرتاب کرد و بعد دستهایش را بنشانی سپاس بدرگاه خدا بهوا بلند کرد . بعد اسمیت را در آغوش

کشید و اگر رفیق ما او را امر بسکوت نمیداد میخواست یکایک سر بازان را در آغوش بگیرد و صورتشان را غرق در بوسه کند .
اسمیت میگفت :

— بیائید ، بیائید پیش من ، من بآنها گفته‌ام که سر اپایمان پراز شپش است و از ما دوری کنند .

زارو آرام نمیگرفت . کنترل خود را از دست داده بود . میخندید و در میان بازوهای او شروع بجست و خیز کرده همه ما را برقص دیوانه وار بولکا و امیداشت . هر دو در حالی که گاهی میخندیدند و گاه گریه میکردند ، بگردهم میگشتند . یادم نیست که من چه کردم ولی بدون شك ، جست و خیز دیوانه رار همه ما گردوغبار زیادی راهپوا بلند کرده بود و این وضع آنقدر ادامه یافت تا اینکه همه از شدت خستگی بروی زمین افتادیم .

کلمنوس که روی زمین پهن شده بود با صدای آرامی مرتباً تکرار میکرد :

— خدایا ؛ آیا راست است که نجات پیدا کردیم ؟ بالاخره نجات پیدا کردیم ؟

آمریکائی گفت :

— حالا میشود حساب کرد که عمرمان باآخر نرسیده و باز هم سالهایی را در پیش داریم که بتوانیم براحتی زندگی کنیم .

حرف او مرا بفکر فرو برد . بعد از یک سال زجر و مشقت و غم و سیاهروزی تصور این حقیقت باور نکردنی بود که باردیگر میتوانیم عمر راحت و آمیخته آزادی را در پیش بگیریم وقتی از حال آن نفرات پرسیدیم اسمیت گفت که آنها دسته‌ای از سر بازان گشتی هستند که بسمت جاده‌ای در آن نزدیکیها میروند و اگر بتوانیم چند میل با آنها همراهی کنیم قادر خواهند بود در آن محل به کامیون آنها که متعلق به واحد اصلی سر بازان است ملحق شویم و غذائی بخوریم . اسمیت به آنها گفته بود که ماعمری پیاده روی کرده ایم . چند میل بیشتر ما را نخواهد کشت .

گشتی‌ها سایبانی با پتوی خود درست کردند . قریب یکساعت در زیر آن استراحت کردیم . حال من عجیب و بیان نکردنی بود . سر اپایم میلرزید و مندام چشمانم سیاهی میرفت . سر بازان بسته‌ای سیگار بایک قوطی کبریت بما دادند . در آن موقع شاید بیش از غذا احتیاج بکشیدن سیگار داشتیم ، بلکه اعصابمان کمی آرام بگیرد . خداوند ، با آن کبریت چقدر براحتی و آسان میشد سیگار را روشن کرد . از همین وسیله عادی تمدن در خود احساس شعفی کردم . دود سیگار نعمتی بود . یک قوطی محتوی کمپوت هلو بما دادند . انگشتانم را بدون قوطی فرو برده و بالذت آنها را میبلعیدم . بعد از قمقه سر بازی جرعه‌ای آب نوشیدیم و آماده حرکت شدیم .

خیال نمی‌کنم هیچکدام از ما از چگونگی راهی را که بعد از آن طی کردیم بخاطر داشته باشد . سر بازان قدمهای خود را با قدمهای خسته ما کند میکردند . نزدیک به پنج ساعت طول کشید تا فاصله ده میل را طی کردیم . زارودر کنار من بود و هر دو سعی میکردیم

تظاهر کنیم که ماهم دوش بدوش سر بازان تازه نفس حرکت میکنیم .
زارو باخنده میگفت :

- قهرمانان مراجعت میکنند . تنها چیزی که کسر داریم يك دسته موزيك است !

پس از پایان راه پیمائی چیزی که بیش از هر چیز ما را خوشحال میکرد این بود که دیگر لازم نبود در کارها خودمان تصمیم بگیریم . همه چیز آماده و منظم بود . در کامیونی که با سرعت میرفت مثل بچه‌های مدرسه نشسته و از سفرمان لذت میبردیم . بعد از هیجده ماه که از قطار راه آهن روسی در ایر کوتسک پیاده شده بودیم این اولین بار بود که سوار وسیله تندروی میشدیم .

عاقبت نتوانستم بفهمم که ما از کدام نقطه وارد هندوستان شدیم . شاید اسمیت فهمیده بود و شاید هم در این باره با من صحبتی کرده بود ولی چیزی از آن بیاد ندارم . آنچه میدانم و هرگز در سراسر عمرم از یاد نخواهم برد اینست که ما سرانجام بخاک هندوستان و جهان آزاد پای نهاده بودیم .

هنگامیکه در سایه کامیونها استراحت میکردیم ستوان جوان که انگلیسی بود ما را با دقت نظاره میکرد . چه جوان با نشاط و تمیزی . آمریکائی داستان ما را برایش نقل میکرد و او هم در سایه درختی ایستاده گوش میداد . وضع صورتش نشان میداد که داستان ما برایش باور کردنی نیست . بعضی مواقع سئوالی میکرد و اغلب سرش را به علامت تصدیق تکان میداد . گرچه او هم بظاهر همسن من بود اما هرگز مانند من خطوط پیری و مرگ زودرس در سیمایش دیده نمیشد .

بعد از مدتی گفتگو اسمیت پیش ما آمده گفت :

- افسر انگلیسی و سائلی فراهم خواهد کرد که ما خود را تمیز کنیم و از شر شپش خلاص شویم . میگوید با این وضع نمیتواند ما را در تماس رؤساء خود قرار دهد . ولی بزودی به وضع ما رسیدگی خواهند کرد . وسائل لازم را در اختیارمان خواهند گذارد . آن شب برای اولین بار غذای گرم خوردیم و بدنبال آن ، کمپوت و شیرینی و شیری که کاملاً شیرین بود ما دادند . ضمناً تعدادی بسته سیگار بین ما تقسیم شد . بعد زخم و تاوهای پایمان را پانسمان کردند و شب را در چادر سر بازی زیر پتوهای آنها با خیال راحت خوابیدیم .

هیچان اوضاع ما کاملاً گیج کرده بود . صبحانه روز بعد چشم ما را خیره کرد . چای و گوشت گاو و پنیر استرالیائی و کره و نان سفید و گوشت خوک بریده شده و مربا . خداوند! همه چیز شبیه وهم و تصور خیال بود . لباسهایمان - پوستین‌ها و بالاپوشها و پالتوی فوفانکا و کلاهها و شلوارمان و کوله بارها همه روی هم انباشته شد . موهای سر و صورت و بدنمان هم تراشیده و روی توده لباسها ریخته شد و سپس بروی همه آنها نفت ریختند . يك تانیه بعد آتش با آسمان زبانه کشید و همه چیز در شعله‌های آن سوخت و از بین رفت .

بطرف کله‌نوس برگشتم . دیدم مرا نگاه میکند . همگی بهت زده بصورت هم نگاه

میکردیم . مثل اینکه برای اولین بار است همدیگر را می بینیم . راستی هم اولین بار بود که خطوط صورت و شکل لبها و زاویه چانه پس ازدوازه ماه وطی کردن چهار هزار میل راه برابر چشمان بطور وضوح نمایان میشد . چقدر عجیب و مضحك بنظر میآمد . هرگز فکر نمی کردم که در زیر انبوه موها و ریشها باچه قیافههایی مواجه خواهیم شد . آنها هم مطمئناً در همین فکر بودند . این حالت ما به يك بال ماسکه طولانی و خیال انگیزی بیشتر شباهت داشت

به زارو گفتم :

- راستی تو خیلی خوش قیافه هستی و من نمیتوانستم حدس بز نم .

- تو هم همینطور!

اسمیت هم آنقدرها که ما تصور میکردیم پیر نبود . کلمنوس هم با تراشیدن سر و روی خود يك مرد قوی و خوش هیكل بنظر میآمد . همه ما لغت کنار آتشی خروشان دور هم نشسته بودیم .

بعد از اینکه پاکیزه شدیم و مرهم بروی جراحات ماقرار گرفت لباسهایمان را پوشیدیم زیر پوشهای سفید و پیراهن و جوراب و کفش کتانی و کلاه زیبای استرالیایی بما جلوه آدم های متمدن میداد . اسمیت باتأنی مشغول پوشیدن لباسش بود اما سایرین باعجله میخواستند آماده بشوند . از تماشای هم لذت می بردیم و شوخی میکردیم و میخندیدیم .

مارا بسمت جاده ای در مشرق بردند . در خود هیچگونه کنجکاوی نمی دیدم که در باره راه که طی میکردیم تحقیق کنم . همه شباهت به شناگران خسته ای را داشتیم که خود را بدست امواج سپرده بودیم . به پادگان ارتشی رسیدیم و از آنجا مارا مستقیماً بطرف درمانگاه بردند .

پزشک ارتش انتظار مارا میکشید . بادقت مارا از پشت عینکش معاینه میکرد . سنش در حدود پنجاه ، مردی بود مهربان و خوشرو و بادقت از حالمان میپرسید . اسمیت گفته های مارا ترجمه میکرد و سرانجام وقتی تحقیق پایان رسید نتیجه همان بود که حدس میزدیم ما از حیث سلامت بکلی از پا افتاده و از بین رفته بودیم و برای اعاده تندرستی مدتهای مدید استراحت و رزیم ودقت لازم بود .

چندین روز در آن درمانگاه تحت نظر و مداوا بودیم . علاوه بر خوردن دارو های گوناگون کار ما استراحت کردن و خوابیدن بود . غذای کاملی میخوردیم و میوه های تازه فراوانی در اختیارمان قرار میگرفت . کلمنوس بخوبی اشتهای خود را سیراب میکرد . بما اجازه داده شده بود که هر چه بخواهیم سیگار بکشیم .

اکنون موقع آن رسیده بود که از اسمیت جدا شویم . او میخواست با مقامات آمریکائی تماس بگیرد و سر نوشت خود را تعیین کند . از قبل حرکت بما اطلاع داد که ظاهراً ما را به کلکته خواهند برد و هر کجا باشد سعی خواهد کرد با دیگر ما را ببیند .

با او دست دادیم و خدا حافظی کردیم . این تنها کاری بود که میتوانستیم انجام دهیم .

درحالیکه دست مارا بگرمی می فشرد گفت :

— دکتر میگوید که حال ما هنوز خوب نیست ولی بامعالجاتی که بعداً در یک بیمارستان از ما خواهند کرد امیدوار است بزودی بهبودی حاصل کنیم .

من پیش خود خیال میکردم حال ماچندان بد نیست . اما نمیدانستیم که این نشاط کنونی ما موقتی و ظاهری است و در نتیجه هیچان این چندروز است که خود را خوشحال و سالم خیال میکردیم . نمیدانستیم که بعداً باچه وضعی روبرو خواهیم شد .

اسمیت نظیر خیالی از ما جدا شد و رفت . زارو گفت :

— امیدواریم او را در کلکته ببینیم .

مثل اینکه هندوستان جای کوچکی است و کلکته در کنارش واقع است . رفته رفته آن تصمیم و اراده قوی که ما را در تمام این راه طولانی همراهی کرده بود از بین رفت . آنوقت بود که فهمیدم بیماری ما بیش از آنست که تصور میکردیم .

خاطره روشنی از مسافرت خود به کلکته ندارم . جز اینکه راه طولانی و خسته کننده بود و تمام راه را متصل سیگار میکشیدیم .

وقتی که وارد خیابانهای بر جمعیت و شلوغ شدیم یک بار دیگر هیچان آن درما تولید مسرتی کرد که تصور کردیم سلامت بکالبد رنجور ما باز گشته و سالم هستیم . مناظر و خیابان هارا بهم نشان میدادیم و باخوشحالی میخندیدیم و شوخی میکردیم . یک بار دیگر فریب هیچان خود را میخوردیم .

اتوبوس از در بزرگ بیمارستان وارد شد . ماسه نفر را برای معاینه ابتدائی داخل اتاقی بردند . در اینجا بامشکلی روبرو شدیم . هیچکدام از ما زبان انگلیسی نمیدانستیم . ما روسی و لهستانی و فرانسه و آلمانی صحبت میکردیم تا اینکه عاقبت با کمک یکی از نگهبانان بیمارستان که فرانسه میدانست توانستیم جواب دکتر را بدهیم . آنها از ما تاریخچه بیماری ما را میخواستند که چه موقع سرخک گرفتیم و کی مبتلا بسیاه سرفه شدیم و چه عمل جراحی روی بدن ما انجام شده . تمام اینها روی یک برگ بزرگ یادداشت میشد سپس دکترها ما را معاینه و وزن کردند و اندازه گرفتند . حمام کردیم و لباس خواب بیمارستان را پوشیدیم . من در یک ردیف ، زارو و کلمنوس روبروی من در ردیف دیگری روی تخت مشغول استراحت شدیم .

صبح روز بعد را بخوبی بیاد دارم . موقعیکه چشمانم را باز کردم پرستاری در کنارم ایستاده برویم تبسم میکرد دستهایش را روی دستان خود میدیدم . بعد از آن صبحانه خود را که از تخم مرغ تازه و بیسکویت و نان و کره بود خوردیم .

همان روز صبح بخواب رفتم ، خوابی که با آن دچار کابوس وحشتناکی شدم و مدت یکماه آنچه که بخاطر داشتم فراموش کرده بودم و آنچه را که از این ماجرا تعریف میکنم مطالبی است که بعداً اسمیت برایم نقل کرده است .

دکترها بمن داروی مسکن و خواب آور میدادند و تمام شبانه روز مراقب حالم بودند

شبها با ترس فریاد میکشیدم و مثل دیوانه‌ها داد می‌زدم. تمام سرگذشت دردناکی را که در سفر طولانی خود گذرانده بودیم تکرار می‌کردم. از صبحرا و کوهها می‌گذشتم. هر روز موقع صرف‌غذایی از نان خود را دزدانه در زیر بالش خود مخفی می‌کردم؛ ولی پرستارها آنرا آهسته بر میداشتند و مجدداً مقدار زیادی نان می‌آوردند و آرامی و صمیمانه بمن گوشزد می‌کردند که تشویشی بخود راه ندهم چونکه همیشه نان در اختیار خواهم داشت. ولی گفته آنها ابداً در من تأثیری نداشت. هر روز نان را برای ذخیره راه و سفر و فرار خود پنهان می‌کردم. کلمنوس و زارو نیز با کمی تغییر دچار همین حالات بودند.

بعد از ده روز شدت مرض به انتها درجه رسید. سپس دوران آرامتری پیش آمد و ضعف مفرط و عجیبی بر من مستولی شد. حالت خطرناکی بود. ولی هیچکدام از دوستانم عملی را که من مرتکب شده بودم انجام ندادند. شبی بعد از اینکه ذخیره نان خود را در آوردم از تخت خواب بلند شدم. تشک و رختخواب را جمع کردم. آنها هیچ انتظار نداشتند که در من نیرو و قوت چنین کاری باقی مانده باشد. بعد در حالیکه در زیر بار تلو تلو می‌خوردم بطرف در بیمارستان براه افتادم. پرستاری که آن شب متصدی ما بود جریان را با اطلاع دکتر رساند. دکتر گفت:

— مانع نشوید. بگذارید ببینیم چه میکند.

در نزدیکی درد کتر بطرفم آمد. همراه او یک پرستار و دو مستحفظ مرد بیمارستان بودند با ملایمت و آرامش دکتر با من شروع بحرف زدن کرد. اما من مثل کسی که در خواب باشد پیش میرفتم. دو مستحفظ مرا نگاهداشتند که ناگهان باردوش خود را پرتاب کردم و وحشیانه و دیوانه‌وار با آنها گلاویز شدم شروع بزود خورد کردم و هر چهار نفر بزحمت موفق شدند مرا به تخت خوابم ببرند. از تمام این وقایع امروز هیچ در خاطر من مانده است.

چهار هفته بعد از روزی که به بیمارستان وارد شدم یک روز صبح که سر از خواب برداشتم حس کردم که حال خوب و زندگی را روشن و طبیعی میبینم. مثل این بود که شبی را به آرامی و خوشی گذرانده و استراحت کرده‌ام. آن روز بود که پرستار بمن گفت این شب بظاهر کوتاه برای من مدت یکماه بطول کشید.

اسمیت بدیدنم آمده بود. با لباس شخصی مرتب خود لاغر و ظریف بنظر می‌آمد. او هم مدت یک هفته دست بگریبان مرگ بود. چند روز قبل از آن تاریخ هم یکبار بملاقاتم آمده بود ولی او را نشناخته بودم. در طول این مدت اسمیت تمام سرگذشت دردناک ما را آغاز تا انجام برای دکتر نقل کرده بود.

اسمیت گفت:

— اسلاو. دیگر نگران نباش. اطمینان داشته باش که حالت خوب خواهد شد.

بعد بطرف زارو و کلمنوس که در تخت خواب خود پهلوی من نشسته بودند متوجه شده

و گفت:

— شما هم همینطور. جای هیچگونه نگرانی نیست. حال همه تان خوب خواهد شد.

یکی از سربازان بیمار که نزدیکیهای ما قرارداداشت اسم ما را پرسید . اسمیت اسم ما را گفت ولی درست نمیتوانست تلفظ کند . از اینجهت اسم ما را بطور خلاصه زارو واسلاو و «پسر گنده» گذاشت .

سرگذشت ما در تمام بیمارستان پیچید . از همه طرف بما روی می آوردند تا ما را تماشا کنند . سربازان انگلیسی که در آن بیمارستان بودند نهایت مهربانی را ب ما میکردند . یکی از آنها در حالیکه کلاهش را در دست گرفته بود با طراف میرفت و برای ما سیگار و پول و شکلات و هدایائی جمع آوری میکرد و بما میداد .

دوست آمریکائی ما اغلب پیش ما بود . او هم يك قوطی سیگار نقره و مقداری پول بمن هدیه داد .

از من می پرسید :

- اسلاو . وقتی حالت خوب شد خیال داری چه کنی ؟

در جواب گفتم :

- فقط يك راه برای ما باقی مانده و آن اینكه چون افسر لهستانی هستم بقوای لهستان

ملحق بشوم .

- آیا در تصمیم خود جدی هستی ؟

- ظاهراً تنها کاری است که از دستم بر می آید .

- فکر میکنی باز هم بعد از جنگ هم دیگر را ببینیم ؟

.. حتماً

- کجا؟

- در ورشو .

آدرس منزل و خانواده خود را در ورشو باو دادم .

- خیلی میل داشته بعدها باز ترا میدیدم و از سر نوشتت باخبر میشدم .

روزی يك افسر انگلیسی با يك مترجم لهستانی بدیدن من آمدند . گفتگوی ما طولانی

شد و شبیه بنوعی تحقیق و بازجویی بود . درباره لهستان و لهستانیها و وضع سیاسی آنجا

مذاکرات مفصلی صورت گرفت . افسر انگلیسی میخواست ببیند که آیا من هنوز بملیت خود

وفادارم یا نه . بعد راجع بروسیه و مسافرت عجیب و وحشتناک ما صحبت شد .

روز بعد مترجم بدیده من آمد و چند دستمال و يك چوب سیگار عاج ساخت هندوستان

برایم هدیه آورد . گفت که ترتیب انتقال مرا بارتش لهستان فراهم کرده اند . قرار است

بنیروی ملل متفق ملحق شوم و در شرق میانه مشغول جنگ کردم .

یکشب قبل از حرکت من ، کلمنوس و زارو در مهمانخانه بیمارستان جشنی بر پا کردند .

اسمیت برای آخرین بار برای بدرقه پیش من آمد . يك جامه دان هم همراهش آورد

تا او از من مختصر سفر را در آن بگذارم . تصمیم داشتم که وداع خود را بادوستانم ، کلمنوس و

زارو ، خیلی کوتاه انجام بدهم تا در درونج دوری را حس نکنم .

..راتاق بیمارستان باهم وداع کردیم و سر بازان هم با صدای بلند «خدانگهدار اسلاو»
 را مرتب بمن میگفتند . بطرف در بیمارستان براه افتادم . اسمیت در جلو، کلمنوس و زارو
 بدنبال من میآمدند . میخواستیم که آنها همانجا بمانند ولی خودشان بامن همراهی میکردند.
 در نزدیکی در بر گشتم. کلمنوس خود را بطرفم انداخت . مرادر آغوش گرفت . بعد زارو هم
 همینکار را کرد . اشک از چشمانم جاری بود، بطوریکه بزحمت خود را آرام کردم و براه
 افتادم . دوست آمریکایم هم همراهم بود و مرتب بادستمال خود صورتش را پاک میکرد .
 با توبوس همراه من به کلکته آمد و آنجا پیاده شد. آخرین جمله اش این بود :
 - اسلاو ! بامید خداوند برو ! امیدوارم هر جا هستی سلامت و سعادت مند باشی .
 اتوبوس بطرف اردوی سر بازان که منتظر یک کشتی سر بازبری بسمت شرق میانه
 بودند حرکت کرد . بار دیگر اسمیت را دیدم که بادستهایش بامن وداع میکرد .
 یکمرتبه احساس تنهایی کردم : تنهایی و غربت ، بدون دوست ، بدون آشنا، بدون
 هیچ چیز !

پایان





سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران